

۱

# آثار کهن

نشریه‌ی تخصصی انجمن علمی ادبیات نمایشی دانشگاه هنر ایران تابستان ۱۴۰۳



# کتابچین

## اعضای تحریریه

مدیر مسئول: افرا افروز  
سر دبیر: سپهر طاهری نیا  
مدیر هنری: مهسا بیگ وردی

## هیئت انتخاب

شهرام زرگر، کامران سپهران، سعیدرضا خوش شانس، نگین کشفی

## ویراستار

مهسا بیگ وردی

## عکاس

مهسا بیگ وردی، مبینا شیخ اسدی

## طراحی گرافیک و صفحه آرایی

استودیو ولگرد: امیرحسین ظریفیان، سارا قاسمی

با تشکر از

احسان زیورعالم

امیرارسلان ضیا

9

تمامی کسانی که ما را در انتشار این شماره یاری کردند.



در نخستین شماره از نشریهٔ دانشجویی کاتارسیس، از میان ۵۰ اثر ارسال شده، ۲۳ اثر توسط هیئت انتخابی متشکل از اساتید دانشگاه هنر ایران، به منظور قرار گرفتن در نشریه برگزیده شدند.

امیدواریم مطالعه این آثار موجب گسترش امر نوشتن در جامعه دانشجویی گردد.



# فهرست

سخن سردبیر / سپهر طاهری نیا ۶

## نمایشنامه تألیفی

قربانگاه بکت / محمدرضا میرزایی ۸

جشن تولد آقای یونسکو / آرش کلاته عربی ۲۳

پیشنهاد نهایی / محمد رحمانیان ثابت ۳۰

روایت نوشین / هانیه بابانزاد ۴۱

پیتوک / آرمان آسایش ۵۵

لاس منیناس / یاسمن تقوی ۶۲

دلتنگی های موسا / امیررضا اسکندری ۷۸

میشه بهت دروغ بگم؟ / مبینا شیخ اسدی ۸۸

پنج هزار نفر اینجاییم / سید سامان باب الحوائجی ۹۲

## داستان کوتاه تألیفی

---

اسب تروا در جیب / محمد شجاعی	۹۹
این یک داستان واقعی نیست! / محسن پناهنده	۱۰۳
بنفشه آفریقایی / سید سامان باب الحوائجی	۱۱۱
حلزون مرا به باد داد / محمدرضا میرزایی	۱۱۵
ژ۳ / مصطفی سلیمانی	۱۲۳
نمایشنامه سلحشور / محمد شجاعی	۱۳۱
شنل / عادل دولتشاهی	۱۳۸
عروسی لیلا / مینو کلانتری مهدوی	۱۴۲
مسخ ناتمام / علیرضا قزوینی	۱۴۷
ممد بیا بیرون / امین ناطقی	۱۵۳
همکار مجری / سحر پورعابدین	۱۵۸

## داستان کوتاه ترجمه شده

---

ببرهای کوهستان کوم گانگ / کیم سو-اون / فرزانه مومنی رق آبادی	۱۶۳
مجازات پرومتئوس / کارل چاپک / احسان زیورعالم	۱۷۲

## ناداستان

---

اثر پروانه ای / سید سامان باب الحوائجی	۱۷۷
--	-----

## مقاله

---

بررسی نمایشنامه مکبث از منظر فمینیستی / افرا افروز	۱۸۲
--	-----



# سخن سردبیر

سپهر طاهری نیا

به ناچار در روزگاری سیر می‌کنیم که با تعدد فرم‌های ادبی و شبه‌ادبی مواجه هستیم اما هرکس که اندکی خویشتن را متعلق به دنیای نوشتن می‌داند، سعی می‌کند آن حس و حال دورنی خویش را که یحتمل به سختی وصف‌پذیر می‌شود را به گونه‌ای با بقیه اهالی فکر و قلم به اشتراک بگذارد تا نیروی قلم خویشتن را بهتر بیازماید. شاید بتوان این‌گونه پنداشت که «کاتارسیس» پیشنهاد تعدادی از دانشجویان است که می‌خواهند قدرت قلم را مورد سنجش قرار دهند. نشریه «کاتارسیس» در هر شماره، میزبان آثار شما دانشجویان و دوستان گرامی است، که قصد دارید اتمسفر پیرامون خویشتن را بیشتر و بیشتر به فکر و قلم آغشته کنید.

A dark silhouette of a person sitting on a white chair, reading a book. The person's head is tilted back, and their hands are holding the book open. The background is a solid dark red color with some faint horizontal lines.

# نمایشنامه‌ی تألیفی

# قربانگاه بکت

محمد رضا میرزایی

## شخصیت‌ها

ساموئل، ژان، اوژن، آرتور، سیزیف

## صحنه

کلاس درس ساده، دور تا دور صندلی. در کلاس، راست صحنه و توی چهارچوب واقع است و کمتر چیزی از آن مشخص است.

[ساموئل روی یک تک‌صندلی وسط صحنه نشسته است و به در زل زده.

ژان از در وارد می‌شود.]

ساموئل چرا این قدر دیر اومدی ژان؟

ژان بهت گفته بودم که راهم دوره.

ساموئل مگه خونه تون رو عوض کردید؟

ژان نه. چطور؟

ساموئل تو هرروز همین مسیر رو تا این دانشگاه لعنتی میای، همیشه هم سر

وقت این جایی. چی شده که یهوایی امروز راحت دور شده؟

ژان متوجه منظورت نمی‌شم ساموئل.

ساموئل سؤال من رو با سؤال جواب نده.



- ژان من سؤال نپرسیدم.  
ساموئل حرف نزن، فقط جواب بده.  
ژان چی می‌گی؟  
ساموئل تو امروز از عمد دیر اومدی! فقط هم به خاطر این که من بهت گفته بودم زود بیای. عجب پست فطرتی هستی ژان!  
ژان احمقانه‌ست. من فقط به خاطر این دیر اومدم که داشتم با مادرم خداحافظی می‌کردم.  
[مکث]  
ساموئل کجا رفت؟  
ژان کی؟  
ساموئل مادر لعنتی ت دیگه!  
ژان جایی نرفت.  
ساموئل پس چرا باهات خداحافظی کردی؟  
ژان [با کمی اندوه] همه وقت رفتن خداحافظی می‌کنن.  
ساموئل پس رفت!  
ژان نه! منظورم اینه که همه وقتی می‌خوان از خونه برن بیرون از مادرشون خداحافظی می‌کنن.  
ساموئل یعنی با پدرشون خداحافظی نمی‌کنن؟  
ژان [عصبانی] آه! چه قدر حرف می‌زنی! [مکث می‌کند.] من باید برم...  
ساموئل [جا می‌خورد و از روی صندلی بلند می‌شود.] کجا؟  
ژان دستشویی! سعی کن برای چند دقیقه هم که شده دهنتم رو ببندی  
ساموئل.  
[ژان از کلاس خارج می‌شود. ساموئل آرام و در حالی که به فکر فرو رفته شروع می‌کند به قدم‌زدن در عرض کلاس. به انتهای کلاس که می‌رسد می‌ایستد. اوژن وارد کلاس می‌شود. ساموئل برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.]  
اوژن سلام ساموئل.  
ساموئل سلام. داشتی میومدی کسی رو ندیدی؟  
اوژن نه... فقط ژان رو دیدم که داشت سراسیمه می‌رفت سمت دستشویی.  
ساموئل کجا؟  
اوژن همین جا دیگه.

- ساموئل      نه، دستشویی‌های کجا؟
- اوژن      دستشویی‌های دانشگاه دیگه.
- ساموئل      دستشویی‌های داخل یا حیاط؟
- اوژن      دستشویی‌های حیاط.
- ساموئل      چرا از دستشویی‌های داخل استفاده نکرد؟
- اوژن      نمی‌دونم... شاید اون جا راحت‌تره.
- ساموئل      نه، حتماً یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه شه...
- اوژن      [با خنده] چی؟
- ساموئل      امروز خیلی مشکوک می‌زنه.
- اوژن      چرا؟ مگه چیزی شده؟
- ساموئل      هیچی، ولش کن. راستی مگه من بهت نگفتم امروز یه کم زودتر بیا باهات کار دارم؟
- اوژن      اوه... شرمنده سامی. رفته بودم بیمارستان پیش پدرم.
- ساموئل      [متفکرانه] جالبه.
- اوژن      چی جالبه؟
- ساموئل      امروز همه تون بهونه‌هاتون مثل همه. باز تو راستش رو می‌گی. اون ژان احمق حتی بهونه آوردن رو هم بلد نیست... [مکث می‌کند.] راستی پای بابات چطوره؟
- اوژن      خوبه خدا رو شکر. [مکث] امم... ژان چه بهونه‌ای آورد مگه؟
- ساموئل      حرف‌های احمقانه می‌زد. می‌گفت دیر کرده چون داشته با مادرش خداحافظی می‌کرده.
- اوژن      اگر واقعاً این رو گفته که... نه دروغ گفته نه بهونه‌ی الکی آورده.
- ساموئل      یعنی چی؟
- اوژن      یه چیزهایی هست که تو نمی‌دونی. [بحث را عوض می‌کند.] راستی درباره‌ی ورزش استادهای دانشگاه چیزی شنیدی؟
- ساموئل      نه، چی شده؟
- اوژن      هیچی، گفتم شاید از تو هم خواستن که تو تیم بازی کنی.
- ساموئل      آها. نه، کسی چیزی بهم نگفته.
- اوژن      آها. خب باشه. من یه سری به سالن ورزشی می‌زنم ببینم چه خبره. اگه خبری نبود برمی‌گردم.
- [به سمت در کلاس می‌رود.]

- ساموئل      وایستا ببینم! تو الان ادای من رو درآوردی؟  
[اوژن برمی‌گردد و به او نگاهی می‌اندازد. لبخندی می‌زند و از در خارج می‌شود.]
- ساموئل      احمق!
- ساموئل      [صندلی وسط کلاس را برمی‌دارد، ته کلاس می‌گذارد و روی آن می‌نشیند. آرتور از در وارد می‌شود.]  
سلام!
- آرتور      [ساموئل واکنشی نشان نمی‌دهد.]  
چیزی شده ساموئل؟
- ساموئل      نه.
- آرتور      پس چرا جواب سلام من رو نمی‌دی؟
- ساموئل      جواب سلامت رو ندادم؟ خب باشه بیا، سلام.
- آرتور      نه، مثل این که واقعاً یه چیزی هست.
- ساموئل      باشه، هر چی تو می‌گی. [مکث] یه سؤال دارم ازت...
- آرتور      بپرس.
- ساموئل      تو قضیه‌ی خداحافظی‌های ژان با مادرش رو می‌دونی؟
- آرتور      آره، یه چیزهایی شنیده‌م... مگه تو نمی‌دونی؟
- ساموئل      نه، قضیه‌ش چیه؟
- آرتور      من از بابام شنیده‌م که مادر ژان عاشق پدر ژان بوده...  
[سکوت می‌کند.]
- ساموئل      خب؟
- آرتور      آها... کجا بودم؟
- ساموئل      مادر ژان عاشق پدر ژان بوده.
- آرتور      آها... بعد یه روز-
- ساموئل      صبر کن یه لحظه. از عمد هی می‌گی آها، آها؟
- آرتور      چی؟
- ساموئل      ولش کن، ادامه بده.  
[آرتور ساکت می‌ماند. ساموئل شاکی می‌شود.]
- ساموئل      مادر لعنتی ژان عاشق شوهر حرومزاده‌ش بوده، بعد یه روز...  
آها... بعد یه روز پدر ژان ولشون می‌کنه و می‌ره. بعضی‌ها می‌گن رفته جنگ و اون جا اسیر نازی‌ها شده و برای همین دیگه نتونسته برگرده.

بعضی‌ها هم می‌گن رفته جنگ و اون جا اسیر نازی‌ها شده و دیگه نتونسته برگرده.

ساموئل [بعد از کمی مکث] خب این چه ربطی داشت؟

آرتور چی چه ربطی داشت؟

ساموئل این داستانی که گفتی...

آرتور به چی چه ربطی داشت؟

ساموئل [شاک] به خدا حافظی‌های ژان از مادرش!

آرتور آها... چیزی که من شنیده‌م اینه که چون پدر ژان بی‌خدا حافظی رفته

بوده، مادر ژان خیلی ناراحت می‌شه. حتی افسرده می‌شه و این

قضیه برای همیشه توی دلش می‌مونه. برای همین ژان رو مجبور می‌کنه

که هر وقت حتی برای یه خرید کوچیک هم می‌خواد بره بیرون، حتماً آزش

خدا حافظی کنه. حتی اون اوایل ژان رو سر همین داستان کتک می‌زده.

دیگه ژان هم کم‌کم عادت می‌کنه.

ساموئل اوه... که این‌طور. [مکث می‌کند.] چه قدر احمقانه.

آرتور آره. حتی یه بار که من رفته بودم در خونه‌ی ژان، نیم ساعت معطل بودم تا

با مادرش خدا حافظی کنه.

ساموئل اوه... که این‌طور. [مکث می‌کند.] چه قدر احمقانه.

[ژان و اوژن از در وارد می‌شوند.]

اوژن اوه، سلام آرتور.

آرتور سلام اوژن.

ژان سلام آرتور.

آرتور سلام ژان.

[هرسه برمی‌گردند به سمت ساموئل.]

اوژن خب ساموئل، بگو ببینیم با ما چی کار داشتی؟

ساموئل اوه، بله. بیاید بشینید تا براتون توضیح بدم.

[ساموئل از روی صندلی بلند می‌شود و به وسط کلاس می‌رود. آن‌سه

هم به آخر کلاس می‌روند و روی صندلی‌های آخر کلاس می‌نشینند.]

ساموئل بله، موضوع اینه که... [مکث می‌کند.] آقاییون، من اصلاً این‌طوری راحت

نیستم. شما بیاید همین‌جا من بشینم سر جام.

[دوباره جایشان را با هم عوض می‌کنند. آن‌سه به وسط کلاس می‌روند و

ساموئل روی صندلی می‌نشیند.]

- ساموئل داشتتم می گفتم... موضوع اینه که من دیروز یه سر اومدم دانشگاه-  
[آرتور بحث را رها می کند و به سمت درمی رود].  
آرتور جالب بود! من دیگه باید برم.
- [ساموئل دنبالش می رود، دستش را می گیرد و به سمت خودش می کشد].
- ساموئل هنوز حرفم تموم نشده آرتور! بیا سر جات وایستا!  
[آرتور برمی گردد و سر جایش می ایستد].
- ساموئل [ادامه] بله، داشتتم می گفتم... دیروز اومده بودم دانشگاه که یه مرتبه-  
[آرتور دوباره به سمت در می رود].  
آرتور دانشگاه دوباره تعطیل شد و برگشتی خونه تون...  
ساموئل [عصبی] خفه شو وایستا سر جات!  
[آرتور برمی گردد سر جایش. ساموئل ادامه می دهد].  
آرتور می تونم بشینم؟ آخه سر پا خسته می شم...  
[ساموئل حرص می خورد].  
ساموئل باشه. بیا بشین روی صندلی.  
[آرتور همان سر جایش می نشیند].  
آرتور نه، ممنون. همین جا راحتم.
- [ساموئل ادامه می دهد و این بار حرفش را تندتند می زند].  
ساموئل اومده بودم دانشگاه که یه مرتبه بهم خبر رسید مقاله ای که داده بودم به فستیوالی که هر سال توی دانشگاه برگزار می شه که خیلی هم معتبره، بدون هیچ دلیل قانع کننده ای رد شده.  
آرتور حاضرم قسم بخورم ده بار توی جملت گفتم «که».  
ساموئل گفتم که چی؟  
آرتور [به ژان و اوژن] شما هم منظور من رو نفهمیدید؟  
اوژن و ژان نه.  
آرتور [به ساموئل] هیچی ولش کن، ادامه بده.  
ساموئل کجا بودم؟  
اوژن بهت خبر دادن که مقاله ت رد شده.  
ساموئل بله.  
ژان می تونم بپرسم مقاله ت درباره ی چی بوده؟  
ساموئل بله، می تونی بپرسی.

- ژان  
ساموئل  
مقاله ت درباره چی بوده؟  
بررسی ابعاد مختلف هولوکاست در دوران جنگ جهانی دوم و بعد از  
دوران جنگ جهانی دوم با تأکید بر تأثیرات مثبت هولوکاست در  
دوران جنگ جهانی دوم و بعد از دوران جنگ جهانی دوم و تأثیر  
بر جامعه یهودیان در دوران جنگ جهانی دوم و بعد از دوران  
جنگ جهانی دوم و همچنین تأثیرش بر جامعه ی جهانی در دوران جنگ  
جهانی دوم و بعد از دوران جنگ جهانی دوم.  
می‌شه دوباره بگی؟
- ژان  
ساموئل  
بله، حتماً. بررسی ابعاد مختلف هولوکاست در دوران جنگ جهانی دوم و  
بعد از جنگ جهانی دوم با تأکید بر تأثیرات مثبت هولوکاست در  
دوران جنگ جهانی دوم و بعد از دوران جنگ جهانی دوم و تأثیر  
بر جامعه یهودیان در دوران جنگ جهانی دوم و بعد از دوران جنگ  
جهانی دوم و همچنین تأثیرش بر جامعه ی جهانی در دوران جنگ  
جهانی دوم و بعد از دوران جنگ جهانی دوم.  
[برای لحظاتی همه جا را سکوت فرا می‌گیرد.]
- اوژن  
ژان  
اوژن  
ژان  
اوژن  
اوژن  
دقیقاً به همون دلیلی که توی چهل و پنج سال گذشته اجازه ندادن کسی  
درباره ی هولوکاست مطلب بنویسه. هرچیزی هم که نوشته شده ده بار  
از فیلتر گذشته تا آخر به چاپ رسیده. چه برسه به این که خودش داره  
می‌گه تأثیرات مثبت هولوکاست.  
چه ربطی داره؟ می‌تونست-  
آقایون! الان اصلاً این بحث برای من اولویت نداره. مشکل من چیز  
دیگه‌ایه.
- اوژن  
ساموئل  
آرتور  
ساموئل  
مشکل تو چیه ساموئل؟  
مشکل من چیز دیگه‌ایه اوژن.  
مشکل تو چیه ساموئل؟  
مشکل من چیز دیگه‌ایه آرتور.  
[همه سکوت می‌کنند.]

- ساموئل [به ژان] مشکل من چیز دیگه‌ایه ژان. [رو به جمع] مشکل من اینه که من احمق، دیروز وقتی که از طرف جشنواره بهم خبر دادن که مقاله‌م رد شده، خودم هم رد دادم و پشت تلفن همه رو بستم به فحش و هرچی که از دهنم بیرون میومد گفتم.
- آرتور حاضرم قسم بخورم ده‌بار-  
ساموئل خفه شو آرتور!
- اوژن اینی که گفتمی که چیزی نیست... این روزها فحش دادن به بالادستی‌ها عادی شده. همچنین گفتمی شاید کلاً منکر هولوکاست شدی.  
[سکوت]
- ساموئل کلاً منکر هولوکاست شدم.  
[همگی جا می‌خورند. ژان و اوژن می‌نشینند. آرتور بلند می‌شود.]
- ژان و اوژن نه!  
آرتور نه!
- ساموئل بعدشم گفتم اگه هولوکاست واقعاً هم اتفاق افتاده، هیتلر خوب کاری کرده که این جهودهای لعنتی رو آتیش زده. من هم اگه جاش بودم همین کار رو می‌کردم.  
[ژان و اوژن بلند می‌شوند، آرتور می‌نشیند.]
- ژان و اوژن بدبخت شدی!  
ساموئل می‌دونم!
- آرتور بدبخت شدی!  
ساموئل [رو به آرتور] می‌دونم!
- ژان حالا می‌خوای چی کار کنی ساموئل؟  
ساموئل نمی‌دونم ژان!
- اوژن نفهمیدی کی پشت تلفن بود؟  
ساموئل نه.
- آرتور اگه کسی ندیده باشدت راحت می‌تونی بزنی زیرش. کجا بهت زنگ زدن؟  
ساموئل تلفن عمومی پشت همین کلاس.
- ژان چطوری با تو کار داشتن ولی زنگ زدن به تلفن عمومی؟!  
آرتور [به ژان] به هر حال نیروها آگاهن!
- ساموئل یکی از بچه‌های دانشگاه تلفن رو برداشته. از شانس بد، من رو هم می‌شناخته و اومده صدام زده.

- اوژن  
ساموئل  
اوژن  
ساموئل  
آرتور  
ژان  
اوژن  
آرتور  
اوژن  
آرتور  
اوژن  
آرتور  
ژان  
آرتور  
ساموئل  
ژان  
آرتور  
ژان  
آرتور  
ژان
- وقتی داشتی با تلفن حرف می‌زدی کسی اونجا بود؟  
نه!  
خب خوبه دیگه!  
ولی دوربین مداربسته‌ی راهرو دقیقاً بالای سرم بود. [مکث] بدبخت شدم.  
بدبخت شدی.  
[برای لحظاتی سکوت حاکم می‌شود. ژان ادامه می‌دهد].  
باید یه فکری کنیم.  
چه فکری کنیم ژان؟ گند زده دیگه! میان دستگیرش می‌کنن چند سالی می‌ندازنش زندان و شکنجه‌ش می‌دن، آخر هم جلوی چشم کل شهر اعدامش می‌کنن.  
نه بابا، این طور که می‌گی هم نیست. میان دستگیرش می‌کنن چند سالی می‌ندازنش زندان و شکنجه‌ش می‌دن، آخر هم تک و تنها و بدبخت، دور از چشم شهر اعدامش می‌کنن.  
[به ژان] من دقیقاً همین رو نگفتم؟  
تو گفتی جلوی چشم کل شهر اعدامش می‌کنن.  
[به آرتور] تو چی گفتی؟  
من گفتم... [حرفش را یادش می‌رود. رو به ژان می‌کند.] من چی گفتم؟  
تک و تنها و بدبخت، دور از چشم شهر.  
آره همین رو گفتم.  
دوستان! یه فکری به حال من کنید.  
[همه ساکت می‌شوند و به ساموئل نگاه می‌کنند. آرتور بلند می‌شود و عرض کلاس را قدم می‌زند. ژان و اوژن هم در فکر فرو می‌روند].  
من می‌گم آدمی که پشت تلفن بوده رو پیدا کنیم، ازش بخوایم که این قضیه رو به کسی نگه.  
آره! می‌کشیمش تا نتونه به کسی بگه!  
نه! منظورم اینه که پیداش می‌کنیم، بهش یه پولی می‌دیم که به کسی نگه.  
آره! پیداش می‌کنیم، بهش یه پولی می‌دیم، بعد هم می‌کشیمش تا نتونه به کسی بگه!  
احمق! بکشیمش چیه؟ مگه ما قاتلیم؟ من دارم می‌گم پیداش می‌کنیم،



- بهبش یه پولی میدیم تا دهن باز نکنه.  
 آرتور خب از اول بگو مردکا! پیداش می‌کنیم، بهبش یه پولی می‌دیم بعد هم  
 فکش رو خرد می‌کنیم تا نتونه دهن باز کنه.  
 اوژن [به ژان] ایده‌ی خوبیه. من از یکی از دوست‌های بابام می‌پرسم ببینم  
 می‌تونه بفهمه یارو کی بوده یا نه.  
 ساموئل دوست بابات قابل اطمینانه؟  
 اوژن آره. به هر حال هر چی نباشه دوست بابامه.  
 ساموئل خوبه. پس زنگ بزن بهبش بگو.  
 [اوژن بلند می‌شود و از کلاس خارج می‌شود].  
 آرتور خب، این هم حل شد.  
 ساموئل با دوربین مداربسته چی کار کنیم؟  
 آرتور با سنگ خردش می‌کنیم!  
 ساموئل خفه شو آرتور!  
 ژان می‌تونیم بریم اتاق حراست و فیلم دوربین‌ها رو پاک کنیم.  
 ساموئل نمی‌شه.  
 ژان پس حراست رو می‌کشیم کنار و باهاش صحبت می‌کنیم.  
 آرتور ژان، عزیزم! دیگه حراست دانشگاه رو که نمی‌تونیم بگشیم!  
 ژان من کی گفتم بکشیمش؟  
 آرتور فگش رو هم نمی‌شه خرد کرد آخه!  
 ساموئل آرتور! می‌شه خواهش کنم دو دقیقه خفه شی؟ فقط برای دو دقیقه حرف  
 نزن! [به ژان] خودت می‌ری باهاش حرف بزنی؟  
 ژان [می‌ترسد و هول می‌شود]. نه، من نمی‌تونم! [بلند می‌شود که برود].  
 آرتور کجا می‌ری؟  
 ژان باید یه زنگ به مادرم بزنم.  
 [آرتور و ساموئل بدون هیچ حرفی به ژان نگاه می‌کنند. ژان از در خارج  
 می‌شود].  
 ساموئل [از روی ناچاری، به آرتور] پس تو برو به یه بهونه‌ای بیارش این‌جا. فقط  
 لطفاً ایده‌های تخیلی‌ت رو اجرا نکن تا ببینم چه خاکی می‌تونم تو سرم  
 بریزم!  
 آرتور باشه. چشم.  
 [آرتور از کلاس خارج می‌شود. اوژن وارد می‌شود].

اوژن	خبرهای خیلی بدی برات دارم ساموئل!
ساموئل	چی شده؟
اوژن	اونی که دیروز باهاش صحبت کردی همین دوست بابای من بوده.
ساموئل	این که خیلی خوبه که!
اوژن	دوست بابام هم سریع گزارشت رو به بابام داده و اون هم مأمور شده که بیاد ستگیری کنه.
ساموئل	[ترس برش می‌دارد.] چی؟ تو که گفتی بابات دیروز بیمارستان بوده...
اوژن	همین دیگه... داشته میومده که تو رو دستگیر کنه که یه نفر تو راه جلوش رو می‌گیره و بهش شلیک می‌کنه.
ساموئل	مگه نگفتی بابات پاش شکسته؟
اوژن	دیروز که من رفتم پیشش بهم گفت پام شکسته. حرفی از این که پاش تیر خورده نزد. الان هم دوستش بهم گفت که چی شده.
ساموئل	[فریاد می‌کشد.] وای!
	[دستش را روی سرش می‌گذارد و روی زمین می‌نشیند. همین‌طور که روی زمین نشست و سرش پایین است، شروع می‌کند به حرف زدن.]
ساموئل	[نامفهوم] الان بابات مرخص شه می‌آد من رو می‌گیره؟
اوژن	چی؟
ساموئل	[سرش را بالا می‌آورد.] الان بابات مرخص شه می‌آد من رو می‌گیره؟
اوژن	چی بگم... حتماً دیگه!
ساموئل	وای!
	[دوباره دستش را روی سرش می‌گذارد و سرش را می‌اندازد پایین.]
ساموئل	[نامفهوم] بابات امروز مرخص می‌شه؟
اوژن	چی می‌گی؟
ساموئل	[سرش را بالا می‌آورد.] بابات امروز مرخص می‌شه؟
اوژن	نه.
ساموئل	وای!
	[سرش را پایین می‌اندازد و ناگهان بالا می‌آورد.]
ساموئل	چی؟ امروز مرخص نمی‌شه؟
اوژن	نه، فردا مرخص می‌شه.
	[ساموئل سریع از جایش بلند می‌شود.]
ساموئل	خوبه. هنوز یه روز وقت داریم این گند رو جمع کنیم.

- اوژن [عصبانی] متوجه نمی‌شم! یه روز وقت داریم که این گند رو جمع کنیم؟  
به ما چه ربطی داره دقیقاً؟! گندیه که خودت زدی باید خودت هم جمعش کنی...
- ساموئل وای! [می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد].  
اوژن [ترسیده] باشه بابا، با هم جمعش می‌کنیم!  
[ساموئل بلند می‌شود و می‌ایستد. آرتور به همراه سیزیف، مردی شصت‌ساله، وارد می‌شوند].
- آرتور [با افتخار] بفرمایید! این هم آقای سیزیف، حراست محترم دانشگاه!  
[ساموئل و اوژن به سمت آن‌ها می‌روند و با سیزیف دست می‌دهند].
- اوژن خیلی خوش اومدید آقای سیزیف.  
سیزیف من هم از آشنایی‌تون خوشحالم.  
آرتور ساموئل، یه لحظه با من می‌آی؟ [به اوژن و سیزیف] ببخشید ما الان برمی‌گردیم.
- آرتور [آرتور، ساموئل را به گوشه‌ای می‌کشاند].  
آرام [مگه اوژن گفت از آشنایی‌تون خوشحالم که اون هم در جواب می‌گه من هم از آشنایی‌تون خوشحالم؟  
نه، من که چیزی نشنیدم.  
آها.
- ساموئل [آرتور به سمت اوژن و سیزیف می‌رود].  
ساموئل [به آرتور] وایستا ببینم.  
[آرتور برمی‌گردد].
- ساموئل تو هنوز داری ادای من رو در میاری؟  
[آرتور واکنشی نشان نمی‌دهد و راهش را ادامه می‌دهد].
- ساموئل [آرام] احمق!  
آرتور خب، آقای یونسکو، موضوع رو برای آقای سیزیف توضیح دادید؟  
سیزیف سیزیف هستم.  
آرتور ببخشید الان برمی‌گردم.
- آرتور [دوباره برمی‌گردد پیش ساموئل].  
[در گوش ساموئل] این یارو اصلاً بهش نمیاد حراست باشه. خیلی مهربون و مامانیه.  
[برمی‌گردد پیش اوژن و سیزیف].

- آرتور داشتید می فرمودید آقای یونسکو.
- اوژن بله. جناب سیزیف، مسئله اینه که در واقع این دوست ما آقای بکت، توی یه مخمصه‌ای گیر افتاده که فقط شما می‌تونید بهش کمک کنید. این آقای بکت اشتباهی و از سر کم‌عقلی‌شون، جلوی دوربین مداربسته‌ی دانشگاه هولوکاست رو-
- [سیزیف سریع جلوی دهان اوژن را می‌گیرد].
- سیزیف ساکت! خودم می‌دونم قضیه چیه...
- آرتور خب به سلامتی اگه خودتون می‌دونید که-
- [سیزیف به سمت ساموئل می‌دود و او را در آغوش می‌گیرد و شروع می‌کند به گریه کردن. آرتور حرفش را ناتمام می‌گذارد و مات این صحنه می‌شود].
- آرتور چی شد؟
- سیزیف [به ساموئل] ببخشید اگه این همه سال ترکتون کرده بودم. به خدا همیشه از دور حواسم بهت بوده. هیچ وقت نذاشتم آب توی دلتون تکون بخوره. الان هم می‌دونم توی چه دردسری افتادین. ولی اصلاً نگران نباشین، خودم درستش کردم.
- [ساموئل گیج و مبهوت به او زل زده است].
- آرتور [به سیزیف] نمی‌خواید توضیح بدید که چه اتفاقی داره می‌افته آقای سیزیف؟
- [سیزیف اشک‌هایش را پاک می‌کند و به سمت آرتور برمی‌گردد].
- سیزیف [بعد از کمی مکث] سیزیف هستم. من، در واقع... [به ساموئل اشاره می‌کند]. پدر این بزرگ‌مرد هستم!
- [آرتور بلند می‌زند زیر خنده. ساموئل عصبانی می‌شود].
- ساموئل [سر آرتور داد می‌کشد]. هر هر هر و تیر گرم! [به سیزیف] چه گوهی داری می‌خوری پیری؟ [مکث] اصلاً معلومه چی داری می‌گی؟ خرفت! [بعد از کمی مکث، به طور مبالغه‌آمیزی] اع!
- [سیزیف او را بغل می‌کند].
- سیزیف می‌دونم باورش برات سخته، ولی من پدرتم ژان! پدر واقعی‌ات! پدری که این همه سال چشم‌انتظارش بودی...
- [سیزیف همان‌طور که ساموئل را در آغوش گرفته ادامه می‌دهد].
- سیزیف به خدا قسم که مجبور شدم برم. مادرت خیلی من رو اذیت می‌کرد. شاید

باورت نشه ولی مجبورم می کرد هر وقت که می خوام وارد خونه بشم به کفش هاش سلام کنم. حتی وادارم می کرد نیم ساعت با اون کفش های لعنتی اش احوال پرسى کنم. هر روز وقتی می خواستم وارد خونه بشم، به کفش هاش بگم: هایل هیتلر! منم... [بغض می کند]. منم مجبور شدم از اون خونه فرار کنم. [خودش را جمع و جور می کند]. ولی به همون هیتلر قسم، همیشه حواسم به تو بوده! حتی دوره ی مدرسه ات همیشه من تو مدرسه تون حاضر بودم و هوات رو دورادور داشتم.

[با شوق] وقتی هم که اومدی دانشگاه، اومدم و این جا مشغول به کار شدم. الان هم که توی در دسر افتادی، سریع به کمکت اومدم و همه چی رو راست وریس کردم.

[ساموئل که از حرف های سیزیف لجش گرفته، شروع می کند به فریادزدن و گاهی هم با دست با سیزیف حرف می زند. دعوا می گیرد].

که این طور! واقعاً که اسم سیزیف برازنده ته. چهل ساله که داری الکی می دویی پیرمرد! چهل سال! احمق بی شعور! من ژان نیستم! اونی که دنبالش ی اون بیرون واستاده. [با دست بیرون کلاس را نشان می دهد]. البته فکر نکنم اون هم همچین پدر احمقی رو قبول کنه!

حالا هم وایستا کنار که من خیلی کار دارم. از قرار معلوم باید فقط یه جا منتظر بشینم، تا بیان دستگیرم کنن بندازنم زندان. چند سال بعد هم تک و تنها و بدبخت، جلوی چشم شهر یا دور از چشم شهر، اعدام می کنن. پس وقتی واسه این تراژدی غم انگیز و احمقانه ی تو و اون پسر لعنتی ت ندارم.

ساموئل

[سراسیمه به سمت در می رود. سیزیف که زبانش بند آمده، به زور شروع می کند حرف زدن].

سیزیف مأموری که می خواست دستگیرت کنه رو کشتم!

[ساموئل سر جایش می ایستد].

سیزیف [ادامه] دیروز بهش شلیک کردم، فهمیدم هنوز زنده ست. امروز رفتم

بیمارستان و کارش رو تموم کردم.

[با زانو به زمین می افتد. ساموئل راهش را ادامه می دهد، از کنار آرتور و اوژن رد می شود و از کلاس بیرون می رود. اوژن، مات و مبهوت، کنترلش را از دست می دهد و توی بغل آرتور غش می کند. ژان از در وارد می شود و بلافاصله شروع می کند به تند تند حرف زدن].

ژان      من الان از یه نفر پرسیدم، گفت دوربین‌های دانشگاه اصلاً صدا ضبط  
نمی‌کنن!  
[متوجه صحنه می‌شود.]  
ژان      [متعجب] اتفاقی افتاده؟!

پایان.

# جشن تولد آقای یونسکو

آرژش کلاته عربی

## شخصیت‌ها

انزو (۳۰ساله)، گرنت (۲۵ساله)، کارآگاه، چند زن، دکتر، نویسنده

## اپیزود یک - جشن تولد آقای یونسکو

[انزو قد بلند با کت و شلوار شیک مشکی و یک پیراهن سفید و کراواتی مشکی رو به تماشاگران ایستاده و دست هایش را روی هم گذاشته و جلوییش نگه داشته. جلوی انزو یک میز است که رویش پارچه‌ی سفید بلندی کشیده شده و خالی است و فقط یک مرغ بریان کوچک وسط میز قرار دارد.]

[کمی عقب تر از انزو چند زن با لباس عزاداری نشسته‌اند که تقریباً دیده نمی‌شوند. گرنت لباس هایش کاملاً شبیه انزو است ولی کمی کوتاه تر از او است و شانیه‌ی چپش بالاتر از شانیه‌ی راستش است.]  
[وارد صحنه می‌شود و در کنار انزو رو به تماشاگران می‌ایستد و دست هایش را روی هم می‌گذارد و پشت سرش می‌گیرد.]  
[انزو و گرنت تا آخر نمایش به یکدیگر نگاه نمی‌کنند و فقط به تماشاچی‌ها نگاه می‌کنند.]

- گرت: چرا مرغ انقدر کوچیکه؟ مگه یادت نیست بابا همه چیز رو بزرگ دوست داشت.
- انزو: پول بقیه‌ی غذاها خیلی شد، مجبور شدم مرغ کوچیکه رو بردارم.
- گرت: ولی بابا همه چیز رو بزرگ دوست داشت. فکر می‌کنی چرا با مامان ازدواج کرد؟
- انزو: چون عاشقش بود!
- گرت: قلب خیلی بزرگی داشت. حتی مغز خیلی بزرگی داشت. چشم‌های بزرگ، دست‌های بزرگ، پاهای بزرگ، معده‌ی بزرگ، فکر می‌کنی مامان چرا با بابا ازدواج کرد؟
- انزو: چون عاشقش بود!
- گرت: قبل از مرگش دکتر گفت می‌خواد یه عمل بزرگ روش انجام بده.
- انزو: آره.
- گرت: یه قلب بزرگ، یه عمل بزرگ... دکتر می‌خواست عمل قلب باز انجام بده دیگه، نه؟
- انزو: آره.
- گرت: یعنی می‌خواست آپاندیسش رو کلا برداره؟
- انزو: درسته.
- گرت: دماغ بزرگ چنین عملی هم لازم داره.
- انزو: واضحه.
- گرت: یعنی این عمل، برای بابا اتفاقی رو رقم زد که دیگه نتونه بچه دار بشه؟
- انزو: دقیقاً.
- گرت: پس تو پاهاش پلاتین گذاشتن... حتماً پلاتین بزرگی لازم بوده.
- انزو: حتماً.
- [دکتر می‌آید و تسلیت می‌گوید و دسته‌گلی را روی میز می‌گذارد.]
- [انزو عادی و به جلو خم می‌شود و گرت به عقب و تشکر می‌کنند.]
- گرت: این همون دکتری بود که بابا رو عمل کرد؟ دسته‌گل بزرگی آورده. می‌گن دکتر بزرگیه، خوب شد که تونست بابا رو نجات بده... راستی زنت چه طوره؟
- انزو: اگه زن‌ها نبودن، مردها انقدر زود نمی‌مردن.
- گرت: زن‌ها به اندازه‌ی مردها بزرگ نیستن... واسه‌ی همینه که قوی‌ترین... می‌دونی که کهن‌لگوش چیه؟ قدرت بدنی بیشتر زن‌ها به خاطر اینه که



توی اون دوران مردها فعالیت بدنی بیشتری داشتن، برای همین هم هست که مردها بزرگ شدن و زن‌ها کوچیک.

زن‌ها کوچیک موندن تا مردها رو بزرگ کنن.

انزو

اون مارلون براندو نیست؟ خیلی بازیگر بزرگیه. می‌دونی براندو هم مثل

گرن

بابا بود؟ همیشه چیزهای بزرگ دوست داشت. فیلم‌های بزرگ،

کارگردان‌های بزرگ، دستمزدهای بزرگ. تو هم حس کردی که توی

نقش‌های بزرگش چه قدر اون سمفونی بزرگ بتهوون روش می‌شینه؟

[گرن شروع می‌کند با دهان ریتمی شاد را نواختن، ولی ناگهان متوقف

می‌شود.]

من بشکن بلد نیستم. می‌شه باهام همراهی کنی؟

گرن

[انزو یک دستش را بالا می‌آورد و با ملودی‌ای که از دهان گرن بیرون

می‌آید بشکن می‌زند.]

[صدای سوپرانوی زن‌هایی که پشت سر نشسته‌اند و با آن‌ها همراهی

می‌کنند.]

[حدوداً یک دقیقه ادامه پیدا می‌کند تا گرن دیالوگ بگوید.]

[بلافاصله صدای زن‌ها قطع شده و انزو دوباره دستش را روی دست

دیگرش می‌گذارد.]

بتهوون خیلی موسیقی‌دان بزرگی بود. بابا این سمفونی بزرگ رو خیلی

گرن

دوست داشت. حتی یادمه روی صفحه‌های بزرگ گرامافون گوششون

می‌داد. اصلاً به نوار و سی‌دی و این چیزها اهمیتی نمی‌داد، چون بزرگ

نبودن. به فلش که اصلاً وقتی هم که رم اومد، حالش حسابی بد شد.

[دوباره دکتر از جلوی‌شان رد می‌شود و دسته‌گل بزرگ‌تری روی میز

می‌گذارد.]

[تسلیم می‌گوید و انزو و گرن دوباره مثل دفعه‌ی قبل تشکر می‌کنند.]

این همون دکتری بود که بابا رو عمل کرد؟ دسته‌گل خیلی بزرگی آورد.

گرن

می‌گن دکتر بزرگیه. خوب شد که تونست بابا رو نجات بده... راستی از زنت

چه خبر؟

هرگز نمی‌شه به زن‌ها اعتماد کرد.

انزو

می‌دونی دیگه، زن‌ها همیشه حرف‌هایی می‌زنن که برعکسش توی

گرن

ذهنشونه، مثلاً می‌گن گشنه‌شونه در حالی که غذا می‌خوان یا می‌گن

تشنه‌شونه درحالی که می‌خوان زنگ بزنی به آتشنشانی تا بچه‌شون که

توی آسانسور گیر کرده رو از اون تو در بیاره. احتمالاً دلیل تو برای این که چنین حرفی می‌زنی همینه. شایدم برای اینه که خیلی از دوست دخترها ت پیچوندنت و رفتن، ولی خب با این لباس‌های پاره‌پاره‌ی ژولیده معلومه که این اتفاق می‌افته. تو باید همیشه به همسر وفادارت افتخار کنی.

انزو

زن ها آخرین پناه ما هستن.

گرت

می‌دونی، بابا همیشه تو رو بیشتر از من دوست داشت، چون تو بزرگ‌تر بودی، از همه لحاظ. هم اندامت بزرگ‌تر بود، هم کارت بزرگ‌تر بود و هم چندباری که باهم رفتیم حموم، معلوم شد که تو از صابون‌های بزرگ‌تری استفاده می‌کنی، که خب این نشون می‌ده که لیف‌ها هم بزرگ‌ترن، چون دست‌ها ت بزرگ‌تره تا بتونه سربزرگ‌ترت رو راحت‌تر پوشش بده. این انصاف نیست که اگه چیزهای بزرگ‌تر دوست داری به چیزهای بزرگ اهمیت ندی. من هم برای خودم چیزهایی دارم که به اندازه‌ی کافی بزرگه. بعدش هم فقط بابا بود که چیزهای بزرگ دوست داشت. ماما هیچ وقت با چیزهای بزرگ رابطه‌ی خوبی نداشت. خودش می‌گفت که چیزهای بزرگ اذیتش می‌کنن؛ مثلاً بابا، ولی چرا اون هم مثل بابا تو رو بیشتر دوست داشت؟ همیشه توی ساعت به خصوصی صبحانه‌ی تو رو می‌آورد توی تخت خوابت تا بخوری و من رو هم مثل سگ کتک می‌زد تا برم مدرسه.

انزو

همیشه بابت این قضیه متأسف بودم.

گرت

تو فقط می‌گی که متأسفی، ولی همیشه از این فاصله‌ی بزرگی که بین من و تو بود لذت می‌بردی. توهم مثل بابا چیزهای بزرگ دوست داشتی. یه نگاهی به زنت بنداز. [مکت] یه زن با یه خونه‌ی بزرگ، که پدرش یه کارخونه‌ی بزرگ داره و بخش بزرگ‌تر ارثیه‌ش می‌رسه به تو، چون از کوچیک بودن گوش‌های دختر دیگه‌ش ناراضیه.

انزو

فکر کنم آقای براندو هوس مرغ بریون کرده. می‌خوای بهش تعارف کنی؟ لعنت بهت براندو. تو همیشه چیزهای بزرگ دوست داشتی. تو رو چه به این مرغ کوچیک لعنتی؟

گرت

[دکتر با دسته‌گل بزرگ‌تری وارد صحنه می‌شود و آن را روی میز می‌گذارد.

تقریباً تا نزدیک گردن انزو و گرت دیده نمی‌شود.]

[انزو و گرت به همان شیوه‌ی قبلی تشکر می‌کنند. دکتر از صحنه خارج می‌شود.]

- گرت این همون دکتری بود که بابا رو عمل کرد؟ دسته گل خیلی بزرگی آورد.  
می گن دکتر بزرگیه. خوب شد که تونست بابا رو نجات بده...  
راستی از زنت چه خبر؟
- انزو سرکشی کردن تو خون زن هاست.
- گرت همیشه همین جوری بوده... اون زن هایی که مغموم نشستن اون عقب  
رو ببین. اون ها فقط برای این این جان که گروه بازیگرها بزرگ تر باشه،  
چون نویسنده ی لعنتی هم مثل بابا چیزهای بزرگ دوست داشته. یک  
مشت سرکش کثیف.
- انزو زن ها بهتر از مردها می تونن از قدرت پیروی کنن.
- گرت می دونی، قدرت نشانه ی ضعفه، یعنی ضعف نشانه ی قدرته و نشانه ی  
قدرت ضعفه. در عین حال می تونیم بگیریم ضعف، قدرت نشانه ست و  
قدرت ضعف نشانه ست. این یه جمله ی بزرگه که یه فیلسوف بزرگ  
گفته. بابا کلی از این کتاب های بزرگ، توی اون کتابخونه ی بزرگ، توی اون  
اتاق بزرگ داره که من رو هیچ وقت توش راه نمی داد، چون به اندازه ی  
کافی بزرگ نبودم.
- انزو جالبه. من هم راه نمی داد. می گفت تو واسه ی این اتاق زیادی بزرگی.
- گرت واقعاً مرد بزرگی بود. همین که بین ما فرق قائل نمی شد کافیه که ثابت  
کنه چه مرد بزرگی بود. یاد اون جوکش افتادم که همیشه تعریفش  
می کرد. یادته؟
- انزو نه.
- گرت من هم دقیقاً یادم نیست!
- انزو آقای یونسکو پیرمردی بود که می خواست برای آخرین بار برای خودش  
جشن تولد بگیره... چون احساس می کرد که ۲۴۰ سالگی زمان مناسبی  
برای گرفتن آخرین جشن تولد آدمه. اون یه کیک بزرگ سفارش داد و  
تصمیم گرفت خانواده ی بزرگش رو، که متشکل بود از همسرش، چهارتا  
از دوست دخترهاش، سه تا معشوقه اش و دوتا از خدمتکارهایش به  
همراه نه تا فرزندش و همسرهاشون و دوازده تا نوه، و هم میزی  
کلاس اولش رو دعوت کرد به مراسمش. اسم همه شون رو لیست کرد  
و داد به منشی اش تا براشون کارت دعوت بفرسته. منشی اش که توی  
لیست بلند بالای مهمون ها اسم خودشو رو ندید، تصمیم گرفت که  
یک جوری جشن رو به هم بزنه. برای همین رفت و همه ی کارت های دعوت

رو به مهمون‌ها داد.

روز مهمونی آقای یونسکو تعجب کرد که چرا هیچ کس به تولدش نیامده و از منشی‌اش پرسید که مطمئنه که دعوت‌نامه‌ها رو تحویل داده؟ منشی با لبخند سر تکون می‌ده و می‌گه بله من تحویل دادم، ولی همه‌ی اون کسایی که به تولد دعوت کردین مرده بودن. نه، این نبود!

گرت

انزو

یه روز یه شاعر کثافت بی‌همه چیز که به دخترخونده‌اش تجاوز می‌کرد به دادگاه احضار شد، تا در مورد پیام‌های اشعارش به قاضی توضیح بده. شاعر اول گفت که من بدون حضور وکیل صحبت نمی‌کنم، ولی تو شهری که اون زندگی می‌کرد وکیلی وجود نداشت، پس مجبور شد بره خودش وکالت یاد بگیره تا بتونه توی دادگاه از خودش دفاع کنه توی تمام مدت تحصیلش هم به دخترخونده‌اش تجاوز می‌کرد. وقتی تحصیلش تموم شد دوباره به دادگاه احضار شد برای جدل‌های سیاسی‌ای که تو دانشگاه با اساتید مدافع حکومت داشت. شاعر در جواب قاضی گفت من یه شاعر وکیل کثافت بی‌همه چیزم که به دخترخونده‌ام تجاوز می‌کنم از من چه انتظاری دارین؟ نه اینم نبود.

گرت

انزو

توی یه کافه تو قلب پاریس یه پیش‌خدمت داشت با یه مشتری که داشت کتاب می‌خوند، عشق‌بازی می‌کرد که پلیس میاد و بهشون گیر می‌ده. مشتری به پلیس می‌گه این مرد پیش‌خدمت من رو اغفال کرده و من نمی‌خواستم که تو خیابون باهاش عشق‌بازی کنم. پلیس شروع می‌کنه به کتک زدن مرد پیش‌خدمت و مشتری همین‌جوری نگاهشون می‌کنه پلیس که خسته می‌شه. زنه می‌گه من خیلی اصرار کردم که بریم به اتاق هتلی که من تو شدم، ولی اون قبول نکرد. نه یه چیزی در مورد یه فیلسوف بزرگ بود.

گرت

انزو

دو تا فیلسوف بزرگ بودن که داشتن توی سالن بزرگ تئاتری که از پادشاه بهشون ارث رسیده بود، تلوزیون تماشا می‌کردن و فست‌فود می‌خوردن و در مورد نظرات مخالفشون در مورد وجود خدا بحث می‌کردن. اولی می‌گفت خدا وجود نداره و دومی هم باهاش موافق بود. وقتی که تیم مورد علاقه‌شون گل زد، غذا پرید توی گلوی هردوشون و اون‌ی که می‌گفت خدا وجود داره زنده موند و اون‌ی که مخالف عدم وجود

خدا بود خفه شد و مرد.

گرنه

نه، در مورد یه فیلسوف، نه دو تا.

انزو آها اون جوک رو می‌گی که یه فیلسوف که برای یه بچه شکلک در می‌آورد

با ضربه چاقوی پدر بچه مرد؟

گرنه

آره خودش، همینه... واقعا جوک بی‌مزه‌ایه.

[دکتر با دسته‌گلی بسیار بزرگ وارد صحنه می‌شود و آن را روی میز

می‌گذارد.]

[انزو و گرنه مثل قبل تشکر می‌کنند ولی روی میز آن قدر گل هست که

دیدن نمی‌شوند.]

گرنه

این همون دکتری بود که بابا رو عمل کرد؟ دسته‌گل خیلی بزرگی آورد.

می‌گن دکتر بزرگیه. خوب شد که تونست بابا رو نجات بده... راستی از زنت

چه خبر؟

انزو

خوب شد گفتی باید برم شیر خشک و پوشک بخرم. راستی قراره یه

خانوم کارآگاه زیبا و بزرگ بیاد و قتل بابا رو بررسی کنه. حواست بهش

باشه.

[انزو از جایش تکان نمی‌خورد. نور می‌رود.]

پایان.

# پیشنهاد نهایی

محمد رحمانیان ثابت

شخصیت‌ها

روانپزشک، بیمار

صحنه

روانپزشک نشسته است، بیمار(سرتاپا خیس) آرام‌آرام به او نزدیک می‌شود و می‌نشیند، روانپزشک برای او مقداری نوشیدنی می‌ریزد.

بیمار

مرسی که اومدی.

روانپزشک

از آخرین باری که دیدمت شیش سال می‌گذره.

[بیمار سکوت می‌کند.]

[روانپزشک از جایش بلند می‌شود و با مخاطبان حرف می‌زند.]

روانپزشک

از نظر حرفه‌ی پزشکی در روانشناسی، ما حین درمان نمی‌تونیم با بیمارها

خیلی صمیمی بشیم و یا دعوتشون رو به رستوران یا کافه قبول کنیم،

مگر این که بین پنج تا شیش سال از درمان بیمار گذشته باشه، جدای از این ماجرا، روانپزشک حق نداره از بیمار هدیه دریافت کنه، مگر این که هدیه‌ی قابل‌استفاده در مطب باشه. از آخرین باری که این دختر رو دیدم شیش سال و سه ماه و یازده روزه که می‌گذره، از یه جای دور برای مهاجرت اومده بود این‌جا، تلاش کردم درمانش کنم و افسردگی ناشی از تنهایی‌ش درمان شد. پس این حق رو دارم که وقتی تو این ساعت غیرمعمول بهم زنگ می‌زنی و می‌گی بیام این‌جا بهش بگم: «باشه، می‌آم.»

[سر جایش می‌نشیند]

[بیمار شروع می‌کند به گریه کردن، روانپزشک منتظر می‌ماند، دستانش می‌لرزد.]

روانپزشک دست‌ها ت داره بیش از حد می‌لرزه.

[بیمار سعی می‌کند لرزشش را کنترل کند.]

بیمار شرط می‌بندم دلت نمی‌خواست من رو بعد از شیش سال این‌جوری ببینی.

روانپزشک چه جوری؟!]

بیمار فکر می‌کردم ببینمت آروم‌تر می‌شم. فکر می‌کردم این‌جوری حالم بهتر می‌شه. مثل گذشته‌ها رها می‌شم از همه‌چی.

روانپزشک آروم‌تر نشدی؟]

بیمار نمی‌دونم... حتی نمی‌تونم درست حرف بزنم... نباید می‌آمدم... باید... نباید زنگ می‌زدم... متأسفم.

روانپزشک چرا همچین حرفی می‌زنی!]

بیمار انگار ناامیدت کردم.

[بیمار بلند می‌شود، تعادلش را از دست می‌دهد. روانپزشک بلند می‌شود.]

روانپزشک حالت خوبه؟]

بیمار آره.

روانپزشک بشین!]

بیمار این روزا روزای سختیه. بیمارها حالشون زیاد خوب نیست. دستگاہ‌های دیالیزمون قدیمی شده؛ سفارش دادیم برامون بیارن، ولی خیلی طول می‌کشه تا بیان.

- روانپزشک  
بیمار  
روانپزشک  
بیمار
- یادمه اون زمان مادرت دیالیز می‌شد.  
مرد... یه شب خوابید و دیگه از خواب بیدار نشد.  
چه جوری فهمیدی؟  
چندباری که می‌خواستیم تصویری باهاش حرف بزنم، بابا بهونه می‌آورد!  
حمومه، خونه نیست، رفته خرید... تا این که یه روز بابا گفت مامان رفته و  
دیگه بر نمی‌گرده. گفت: «بدنش جواب نداده.»  
متأسفم!
- روانپزشک  
بیمار
- نباش دکتر... روزی که او مدم این جا فکر می‌کردم همه چی، درست می‌شه.  
فکر می‌کردم رفتن، سفر کردن، مهاجرت، پناهنده شدن... حالا هرچی!  
باعث می‌شه فرار کنم از اون کثافتی که داشتیم توش زندگی می‌کردم... یه  
ذره که گذشت دیدم نه... کثافت خود منم!  
دلت می‌خواد برگردی؟
- روانپزشک  
بیمار:
- برگردم که چی بشه؟ می‌شه یه چرخه‌ی تکرارشونده، از کثافت به  
کثافت‌تر دیگه. دکتر نمی‌گم خسته شدم، ولی دارم ذره ذره کم می‌آرم...  
هرچند تو نُوت گوش‌ی‌ام مثل آدم‌هایی که خرافاتی‌ان نوشته‌ام: «الان  
وقت کم آوردن نیست!»
- روانپزشک  
بیمار
- چی داره خیلی اذیتت می‌کنه!؟  
متوجه نمی‌شم.
- روانپزشک
- انبار ذهنی! البته اگه یادت باشه.  
[روانپزشک رویش را از بیمار برمی‌گرداند و به یکی از مخاطبان نگاه  
می‌کند.]
- روانپزشک
- بهش می‌گن انبار ذهنی یا انبار فکری. یه کمد تو ذهنتون بسازید!  
لباسی که از همه بیشتر دوستش دارین، ردیف اوله و کمترین لباسی  
که استفاده می‌کنین ردیف آخره! از خودتون پیرسین چه قدر اون لباس  
اولیه رو دوست دارین و چه قدر از اون لباس آخریه بدتون می‌آد و دلتون  
نمی‌خواد به هیچ کس نشون بدین؟ خب! حالا دوباره همون کمد رو  
تصور کنید... اما این بار به جای لباس داخلش رو پر کنید از فکر و خیال؟  
فکر بد، فکر خوب، خاطرات بد، خاطرات خوب. فرض کنید یه فکر این قدر  
بد و غیرقابل حله که دلتون می‌خواد اصلاً بهش اهمیت ندین. دلتون  
می‌خواد اصلاً وجود نداشته باشه؛ درست مثل همون لباسی که ردیف  
آخره. کلافه می‌شید، سردرگم می‌شید... ازتون می‌پرسن چی شد؟ از



همه چی شاکی هستید و مدام غر می‌زنید... از همه چی حرف می‌زنید، به غیر از اون فکری که بیش از حد کمدتون رو به هم ریخته... مثل بچه‌ای که از مدرسه می‌آد خونه و به مادرش می‌گه: سردمه، گشمنه، حال ندارم، تو کلاس دعوام شد، نمره‌ام کم می‌شه و غیره و غیره... بعد مادرش می‌گه تو خوابت می‌آد. برو بخواب همه ی این‌ها حل می‌شه. بچه می‌ره و می‌گیره می‌خوابه و همه چی حل می‌شه... [روانپزشک به بیمار نگاه می‌کند.]

بیمار نه، یادم نرفته... نمی‌خواستم بهت زنگ بزنم اما نمی‌تونستم با این حالم برم خونه. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم، یکی که الکی و از روی دل‌رحمی نصیحتم نکنه؛ یکی که از این حرف‌های مزخرف نزنه و نگه زندگی با همه ی بدبختی‌هاش ادامه داره و وضع تو از خیلی‌هایی که می‌شناسم بهتره.

روانپزشک همین که می‌دونی روانشناس‌ها از این دسته از آدم‌هایی که گفتی، نیستن، خوبه.

بیمار می‌دونی؛ حدود سه ساعت تو پارک نشسته بودم. می‌دونی توی این سه ساعت چی کار می‌کردم؟

روانپزشک چی کار می‌کردی؟

بیمار فقط ساعت گوشیم رو نگاه می‌کردم. هر پنج دقیقه، هر ده دقیقه... به این که هر ساعت چند دقیقه‌ست، الان چند دقیقه شده که تو پارک ام...

روانپزشک دیگه به چی فکر می‌کردی؟!

بیمار به خودم فکر می‌کردم. به این که ممکن بود بهت زنگ نزنم و توی همین پارک پشت کافه از سرما یخ بزنم و همه چیز برام تموم بشه. [مکث] ببخشید. من نباید می‌اومدم این‌جا.

روانپزشک اتفاقاً باید می‌اومدی این‌جا... [مکث] دیشب چه اتفاقی افتاد؟

بیمار بگو چه اتفاقی نیفتاد؟ خلاصه‌ش رو بگم یا کامل برات تعریف کنم... خلاصه‌ش برای خودم راحت‌تره... انگار زندگی‌م تموم شده.

روانپزشک بهتره برام کامل تعریف کنی!

بیمار با آندره به هم زدم... یه دعوی بزرگ داشتیم... جیغ، داد، فریاد، گریه؛ و اون لحظه به النا زنگ زدم.

رفتیم بیرون نوشیدنی خوردیم [مکث] من این‌جا نیستم. نمی‌دونم این‌جا واقعیه یا نه، خوابم یا بیدارم...

روانپزشک تو این جایی و این جا واقعیه و کاملاً بیداری... نورا.  
بیمار من دیگه نورا نیستم... نورا دیشب مرد... باور کن شوکه می‌شی از این که  
من جدید رو بشناسی! [مکث] من دیروز یه سری کارهای وحشتناک  
کردم...

روانپزشک بیا درباره‌ی موضوعی که پیش اومده حرف بزنیم.  
[تلفن بیمار زنگ می‌خورد، گوشی را از کیفش بیرون می‌آورد و می‌گوید  
آندره است.]

بیمار چرا این ساعت بهم زنگ می‌زنه!  
روانپزشک شاید نگرانته. کل شب بیرون از خونه‌ت بودی.  
بیمار آره، ولی اگه واقعاً اهمیت می‌داد اون کثافت کاری رو شروع نمی‌کرد.

روانپزشک چی رو شروع نمی‌کرد؟  
[تلفن بیمار دوباره زنگ می‌خورد.]  
بیمار می‌تونم چند دقیقه برم بیرون جوابش رو بدم؟ نمی‌تونم تمرکز کنم.  
[در حال بلند شدن است.]

روانپزشک نورا بعداً می‌تونی زنگ بزنی!  
بیمار آندره بهم گفته بود یا باهم ازدواج کنیم یا به هم بزنیم. گفت جواب رو  
یکی دو روزه می‌خواد، وگرنه دیگه نیست. گفت دیگه نمی‌تونه ادامه  
بده. گفت باور نداره که من دوستش دارم... ما دوسال بود باهم بودیم...  
یهو همه چیز عوض شد، شروع کرد به چرت‌وپرت گفتن و دیوونه شدن.  
یادم نمی‌آد چی شد... یادم نمی‌آد چی کار می‌کردیم. داشتیم تلویزیون  
می‌دیدم، بعش یهویی از روی مبل بلند شد، کنترل رو برداشت و  
تلویزیون رو خاموش کرد و برگشت سمت من و با گریه گفت: «تمومه.  
دیگه نمی‌تونم ادامه بدم!» یهو اتفاق افتاد. بدون هیچ مقدمه‌ای گریه  
کرد... واقعاً داشت گریه می‌کرد. تا حالا این جوری ندیده بودمش و بخوام  
راستش رو بگم، من رو ترسوند. نه، من رو عصبانی کرد.

روانپزشک چرا؟  
بیمار چون می‌خواست با این کار من رو تحت تأثیر قرار بده! این یه حقه‌ی  
قدیمی احمقانه‌ست. شاید فکر می‌کرده قلبم می‌شکنه. داد و بیداد  
کردم. مثل دو سال پیش، جیغ کشیدم، داد زدم، گریه کردم و بهش  
گفتم گورش رو گم کنه. بهش گفتم اون یه کثافت عوضیه. وقتی  
می‌دونه من این هفته دو شیفت داشتم تو بیمارستان شیفت می‌زدم.

در رو محکم بستم و به النا زنگ زدم. اون این لباس‌ها رو برام آورد. رفتیم  
 یه نوشیدنی بخوریم توی یه کلوپ توی خیابون چستر. سعی می‌کرد  
 من رو آرام کنه. گفت من خوش‌شانسم. گفت ای کاش کسی اون رو  
 این قدر دوست داشت که بهش یه پیشنهاد نهایی بده... بعد زیاده‌روی  
 کردیم... من زیاده‌روی کردم. یه یارو توی بار بود. همون موقع بود که  
 النا گفت خسته شده و می‌خواد بره خونه. بعد اون یارو کنارم اومد و  
 گفت: «خیلی غمگین به نظر می‌آی!» گفتم: «واقعاً؟» گفت: «آره.  
 غمگین بودن بهت می‌آد!» می‌دونم؛ از این حرف‌هایی که می‌خوان  
 باهاش بحث رو شروع کنن... غمگین بودن بهم می‌آد؟  
 من فکر نمی‌کنم غمگین بودن به کسی بیاد.

روانپزشک  
بیمار

بعدش نمی‌دونم چه قدر نوشیدنی خوردیم. چون اون برام سفارش  
 می‌داد. بعد هم حساب کرد و گفت: «می‌خوای بریم یه جای دیگه؟»  
 گفتم: «می‌خوام برم دستشویی» تا دستشویی اومد دنبالم و [مکت] باور  
 نمی‌کنی... اون توالت یه توالت مختلط بود.

روانپزشک  
بیمار

و سعی می‌کردی از یارو فرار کنی؟  
 آره. باخودم گفتم پس باید یه کاری بکنم. اون یارو تا دم توالت مدام بهم  
 پیشنهاد می‌داد. با خودم گفتم من از پیشنهاد آندره فرار کردم و این جا یه  
 نفر دیگه داره بهم پیشنهاد می‌ده! اگه النا بود می‌گفت خوش‌شانسیه،  
 ولی من می‌گم نه! بدشانسیه... من یکی دیگه رو دوست داشتم. از در  
 پشتی توالت فرار کردم و رفتم توی پارک. بعدش به تو زنگ زدم [مکت]  
 ببخشید. من حال خوب نیست.

[بیمار صحنه را ترک می‌کند و چندین بار سرفه می‌کند. پزشک از جایش  
 بلند می‌شود.]

روانپزشک  
بیمار

حالت خوبه؟  
 آره، بهترم.

روانپزشک  
بیمار

بیا از داستان دور نشیم. بذار رک و راست باهم حرف بزنیم. چون هنوز  
 متوجه خیلی چیزها نشدم!  
 باشه.

روانپزشک  
بیمار

درباره‌ی اتفاق کلوپ صحبت کردیم، ولی درباره‌ی آندره و بحث دیروز حرف  
 نزدیم! بیا درباره‌ی اون حرف بزنیم. چرا حرف آندره اذیتت کرد؟  
 نمی‌خواستم توی همچین موقعیتی باشم. نمی‌خوام همچین قدرتی

داشته باشم تا درباره‌ی آینده‌مون تصمیم بگیرم.

روانپزشک می‌دونی! آندره ناگهانی همون‌طور که خودت گفتی یهو به سرش زد که بهت یه پیشنهاد نهایی بده؟ متوجه چیزی توی این چند روز اخیر یا هفته‌ی پیش نشدی که فکر کنی باعث همچین موقعیتی شده؟ بیمار چرا... البته بیشتر شبیه حدس و گمانه... فکر می‌کرد دارم یکی رو می‌بینم.

روانپزشک یعنی چی؟ بیمار می‌گفت رفتارم عوض شده. می‌گفت دیگه شور و هیجان قبلی رو ندارم. می‌گفت ازش خسته شدم!

روانپزشک راست می‌گه؟

[بیمار سکوت می‌کند.]

روانپزشک اما گمونم گفتی که داشتین تلویزیون نگاه می‌کردین و بعدش یهو... بیمار خب، ما تلویزیون نگاه می‌کردیم، اما قبل از اون داشتیم شام می‌خوردیم و وقتی که توی اون حال دیدمش فقط می‌تونستم چیزی بگم که از این حال درش بیارم. منظورم اینه، توی این موقعیت‌ها تنها راحت حرف زدن دیگه، درسته؟ بهش گفتم چی شده؟ چی می‌خوای؟ اون هم گفت: «نمی‌دونم چی می‌خوام، نمی‌دونم چی می‌خوام توی این رابطه‌مون.» می‌گفت رفتارم عوض شده. می‌گفت دیگه شور و هیجان قبلی رو ندارم. می‌گفت ازش خسته شدم! پس بهش گفتم یا باهم ازدواج کنیم یا از هم جدا بشیم.

[روانپزشک از حرف‌های دوگانه‌ی بیمار تعجب می‌کند. بلند می‌شود و حین قدم زدن صحبت می‌کند.]

روانپزشک دروغگویی باعث کم شدن حافظه‌ی کوتاه‌مدت می‌شه. یعنی بیمار از یه جایی به بعد دیگه نمی‌تونه دروغ رو پنهان کنه و به عبارتی دیگه خودش رو لو می‌ده. از طرفی انبار ذهنی با توجه به گفته‌ها و شنیده‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شه تا وقتی که به مرز انفجار برسه! داریم به مرز انفجار می‌رسیم!

روانپزشک یعنی تو بودی که پیشنهاد دادی؟! بیمار چی رو؟

روانپزشک پیشنهاد نهایی رو.

بیمار نه اون بودش! اون با جریان رابطه مشکل داشت.

- روانپزشک نه! جریان رابطه می‌تونه معنی‌های مختلفی داشته باشه. منظورم اینه تو صریح و واضح اومدی اول گفتی پیشنهاد اون بود ولی الآن گفتی ازدواج یا جدایی پیشنهاد نهایی تو بود.
- بیمار نه اون بودش که... آره خب... من نفر اولی بودم که گفتم... ولی اون خیلی روش مانور داد. اون گفت دو، سه روز فرصت داری که این تصمیم رو بگیری که چی می‌خوای! اون شروع کرد به گریه کردن و غیره و غیره... گمونم همه‌ی این چیزها براش خیلی ترسناک بود.
- روانپزشک برای تو چی؟ نترسیدی؟
- بیمار از چی؟! از جدا شدن.
- روانپزشک من پیشنهاد جدایی ندادم! اصلاً حرفم این نبود.
- بیمار پس فکر می‌کنی چه هدفی از بحثی که تو شروعش کردی بود؟ شاید منظوری ارزش نداشتی، ولی تو شروعش کردی! انگار که تو می‌خواستی این رابطه تموم بشه. می‌دونم که گفتی آندره از ابهام متنفره و اون بوده که فکر کرده تو از زندگی خسته شدی، اما شاید تو کسی بودی که نمی‌خواستی با ابهام زندگی کنی. منظورم اینه، چرا همچین زمان مخصوصی رو انتخاب کردی تا این موضوع رو پیش بکشی؟
- بیمار من همچین کاری نکردم.
- روانپزشک بیا یه جور دیگه سوالم رو مطرح کنم! چرا دیشب بهش گفتی؟ یعنی چی بهت گذشت که باعث شد همچین حرفی بهش بزنی؟! [بیمار سکوت می‌کند.]
- روانپزشک نمی‌خوای حرف بزنی؟ پس مهاجرت و بیمار و بیمارستان... بیمار حق با اون بود. آندره حق داشت. من بهش وفادار نبودم.
- روانپزشک درباره‌ی کلوپ چیزی باید می‌گفتی که به من نگفتی؟ بیمار نه!
- [روانپزشک سکوت می‌کند.]
- بیمار من از در پشتی فرار کردم. آندره اما، خیلی وقته که بهش وفادار نیستم.
- روانپزشک یعنی یکی دیگه رو دوست داری؟ بیمار آره... خیلی هم دوستش دارم.
- روانپزشک چرا از همون اول درباره‌ش حرف نزدی! تعریف کن. بیمار گمونم حرف زدیم!

[روانپزشک سکوت می‌کند.]

بیمار تمام مدتی که این‌جا بودم. می‌خواهی بگی هرگز متوجهش نشده بودی؟  
سورپرایز شدی؟

روانپزشک نه، سورپرایز نشدم. فقط نمی‌تونم منظورت رو درک کنم.

بیمار این عکس‌العملی که منتظرش بودم نبود. نه. اصلاً.

روانپزشک منتظر چه عکس‌العملی بودی؟

بیمار من دوتا عکس‌العمل توی ذهنم داشتم! اول این‌که بلند می‌شدی و

بغلم می‌کردی و می‌گفتی دوستت دارم! چیزی که سال‌هاست توی ذهنم

مرورش می‌کنم. فقط می‌خواستم اول تو این‌رو بگی.

روانپزشک و دومی‌ش؟

بیمار دومی‌ای درکار نبود. حتی از این‌که دارم درباره‌ش حرف می‌زنم خجالت

می‌کشم. منظورم اینه، این‌که اون‌جا عین مجسمه نشستی و جوری رفتار

می‌کنی که انگار نمی‌دونی راجع به چی دارم حرف می‌زنم، تحقیرآمیزه.

روانپزشک از کی همچین حسی رو داری!

بیمار از همون شیش سال پیش! از اولین جلسه فکر می‌کردم از بین می‌ره.

فکر می‌کردم فقط یه شیفتگیه، همین؛ اما فقط بدتر شد. بعد از این‌که

جلساتمون تموم شد، برای من تموم نشدی. روزبه‌روز، ماه‌به‌ماه بیشتر

بهت فکر می‌کردم. حتی بابتش با یه روانپزشک مشورت کردم. گفت

می‌تونی بعد از شیش سال بهش پیشنهاد بدی. قبول کردن یا نکردنش

با اونه... فکر کنم خراب کردم...

روانپزشک من روانپزشکت هستم نورا...

بیمار بودی. الان که نیستی.

روانپزشک فرقی نداره. پارامترها و محدودیت‌ها و اخلاقیاتی وجود داره. من یه

انتخاب نیستم. ممکنه از من به عنوان یه بهونه استفاده کرده باشی تا از

رابطه‌ت با آندره خلاص بشی.

بیمار می‌دونی چرا توی کلوپ کار اشتباهی ازم سر نزد؟ نمی‌خواستم به آندره

خیانت کنم. نمی‌خواستم به تو خیانت کنم. وقتی توی اون بار نشستم

داشتم به تو فکر می‌کردم. به اینکه شیش سال رد شده و حالا می‌تونم

حرفم رو بزنم... فکر می‌کردم می‌آم این‌جا و بعد از حرف‌هام باهم جشن

می‌گیریم و کلی حرف می‌زنیم، اما الآن... نگران نباش... نمی‌خوام اذیتت

کنم یا مدام مزاحمت بشم... نمی‌خوام... من خطرناک نیستم؛ نه حداقل



برای تو. فقط الآن نمی‌دونم چه جوری برگردم به زندگی عادی؛ چه جوری برگردم بیمارستان.

[روانپزشک خیره به او نگاه می‌کند.]

بیمار احساس می‌کنم از تاریکی رفتم به یه تاریکی تاریک‌تر، چی کار باید کنم

الان! می‌شه یه چیزی بگی؟ می‌شه باهام حرف بزنی؟ ببین تو هیچ

کار اشتباهی انجام نداده‌ی، غیررسمی نبود، توی دوره‌ی درمان اسم

کوچیکم رو صدا نکردی، بیشتر از پنجاه دقیقه برام وقت نداشتی و

هیچ وقت آخرین بیمار تو وقت‌های آخر کاریت نبودم، ولی دیگه

نمی‌تونم احساساتم رو مخفی کنم.

[شروع می‌کند به گریه کردن.]

[روانشناس چشم‌هایش را از بیمار می‌دزد و با یکی از مخاطبان حرف

می‌زند.]

روانپزشک غیرمنتظره نبود. تابه حال چنین تجربه‌هایی نداشته‌م ولی خب شنیده

بودم بعضی وقت‌ها مراجعه‌کننده از نظر عاطفی به پزشکش وابسته

می‌شه. این جور وقت‌ها یاد حرف یکی از استادهام می‌افتم. اون می‌گفت

کنترل کردن به جای پس زدن بیمار عاقلانه‌ترین کاره! می‌گفت اگه نتونیم

این جور رفتارها رو کنترل کنیم بهتره این کار رو بذاریم کنار!

روانپزشک از هفته‌ی بعد بیا مطب. درباره‌ش حرف می‌زنیم!

بیمار باشه.

روانپزشک می‌خوای برات تا کسی بگیرم؟

بیمار نه!

روانپزشک به منشی‌ام می‌گم برات وقت تنظیم کنه!

بیمار مطب همون جای قبلیه؟

روانپزشک آره، همون جای قبلیه.

[بیمار صحنه را ترک می‌کند. روانپزشک می‌نشیند و صدای عقربه‌های

ساعت را می‌شنویم.]

[تلفن روانپزشک زنگ می‌خورد.]

روانپزشک بفرمایید...

صدای ضبط‌شده دکتر کندل؟

روانپزشک بفرمایید.

صدای ضبط‌شده شما شخصی به نام نورا الزام می‌شناسید؟

روانپزشک بله؛ چه طور مگه؟

صدای ضبط شده خواستم به اطلاع تون برسونم ایشون نزدیک به نیم ساعت پیش با ماشین تصادف کردن... نیمه هوشیار که بودن اسم شما رو آوردن.

روانپزشک تصادف کرده یا اینکه خودش رو پرت کرده جلوی ماشین؟  
صدای ضبط شده ببخشید؟

روانپزشک عذر می‌خوام؛ گفتید کدوم بیمارستان؟  
صدای ضبط شده هاندل.

روانپزشک خودم رو می‌رسونم.

[روانپزشک تماس را قطع کرده و تلفن می‌زند.]

روانپزشک جورج سلام خوبی؟ ببین یه مورد اورژانسی پیش اومده.

صدای جورج سلام خوبی چی شده؟ ازم نخواه جات شیفت بزنم؟

روانپزشک نه، می‌خوام بگم از بیمارستان زنگ زدن، نورا تصادف کرده.

صدای جورج نورا؟ کی به تو خبر داده؟ همین چند دقیقه پیش النابهم زنگ زد گفت!

ببینم نکنه بهش گفتی دوستش داری؟ و اونم از خوشی پریده وسط

خیابون و ماشین بهش زده؟! منشور حقوق بیماری که می‌گفتی کجا رفت

پس!

روانپزشک خفه شو، شوخی نکن و هیچی نگو... فقط هرچی زودتر خودت رو برسون

بیمارستان هاندل...

صدای جورج باشه.

[روانپزشک می‌نشیند و سرش را روی میز می‌گذارد.]

[نور می‌رود.]

پایان.



# روایت نوشین

هائیه بابانژاد

شخصیت‌ها

عبدالحسین نوشین:

نمایشنامه نویس، بازیگر، کارگردان و مترجم، قد بلند، صدای رسا، شیک‌پوش

لرتا هایراپتیان:

بازیگر، همسر نوشین، زیبا

صحنه

[دو صندلی با فاصله از هم قرار دارند. بین آن‌ها سکویی دیده می‌شود. سکویی که به عنوان سن ثانویه، دائماً به آن بر می‌گردیم. نور معمولاً به صورت اسپات بین سکو و صندلی‌ها در رفت و آمد است. همچنین روی صفحه‌ی نمایش روبروی مخاطب، سال و شهر محل وقوع داستان نمایش داده می‌شود.]

[تصویر: ۱۳۱۳-تهران]

[نور می‌آید. لرتا روی سکو ایستاده است و نقش بازی می‌کند.]

لرتا  
تهمینه ام، تو گویی که از غم به دو نیمه ام / یکی دخت‌شاه سمنگان  
منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم / به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست / چو  
من زیر چرخ کبود اندکیست / کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز  
کس آوا شنیدی مرا / به کردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت  
بسی / تو را ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا.  
[نوشین لبخندی زده و بازوبندی فرضی به سمت لرتا می‌گیرد.]

نوشین این را بدار/ اگر دختر آرد تو را روزگار/ بگیر و به گیسوی او بر بدوز/ به نیک اختر و فال گیتی فروز/ ور ایدون که آید ز اختر پسر/ ببندش به بازو نشان پدر/ به بالای سام نریمان بود/ به مردی و خوی کریمان بود/ فرود آرد از ابر پران عقاب/ نتابد به تندی بر او آفتاب.

[نوشین و لرتا برای خداحافظی به سمت هم می‌روند. نور لحظه‌ای می‌رود و می‌آید. صدای تشویق شنیده می‌شود. نوشین و لرتا دور سکو می‌چرخند و گل‌های فرضی را از تماشاگران می‌گیرند. آن‌ها در میانه‌ی صدای تشویق‌ها از صحنه بیرون می‌روند. نور می‌رود.]

[تصویر: ۱۳۵۰-مسکو]

[نور می‌آید. نوشین روی صندلی نشسته و سرش را پایین انداخته است. صداهایی درهم به گوش می‌رسند.]

صدای مردا [خارج از کادر] به ارزش‌های حزبت پشت کردی.

صدای مرد [خارج از کادر] بشتابید... بشتابید... جدیدترین کار عبدالحسین نوشین هم اکنون در تئاتر فردوسی.

صدای مرد [خارج از کادر] الآن چه وقت اجرای کارهای فرمالیستی و عاشقانه است آقا?... پس تکلیف کارگر و عدالت چی می‌شه؟

صدای آواز لرتا [خارج از کادر] دوستان، شرح پریشانی من گوش کنید... داستان غم پنهانی من گوش کنید.

[نوشین با شنیدن صدای او سراسیمه و به سختی از صندلی بلند می‌شود و به دنبال منبع صدا می‌گردد.]

نوشین لرتا... لریک من این جایی؟

صدای مردا [خارج از کادر] اسم سالن نمایش باید عوض بشه... فردوسی کی بوده جز مدح‌کننده‌ی شاهان... از اسم کتابش هم معلومه، شاه‌نامه.

صدای مرد ۲ [خارج از کادر] پیش‌فروش بلیط‌های هفته‌ی بعد تئاتر مستنطق... با بازی نوشین و لرتا... بشتابید.

صدای آواز لرتا [خارج از کادر] قصه‌ی بی‌سروسامانی من گوش کنید... گفت‌وگوی من و حیرانی من گوش کنید.

صدای مردا [خارج از کادر] اجرای پیسی که در اون، برای شخصیت‌های خرده بورژوازی فاسد، صفات انسانی قائل شده، معنی نداره.

صدای مرد ۲ [خارج از کادر] فرار ده نفر اعضای حزب توده از زندان قصر... احتمال  
گریختن آن ها به شوروی.  
صدای مرد ۱ [خارج از کادر] مرتد... معاند... وطن فروش... ماتریالیست.  
صدای آواز لرتا [خارج از کادر] شرح این آتش جان سوز، نگفتن تا کی... سوختم، سوختم،  
این راز نهفتن تا کی.  
[صداها ادغام می شوند].  
نوشین [فریاد] نه... نه... متنفرم از تئاتر.  
[صداها قطع می شوند. نوشین بیمار روی صندلی می افتد].  
نوشین کجایی لرتای من؟  
[نوشین سرش را پایین می اندازد. نور می رود].

(تصویر: ۱۳۱۰-تهران)

[نور اسپات صندلی دیگر را نشان می دهد که لرتا روی آن نشسته است.  
لرتا از صندلی بلند می شود و شروع به راه رفتن می کند].  
لرتا [زیرلب] رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر... با کودکی دلیر به سن  
دوازده... آنجا بودی تو هم؟ بله... با این دلاوران پس ما کنیم... جسم تو را  
هم نشان تیر... رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر...  
[در همین حین نوشین هم از صندلی بلند شده و پرانرژی به سمت  
سکو می رود].  
نوشین جای سوفلورها رو پر کنید... کجا موندند این گروه ما؟... این بی نظمی ها  
مختص آرتیست های این مملکته.  
[نوشین زیر چشمی به لرتا نگاه می کند که مشغول تمرین است].  
نوشین برای بار آخر تکرار می کنم... بعد از شروع هیچ کس رو راه ندید... خود  
من هم دیر اومدم حق ورود ندارم... خوراکی ممنوع... همین که گفتم...  
حرمت تئاتر باید حفظ بشه... آقا به حرف های من گوش می کنید؟... اول  
جمله را بخونید ببینید مفهومش چیه... این طوری خودتون می فهمید  
تأکید رو باید روی کدوم کلمه بگذارید... معلومه که مهمه... معنا عوض  
می شه این طوری.  
[نوشین به سمت لرتا بر می گردد].  
لرتا من تمرینات بیانم رو انجام دادم... فقط چون دیالوگ ها رو از روی لاتین  
باید بخونم ممکنه کمی اشتباه بشه.

نوشین      طی تمرین‌ها رفع می‌شن.  
لرتا      حتماً.

نوشین      [مردد] من باید برگردم پاریس... درس ناتوموم رو تموم کنم... فکر می‌کنید برای شما مقدوره که طی این مدت با همین زبان لاتین چیزی برای من بنویسید؟

نوشین      [لرتا به او لبخند می‌زند].  
[خطاب به شخصی خارج از صحنه] کاری نکنید، الآن می‌آم.  
[نوشین با عجله صحنه را ترک می‌کند].

صدای مرد ۲      [خارج از کادر] اجرای زن وظیفه‌شناس شروع شد... شب اول اجرای زن وظیفه‌شناس در گراند هتل.  
[لرتا روی صندلی می‌نشیند].

لرتا      صداش... صداش... از روز اول همین صدا بود که دلم رو برد... مردونه، قوی، محکم... اول صدا بود بعد کم‌کم شد آقای عبدالحسین نوشین، بعد نوشین و حالا هم که... نیازی نیست هم‌دیگه رو صدا بزنینم... خیلی چیزها عوض شده... جز منی که هنوز دلم هربار با شنیدن یه صدا می‌لرزه... پیشنهاد رفتن به مسکو رو دادن... نرفتم... نخواستم بفهمه... یه جوری بود اگه می‌فهمید به خاطر اون نرفتم... اصلاً برم که چی... وقتی فکرم این جاست... دلم این جاست... بیچاره چه جوری ترسید که بگه وقتی رفت پاریس بهش نامه بدم... انگار کار دیگه‌ای دارم... جز دوست داشتنش.

[صدای پا می‌آید. لرتا ترسیده صحنه را ترک می‌کند. نور می‌رود].

[تصویر: ۱۳۲۰-تهران]

[نور می‌آید. نوشین کنار سکو نشسته است].

صدای مرد ۱      [خارج از کادر] آقای نوشین چرا کارهای ایرانی که از جنبش‌های انقلابی داخلی که نقش طبقه‌ی کارگر در آن مطرح شده باشد روی صحنه نمی‌برید؟

نوشین      من بارها خدمت اعضای حزب عرض کردم، نمایشنامه‌های ایرانی که بافت دراماتیک قابل توجهی داشته باشد، در اختیار نداریم.

صدای مرد ۱      [خارج از کادر] من مطمئنم شما درست جستجو نکردید.

نوشین      جناب، درام‌نویسی در ایران اصلاً پایه و مایه‌ای نداره.

صدای مردا [خارج از کادر] نفرمایید... تاریخ تئاتر سال‌ها قدمت داره.  
 نوشین بیاید قبول کنید ما اصلاً چیزی به نام دراماتورژی ملی نداریم.  
 صدای مردا [خارج از کادر] فکر نمی‌کنید با این ایرادگیری‌ها دارید بهانه می‌آورید، رفیق  
 نوشین؟  
 نوشین چه بهانه‌ای... این همه کار خوب فرنگی هست. من خودم در حال  
 ترجمه‌ی...  
 صدای مردا [خارج از کادر] همین کارهای موجود رو اجرا کنید... اصلاً خودتون  
 بنویسید. فقط نقش کارگر رو فراموش نکنید.  
 نوشین [با عصبانیت] آخه من چه طور می‌تونم کلاه نم‌دی به سر بذارم و رل  
 حسن علی جعفر بازی کنم... با شما صحبت می‌کنم.  
 [نوشین از سکو فاصله می‌گیرد و به سمت صندلی می‌رود. لرتا روی  
 صندلی دیگر نشسته است.]  
 نوشین من نخواستم... تو که شاهدی.  
 لرتا شاهدم.  
 نوشین تو که دیدی من رو بالاجبار وارد کمیته‌ی مرکزی حزب کردند.  
 لرتا دیدم... آرام باش.  
 نوشین هر روز یه داستان جدید.  
 لرتا چی شده؟  
 نوشین مهم نیست... بهشون گفتم نه.  
 لرتا چی خواستن؟  
 نوشین که تو هم بری عضو سازمان زنان بشی... شبیه زن بقیه‌ی اعضا... انگار که  
 تو شبیه بقیه‌ای... کار تو هنره.  
 لرتا مثل تو.  
 نوشین من... من مجبور شدم... تو که...  
 [لرتا به سمت نوشین قدم بر می‌دارد.]  
 لرتا می‌دونم... می‌دونم.  
 [نور می‌رود.]

[تصویر: ۱۳۲۳-تهران]

[صحنه خالی است. صدای گریه‌ی نوزادی می‌آید.]

نوشین [خارج از کادر] حواس همه‌ی بازیگرها رو داره پرت می‌کنه... چرا آرام

نمی‌شه.

لرتا [خارج از کادر] کاوه... آروم باش مایر.  
 نوشین [خارج از کادر] شاید بهتره برگردی خونه.  
 لرتا [خارج از کادر] شو... من می‌تونم تئاتر و کاوه رو با هم داشته باشم.  
 نوشین [خارج از کادر] آرومش کن پس... آماده برای تمرین... سه، دو، یک.  
 [صدای همهمه شنیده می‌شود].

[تصویر: ۱۳۲۵-تهران]

[نور می‌آید. لرتا شادمان و در حال کشیدن سیگار وارد صحنه می‌شود.  
 صدای موسیقی بازاری قدیمی و همهمه‌ی حضور چند نفر دیگر به گوش  
 می‌رسد.]

لرتا شو... شوهر... کجایی؟

[نوشین باعجله در حال یادداشت است.]

لرتا تو چرا نمی‌آی برقصی؟

نوشین سیگارت رو خاموش کن.

لرتا چرا؟

نوشین پسندیده نیست خانم‌ها در محافل عمومی سیگار بکشند.

[لرتا با نارضایتی، سیگار را خاموش می‌کند.]

لرتا گفتم چرا نمی‌آی برقصی؟

نوشین [با گیجی] با این آهنگ؟

لرتا همه می‌خوان تو برقصی.

نوشین [با جدیت] من نمی‌رقصم... تو هم نرقص.

لرتا چرا؟ بقیه می‌رقصن شو.

نوشین من این جماعت رو بهتر از تو می‌شناسم.

لرتا لطفاً... به خاطر من.

نوشین با این موزیک آخه؟

[لرتا به او خیره می‌شود. نوشین با اکراه بلند شده و صدای موسیقی اوج  
 می‌گیرد. نوشین و لرتا شروع به رقصیدن می‌کنند. لرتا رفته‌رفته از او دور  
 می‌شود.]

[تصویر: ۱۳۵۰-مسکو]

[نوشین بیمار به دنبال لرتا می‌گردد.]

نوشین کجا رفتی؟... لریک... عزیزکم... [روی صندلی می‌نشیند] چند ساله رفتی؟... چند وقته اینجاییم؟... دارم می‌میرم... اینا نمی‌گن ولی می‌دونم... معلومه که رفتنی‌ام... هر چند... خیلی کاری هم نداشتم... یعنی... شاید کلا کاری نداشتم... خواستم مجری عدالت بشم، شدم پاسخگوی حزب... خواستم تئاتر بسازم با انگ حزب، پرتم کردن بیرون... خواستم شوهر خوبی باشم شدم این... متنفرم از حزب و تئاتر و... نه... لرتا نه... کجایی دلبر من؟... کجایی؟

[نوشین، درمانده روی صندلی می‌افتد.]

[تصویر: ۱۳۲۷-تهران]

لرتا از روی صندلی بلند می‌شود. او روزنامه‌ای را که در دست دارد روی صندلی می‌گذارد.]

لرتا همه دارن ما رو تشویق می‌کنن... همه دوستش دارن.

[نوشین روی صندلی نشسته است و با جدیت در حال مطالعه و ترجمه‌ی کتابی است.]

لرتا یکی شون گفته چند لحظه یادش رفته ایرانه... که از بس پرنده‌ی آبی ما خوب بوده، فکر کرده داخل یکی از کشورهای پیشرفته داره کار رو می‌بینه.

[نوشین اهمیتی نمی‌دهد.]

لرتا یه آقای روس هم گفت بهت بگم کاری که ساختی حتی از اونی که داخل

مسکو دیده بهتر بوده... شو... گوش می‌دی به من؟

[نوشین کاغذی را برداشته و از روی آن می‌خواند.]

نوشین «صرف نظر از بار منفی فلسفی مترلینگ، باید بگویم با اینکه شخص

نوشین بازی نداشت، من همه‌ی بازیکنان در نقش‌های مختلف را

نوشین می‌دیدم... رفیق نوشین خوب توانسته است برای تمام تیپ‌ها

لگو شود.» [نوشین کاغذ را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند]... [با تمسخر رفیق

نوشین.

لرتا دوباره باید بری جلسه‌ی حزب؟

نوشین نمی‌دونم... به اونا باشه که نمی‌خوان هیچ کاری کنم.

[لرتا مهربانانه به او نزدیک می‌شود.]

لرتا مهم اینه که تو انجامش دادی.  
 نوشین آره... بازیگرهای تازه کار فکر کردن اگه برن به حزب از من گله کنند یا  
 برن با اون مردک، تئاتر جدید تأسیس کنند، من نابود می‌شم...  
 که نمی‌تونم بدون اون‌ها کار اجرا ببرم... پیش خودشون چه فکری  
 کردن که جز حقوق ثابت، سود هم می‌خواستن... اصلاً همه‌شون  
 برن به درک.

لرتا مهم تویی.  
 [لرتا دستش را به سمت نوشین دراز می‌کند. اما نوشین از او دور  
 می‌شود. نوشین به سمت سکو می‌رود.]

[تصویر تغییری نمی‌کند]  
 صدای مرد ۳ [خارج از کادر] مردک شاه‌کش.  
 [صدای شلاق زدن می‌آید. نوشین خودش را جمع می‌کند].  
 نوشین من که عرض کردم... این روزها بنده کلاً درگیر کار اجرای تئاتر بودم... داخل  
 همون سالنی که مأموران شهربانی وحشیانه حرمتش رو زیر پا گذاشتن.  
 [دوباره صدای شلاق می‌آید].

صدای مرد ۳ [خارج از کادر] خفه شو الدنگ احمق... چه دروغ‌ها... تو چرا با اون  
 هم‌حزبی‌های بی‌شرفتی یکی نبودی... همون‌هایی که به بهونه‌ی سالگرد  
 اون ارانی بی‌پدر، رفتند ری و به گمونشون هم که ما خریم.  
 نوشین من خودم هم مورد غضب حزبام سرکار... کافیه روزنامه‌ها رو بخونید یا از  
 خودشون پیرسید.

صدای مرد ۳ [خارج از کادر] فکر کردی این طوری حرف بزنی می‌گیم باشه تو راست  
 می‌گی؟... هر کدومتون دو کلاس درس خوندید می‌گید شاه بده... که ای  
 امون از کارگر و کشاورز... آدمت می‌کنم.

[صدای شلاق می‌آید. نوشین خودش را جمع می‌کند].  
 صدای مرد ۴ [خارج از کادر] نفر بعد... سید عبدالحسین نوشین... محکوم به گذراندن  
 سه سال حبس در شهر یزد.

[نوشین کشان‌کشان به سمت بیرون از صحنه می‌رود].  
 نوشین حداقل اجازه بدید به زخم خبر بدم... بذارید قبل رفتن پسر رو ببینم...  
 لطفاً.

[نوشین از صحنه خارج می‌شود. نور می‌رود].



[تصویر: ۱۳۳۰-تهران]

- نور می‌آید. لرتا روی صندلی نشسته است و کتاب دست‌نویسی را می‌خواند. نوشین روی صندلی نشسته است و سیگار می‌کشد. چه طوره؟ نوشین
- [لرتا جواب نمی‌دهد.] لرتا
- لریک... چه طور شده؟ نوشین
- خوبه... ولی نمی‌شه اجراش کرد... معلومه کار توئه. لرتا
- به اسم خودت اجراش کن. نوشین
- لحنت مشخصه... همین الان که می‌خوام پیام ببینمت کلی باید حواسم رو جمع کنم... اگه بسازمش می‌فهمن... می‌گیرنت. لرتا
- نگران نباش... همه فکر می‌کنن همون شب با اتوبوس رفتم شوروی... بار اولمون که نیست. نوشین
- اون موقع فرق داشت... می‌دونستن زندانی... الان نمی‌شه. لرتا
- زیادی دلواپسی... مواظبم... در ضمن، عزت حواسش هست. نوشین
- واسه اون هم بد می‌شه... پناه دادن به یه زندونی فراری کم جرمی لرتا
- نیست... فکر کردی همه چی به همین راحتی که یه شبه اسمت بشه عبدالله فردوس و بی‌خیالت بشن؟
- تقی قراره کمک کنه از مرز رد بشم... از این جا به آستارا و بعد به شوروی. نوشین
- [لرتا چند ثانیه ای سکوت می‌کند.]
- با کی اومدی؟ نوشین
- ماشین داداشم و عزت. لرتا
- دفعه‌ی بعد کاوه رو هم بیار... به چندتا کتاب هم نیاز دارم... تونستی یه ذره بورش و پیراشکی هم درست کن. نوشین
- [لرتا سکوت می‌کند.]
- کجایی لریک؟... تو فکر چی‌ای؟ نوشین
- تکلیف من و کاوه چی می‌شه؟ لرتا
- مشخصه... شما هم می‌آیید... یه مدت کوتاه می‌مونیم... برمی‌گردیم زود. نوشین
- اونجا چی کار کنیم؟ لرتا
- لریک من... ما کارمون تثاتره... اونجا هم کار می‌کنیم... در ضمن شما هم که این جا مشغولید... سالن جدید، گروه جدید... بهت قول می‌دم... یه روزی بر می‌گردیم. نوشین

[لرتا به او لبخند می‌زند. نور می‌رود.]

[تصویر: ۱۳۴۵-مسکو]

[نور می‌آید. صدای موسیقی می‌آید. نوشین آکاردئونی فرضی را می‌نوازد.]

نوشین: می‌گفت جز تئاترهای من توی هیچ کاری بازی نمی‌کنه... به جز من

کسی رو کارگردان نمی‌دونه... هی... گروه تئاتر کسری... چه قدر هم

اجرا می‌رن... لرتا لیاقتش رو داره... این که روی سنی باشه که

دوستش داره... بابت کاری که دوست داره تشویق بشه... شنیدم راضی

نشده به اقرار طلاق... که طلاق هم نبوده... اون‌ها هم قبول کردن فقط

به خاطر تئاتر برگشته... پس چرا من نمی‌فهممش... کاش همه‌اش

همین بود... لعنت به من... که لرتا... لریک من... واسه پول مجبوره کیک

بپزه و توی هرکاری بازی‌کنه... آره این جا هم سختی بود... ولی باهم

بودیم... اصلاً متنفرم از همه‌شون... برن به درک... لعنت به تئاتر.

[صدای همهمه و تیراندازی می‌آید. نور می‌رود.]

(تصویر: ۱۳۳۲-تهران)

صدای زن ۱ [خارج از کادر] آتیش زدن... تئاتر سعدی رو هم سوزوندن... بیاید کمک... کمک.

صدای مرده [خارج از کادر] کار، کار شعبونه... خودم دیدمش... نامسلمون به هیچی رحم نمی‌کنه.

صدای مرد ۶ [خارج از کادر] آرتیست‌ها داخل نباشن.

صدای زن ۲ [خارج از کادر] تئاتر رو چه به نفت و مصدق... خدا خودش بهمون رحم‌کنه... یه نفر اونجاست!

[لرتا سرفه‌کنان روی صحنه می‌آید. او سردرگم می‌دود و از صحنه خارج می‌شود.]

[تصویر: ۱۳۲۰-تهران]

[نور می‌آید. نوشین با ذوق وارد صحنه می‌شود.]

نوشین: لریک... کجایی؟

[لرتا وارد صحنه می‌شود.]

لرتا: دارم استیک مخصوصم رو می‌پزم... چه خبره؟

نوشین: بالاخره عضو حزب شدم... همه‌اش کمک بزرگ علوی بود.

- لرتا خوشحالم برات.  
نوشین باورم نمی‌شه... حس می‌کنم بالاخره اون روزی رسید که بتونم  
وظیفه‌ام رو در قبال مردم انجام بدم.  
لرتا می‌دونم عزیزم.  
نوشین حرف این روزها نیست... از چند سال پیش شروع شد... از پاریس.  
[نوشین با حالی گرفته روی صندلی می‌نشیند].  
لرتا نگفته بودی.  
نوشین نیمه‌شب بود... زنی جلوم رو گرفت... نمی‌ذاشت برم... می‌خواستم از  
دستش فرار کنم که گفت به خاطر سیرکردن بچه‌ی شیرخواره‌اش  
مجبوره... لریک... اون لحظه به خودم قول دادم کاری برای این مردم کنم.  
لرتا عزیزکم.  
[نوشین با انرژی از صندلی بلند می‌شود].  
نوشین من مطمئنم این حزب می‌تونه کارهای بزرگی کنه... باورم نمی‌شه من هم  
عضوی از اون‌هام... بیا جشن بگیریم عزیزم.  
[نوشین و لرتا با خوشحالی به سمت عقب صحنه می‌روند. نور می‌آید].
- [تصویر: ۱۳۴۳-مسکو]
- [نور می‌آید. لرتا روی صندلی نشسته است. او با حالتی افسرده به  
روبرو نگاه می‌کند. نوشین هم روی صندلی نشسته است و از کتاب  
مقابلش چیزی یادداشت می‌کند].  
نوشین ده دقیقه پیش گفتم قهوه.  
لرتا چی؟  
نوشین قهوه... رسیدم به داستان سهراب... کار زیاد داره.  
لرتا کاش از اول رفته بودیم پاریس.  
نوشین که چی؟  
لرتا حداقلش من و تو تئاتر فرانسه رو می‌شناسیم... شاید می‌تونستیم...  
نوشین با کدوم پول؟... این‌جا حداقل همین دو تا اتاق رو داریم... اصلاً چی شد یاد  
اون موقع افتادی؟  
لرتا هیچی... خانلری چیزی نگفت؟  
نوشین دربارهی؟  
لرتا قرار بود با شاه حرف بزنه... دربارهی ما.

- نوشین  
چرا... چند روز پیش نامه‌اش رسید... گفت باید از حزب اعلام برائت کنم تا بتونیم برگردیم.
- لرتا  
خب؟
- نوشین  
هیچی... تشکر کردم از پیگیری‌ش.
- لرتا  
اگه... اگه من بخوام برگردم چی؟
- نوشین  
[نوشین سرش را بالاخره بالا می‌آورد.]  
تو؟... تنها؟
- لرتا  
من می‌رم... تو هم بیا... دوباره دور هم جمع می‌شیم.
- نوشین  
چی می‌گی؟
- لرتا  
[لرتا مضطرب از جا بلند می‌شود و شروع به راه رفتن می‌کند.]  
داره می‌شه ده سال که این جاییم... نه می‌تونیم کار کنیم و نه از پس زندگی‌مون بر می‌آیم... کاوه هم که رفت درس بخونه... تو هم که از صبح، سرت توی شاهنامه است... پس من چی؟
- نوشین  
[نوشین از جا بلند می‌شود.]  
[لرتا... چی داری می‌گی؟]
- لرتا  
چند سال خواستی تئاتر بسازی این جا و نشد... مگه من نبودم... چه قدر رفتم سر کلاس نشستیم... تلاش کردم... نشد... تو بهم قول داده بودی... شو... تو می‌دونی که اولویت من تئاتره.
- نوشین  
فکر کردم اولیتت منم.
- لرتا  
هیچ کس توی رابطه نباید چیزی رو تحمل کنه.
- نوشین  
تحمل؟... لریک عشق کجا و تحمل کجا؟
- لرتا  
تو می‌دونستی... می‌دونستی همه‌ی زندگی‌م تئاتره... از همون ده سالگی که روی صحنه شدم گل خشخاش فهمیدمش... برای اون با پدرم جنگیدم، با مردم، با همه... من... نمی‌تونم.
- نوشین  
[لرتا قدم به قدم از او دور می‌شود.]  
لریک... لرتا... من هم عاشق تئاترم... ولی... وایسا... یه روزی برمی‌گردیم... باهم... زندگی‌مون رو خرابش نکن.
- لرتا  
عزیزم زندگی برای من یعنی روز تمرین و شب اجرا روی صحنه... دلم تنگ شده واسه‌ی دیدن تماشاچی... ده ساله درست نخوابیدم، با جمع زندگی نکردم... اصلاً زندگی نکردم...
- نوشین  
این... تویی؟

- لرتا      بیخش من رو نوشین.  
 [لرتا به سمت بیرون از صحنه می‌رود. نوشین عصبانی به سمت او می‌دود].
- نوشین      صبر کن... درستش می‌کنیم.  
 [لرتا از صحنه خارج می‌شود. نوشین عصبانی صندلی لرتا را برداشته و پرتاب می‌کند].
- نوشین      [فریاد] لرتا.  
 [تصویر: ۱۳۵۰-مسکو]  
 [نوشین بیمار روی صحنه راه می‌رود].
- صدای مرد ۷      [خارج از کادر] بازی‌ش قدیمیه... کی این مدلی دیالوگ می‌گه آخه.  
 صدای مرد ۸      [خارج از کادر] خانم لرتا، حاضرید توی فیلم من بازی کنید؟  
 صدای زن ۳      [خارج از کادر] با ما زندگی کنید... اتاق اضافی داریم... باور کنید بچه‌ها هم خوشحال می‌شن.  
 صدای مرد ۹      [خارج از کادر] بوی گل سوسن و یاسمن آید.  
 صدای زن ۴      [خارج از کادر] دلمون برات تنگ می‌شه... مراقب خودت باش... به کاوه سلام برسون... وین خوش بگذره.  
 صدای مرد ۱۰      [خارج از کادر] همین الآن باخبر شدیم که بازیگر بزرگی رو از دست دادیم... کسی که نگین انگشتر تئاتر ایران بود... خانم لرتا هاپرتیان تبریزی.  
 [نوشین کلافه گوش‌هایش را می‌گیرد].  
 [سکوت]
- نوشین      باختی نوشین... پدر و مادرت رو به وبا... مدرسه‌ی نظام رو به سالک... بورس پاریس رو به تئاتر... عدالت‌طلبی رو به حزب... تئاتر رو به حزب... ایران رو به حزب... حزب رو به حزب... [مکث] ... لرتا رو به تئاتر... متنفرم از تئاتر... همه‌ی زندگیم دویدم به خاطرش و تهش اینه... مرگ در غربت... دور از لرتا... باختم... باختم... باختم.  
 [نوشین بی‌حال به سمت سکو می‌رود].
- نوشین      من رو بسوزونید... اما خاکسترم رو برگردونید ایران... بذارید این غریب، یه جا آروم بگیره... برم گردونید.  
 نوشین سرش را به سکو تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد.

صدای آواز لرتا [خارج از کادر] دوستان، شرح پریشانی من گوش کنید... داستان غم  
پنهانی من گوش کنید... قصه‌ی بی‌سر و سامانی من گوش کنید...  
گفت‌وگوی من و حیرانی من گوش کنید... شرح این آتش جان‌سوز،  
نگفتن تا کی... سوختم، سوختم، این راز نهفتن تا کی.  
[تصویر: خاکستر نوشین هیچ گاه به ایران بازنگشت].  
[نور می‌رود].

پایان

# پیتوک

آرمان آسایش

(بر اساس رمان عقاید یک دلچک)

## شخصیت‌ها

هانس، منصفه، فرشته‌ی ثبت، ونسان ونگوک، ارنست همینگوی، ماری

صحنه

[نور موضعی وسط صحنه است. هانس و فرشته‌ی ثبت وارد می‌شوند.]

- |   |              |
|---|--------------|
| <p>اینجا صحنه‌ی اجراست؟</p> <p>[فرشته‌ی ثبت به هانس نگاه می‌کند. از او می‌خواهد ساکت باشد و به جلو نگاه کند.]</p>   | <p>هانس</p>  |
| <p>اینجا صحنه‌ی اجرا نیست... ما این‌جا راجع به آدم‌هایی مثل تو تصمیم‌گیری می‌کنیم.</p> <p>[نور صحنه کامل می‌شود.]</p> <p>[هانس با تعجب به جمعیتی که دورتادور او نشسته‌اند نگاه می‌کند.]</p> | <p>منصفه</p> |
| <p>خب... قبل از این که بریم سر اصل مطلب، لازمه بهت بگم این کسی که کنارت ایستاده فرشته‌ی ثبت توست... از زمانی که به دنیا اومدی تا</p>  | <p>منصفه</p> |

الآن که این جا ایستاده‌ی، لحظه به لحظه‌ی زندگی‌ت رو ثبت کرده برای  
همچین جایی... می‌خوای خودت جواب‌گوی سؤالات ما باشی یا فرشته‌ی  
ثبته؟ تو این حق رو داری که انتخاب کنی.

هانس

ترجیح می‌دم خودم جوابگو باشم.

[فرشته‌ی ثبت با حالت تحقیرآمیزی به هانس نگاه می‌کند و سپس به  
انتهای صحنه می‌رود و آن جا می‌ایستد.]

منصفه

بسیار خب آقای هانس...

هانس

می‌شه به من بگید این جا کجاست؟

منصفه

این جا یه محکمه‌ست... محکمه‌ای برای آدم‌هایی که خودکشی کرده‌ن...  
همون طور که گفتم ما این جا تصمیم‌گیری می‌کنیم. تصمیم می‌گیریم  
شمایی که خودکشی کردی لایق حکم عذاب هستی یا لایق حکم غایت.

[از بین جمعیت]

ونسان ونگوگ آره، به همین خیال باش... من رو که می‌بینی ۱۳۰ سال پیش مُردم، اما  
هنوز این جام.

منصفه

صبور باشید لطفاً آقای ونگوگ... باید این رو هم ذکر کنم که این محکمه  
بسیار عادلانه‌ست. همه‌ی این آدم‌هایی که این جا می‌بینی نوع  
خودکشی‌شون از نوع عادی نبوده و ما هم نتونستیم به این نتیجه  
برسیم که اون‌ها حکم عذاب بگیرن یا حکم غایت؛ بنابراین همین جا  
مونده‌ن...

ارنست همینگوی دقیقاً! این محکمه بسیار عادلانه‌ست... این قدر عادلانه‌ست که

جنایت کاری مثل آدولف هیتلر حکم غایت می‌گیره و خواننده‌ای مثل  
ایمی واینهاوس که با آثارش روح آدم رو جلا می‌داد حکم عذاب می‌گیره...  
می‌بینی چه قدر این محکمه عادلانه‌ست؟

منصفه

بله؛ ما توی این محکمه تصمیم گرفتیم که آدمی مثل آدولف هیتلر  
حکم غایت بگیره؛ به دلیل این که افکار هیتلر این اجازه رو نمی‌داد  
تا همه‌ی آدم‌های روی زمین زنده بمونن، پس بنابراین خودکشی هیتلر  
نوعی خدمت به بشریت بود. برای همین ما بهش حکم غایت دادیم...  
و اما راجع به ایمی واینهاوس باید بگم آدمی که با مصرف بیش از حد  
الکل و مواد مخدر خودش رو از بین می‌بره استحقاق حکم عذاب رو  
داره... شما هم اگر خیلی ناراضی هستید از این که اینجایید، به راحتی



می‌تونم همون دلیل مرگ احمقانه‌ای که همسرتون به خورد روزنامه‌ها دادن رو توی پرونده‌تون ذکر کنم و حکم عذاب‌تون رو بهتون تقدیم کنم تا بفهمید اسلحه وسیله‌ای برای بازی کردن نیست جناب آقای همینگوی!

منصفه

و اما می‌ریم سر اصل مطلب آقای هانس شنیر! باید قبل از هرچیز بهتون بگم حالا که انتخاب کردید خودتون پاسخگوی سؤالات باشید بهتره با ما کاملاً صادق باشید، چون اگر دروغ بگید، فرشته‌ی ثبت واقعیت رو به ما نشون می‌ده... همه‌ی بخش‌های زندگی شما مربوط به حوزه‌ی ما نیست و مربوط به محکمه‌های دیگه‌ست که به وقتش بهشون رسیدگی می‌شه. ما این‌جا فقط با بخش‌هایی کار داریم که شما رو بر این کرد که خودکشی کنید... پس، از ابتدا همه‌چیز رو باهم مرور می‌کنیم. (رو به تماشاگر) از شما که این‌جا هستید می‌خوام که با دقت به حرف‌های آقای شنیر گوش بدید چون شما هم در تصمیم‌گیری حکم ایشون سهیمید.

بخش اول: دلک... چی شد که تبدیل به یه دلکک شدید؟

هانس

زمانی که ۱۹ ساله بودم توی یه اجرا با دلککی آشنا شدم به اسم بلنزی. هنرش من رو مبهوت خودش کرد. خواستم شاگردش بشم. برای همین رفتم پیشش تست بدم. یادمه گفت دلکک کسیه که بتونه همه‌چیز رو به مسخره‌ترین حالت نشون بده، درعین حال به شکلی که آدم‌ها با خودشون بگن چرا تا به حال به این وجه قضیه دقت نکرده بودیم؟ و در نهایت رعایت این دوتا اصله که باعث می‌شه مخاطب به تو بخنده... حالا با رعایت این دو اصل به من آدامس نشون بده... منم بهش آدامس نشون دادم [هانس با حالت دلکک آدامس می‌جو]. با عصبانیت بهم نگاه کرد و بهم گفت گم شو... اما من بی‌خیال نشدم؛ رفتم و سال بعد دوباره برگشتم. بلنزی دوباره همون حرف‌ها رو بهم زد و دوباره ازم خواست تا بهش آدامس نشون بدم... منم بهش آدامس نشون دادم [با حرکت بدن شبیه به آدامس می‌شود]. خیلی خوشش اومد. همین شد که رفته‌رفته من شدم بهترین دلکک استاد بلنزی.

منصفه

خیلی خب؛ تا همین‌جا کافیه... بخش دوم: ماری... چه جوری با ماری آشنا شدی؟

هانس

من و ماری هر دو توی یه دبیرستان درس می‌خوندیم... زمانی که من

تحصیل رو ول کردم تا فقط روی حرفه متمرکز کنم، خانواده م من رو طرد کردن. منم توی مغازه ی پدر ماری مشغول شدم تا بتونم زندگی م رو بگذرونم... این که من شاگرد مغازه ی پدر ماری بودم باعث شد ارتباطم با ماری بیشتر بشه.

- منصفه  
چي شد که ماری بهت خیانت کرد و ولت کرد؟
- هانس  
واقعاً نمی دونم... می تونم یه حدس هایی بزنم، ولی مطمئن نیستم.
- منصفه  
مگه میشه؟ [به فرشته ی ثبت نگاه می کند.]
- هانس  
چرا فکر می کنید دارم دروغ می گم؟ واقعاً نمی دونم.
- منصفه  
بالآخره یه دلیلی برای خیانت هست... بذار ببینم؛ هیچوقت نشد خواسته ای ازت داشته باشه که تو نسبت به اون بی اعتنایی کنی؟
- هانس  
[با حالتی آشفته] نه، چیزی نبوده.
- منصفه  
[فرشته ی ثبت دست می زند. هانس کنترلش را از دست می دهد.]  
دروغ گفت؟ خیلی خب، واقعیت رو بهمون نشون بده.
- هانس  
[فرشته ی ثبت ماری را وارد صحنه می کند و او را روبه روی هانس می گذارد. سپس سر جایش بر می گردد و دست می زند.]  
من نمی فهمم بازم همون بحث همیشگی؟
- ماری  
منم واقعاً نمی فهمم! ما الآن ۵ ساله که باهم هستیم. نمی دونم این که می خوام ازدواجمون رو رسمی کنیم چرا این قدر برای تو سخت و غیرقابل تحمله؟
- هانس  
دلیلش رو بارها برات توضیح داده ام... اما تو نمی خوای قبولش کنی.
- ماری  
به خاطر این که خیلی برام احمقانه ست... تو همیشه می گی من می ترسم از این که ازدواجمون رسمی شه چون می ترسم تو رو از دست بدم.
- هانس  
آره، همین طوره. رسمی شدن ازدواج من و تو...
- منصفه  
[رو به فرشته ی ثبت] خیلی خب، تا همین جا کافیه.
- هانس  
[فرشته ی ثبت دست می زند. هانس و ماری در حالت خود فریز می شوند و سپس ماری از صحنه خاج می شود. فرشته ی ثبت دست می زند و هانس به حالت اول خود بر می گردد.]
- منصفه  
بهش گفتم ازدواجمون رسمی نشه چون می ترسیدی از این که از دستش بدی؟ واقعاً دلیلش همین بود؟
- هانس  
آره، دلیلش همین بود. من بهش دروغ نگفتم.
- هانس  
[فرشته ی ثبت دست می زند. هانس کنترلش را از دست می دهد.]

- منصفه  
هانس
- بازم دروغ گفت؟ خب چرا نمی‌خواستی ازدواجت با ماری رسمی بشه؟  
من فهمیده بودم که ماری تمایلات کاتولیکی پیدا کرده. اگه ازدواجمون رسمی می‌شد اون بچه‌هامون رو کاتولیک بار می‌آورد... من نمی‌خواستم بچه‌هام کاتولیک باشن.
- منصفه  
هانس
- پس چرا بهش دروغ گفتی که می‌ترسم از دستت بدم؟  
من بهش دروغ نگفتم؛ فقط کل واقعیت رو نگفتم... واقعاً می‌ترسیدم که از دستش بدم. زندگی من این‌طوره که هرچیزی که مطلقاً برای من باشه از دستم می‌ره. خودتون که بهتر می‌دونید... موفقیت، شغلم، جایگاهم، خانواده‌م... همه از دستم رفت، چون مطلقاً برای من بود.
- منصفه  
هانس
- عجله نکن آقای هانس؛ به اون جا هم می‌رسیم. [رو به فرشته‌ی ثبت] این رو برگردون به حالت اول.
- [فرشته‌ی ثبت دست می‌زند. هانس به حالت اول بر می‌گردد.]  
منصفه [با عصبانیت به هانس نگاه می‌کند. کمی مکث می‌کند.] بخش سوم: موفقیت، جایگاه و شغلت... تو همه رو با هم داشتی. چرا همه رو به باد دادی؟
- هانس  
منصفه
- من چیزی رو از دست ندادم... همه‌ی این‌ها از من گرفته شد.  
کی این‌ها رو ازت گرفت؟
- هانس  
منصفه  
هانس
- دقیقاً سوال منم همینه... البته که معلومه کی ازم گرفت!  
تو لفافه صحبت نکن آقای هانس... کی این‌ها رو ازت گرفت؟  
همونی که همه‌ش رو بهم داد... مالک هستی، نیروی یگانه، خدای پدر، خدای پسر! نمی‌دونم، هر چی که شما اسمش رو می‌ذارید.
- منصفه  
هانس
- دادن یا پس گرفتن نعمات بسته به لیاقت هر آدمیه.  
اگر من لیاقت این نعمات رو نداشتم و بعد باید از من پس گرفته می‌شد، پس چرا یه روز همه‌ی این نعمت‌ها متعلق به من بود؟
- منصفه  
هانس
- احتمالاً شما در ابتدا لیاقت داشتن این نعمت‌ها رو داشتید اما لیاقت نکه داشتن‌شون رو خیر.  
مگه خدایی که شما ازش صحبت می‌کنید، دانا و آگاه مطلق نیست؟ پس چه طور اون قدر دانا و آگاه نبوده که من لیاقت نکه داشتن نعمت‌های زندگی‌م رو ندارم و از اول اون‌ها رو در اختیار من نذاره؟
- منصفه  
هانس
- [با عصبانیت] الحق که تو یه... [عصبانیتش را کنترل می‌کند.] ترجیح می‌دم از این بخش بگذریم، چون باید بدون هیچ عقیده‌ی جانب‌داری

- قضاوت کنیم... و در ضمن این ناسپاسی شما هم به حوزه‌ی ما مربوط نیست. مطمئن باشید حوزه‌ی مربوطه حتماً جواب این ناسپاسی شما رو می‌دن. [چند نفس عمیق می‌کشد تا آرام شود.] بسیار خوب... بخش آخر: خودکشی... دلایل تون رو برای این عمل توضیح بدید. دلایلم کاملاً واضحن... من قبل از این که خودم رو بکشم هم مرده بودم. هانس
- بر چه اساس این حرف رو می‌زنید؟ منصفه
- بر این اساس که هر اون چیزی که آدم‌ها از زندگی می‌خوان رو من ذره‌ذره به دست آوردم و در یک چشم به هم زدن همه رو از دست دادم. یک دفعه هرچیزی که به خاطرش شوق داشتم واسه م پوچ شد... فهمیدم که من یه ملعبه‌م؛ البته بهتره بگم همه‌ی ما ملعبه‌ی دست‌ایم، ملعبه‌ی دست اون دانای مطلق‌ایم تا باهامون بازی کنه، رومون آزمون و خطا کنه و در نهایت همه‌مون رو به یک نقطه برسونه که اون نقطه، مرگه... اگه نهایت همه‌مون مرگه پس چرا باید تو مسیر این قدر زجر و سختی بکشیم؟ هانس
- یعنی می‌خواید بگید که هیچوقت توی هیچ مقطعی از زندگی تون، با داشتن همه‌ی اون نعماتی که خودتون ازش صحبت کردید احساس خوشبختی نکردید؟ منصفه
- مطلقاً نه... من هر بار که خواستم عمیقاً احساس خوشبختی کنم، یه چالشی پیش اومد که نتونم ازش لذت ببرم... خدا توی زندگی من مثل آشپزی بود که یه استیک خوشمزه با بوی فوق‌العاده می‌داشت جلوم و به محض این که لقمه‌ی اول استیک رو می‌خوردم، بهم می‌گفت این استیک از گوشت سگ‌های زباله‌گرد درست شده و اون حس خوب و اون لحظه‌ی درجه یک رو به دهنم زهر می‌کرد. هانس
- پس طبق صحبت‌های شما به این نتیجه می‌رسیم که شما تبدیل به آدم ناامیدی شدید و برای همین هم دست به خودکشی زدید. منصفه
- اتفاقاً من به یک چیز خیلی امید داشتم؛ اون هم مرگ بود. چون برای من تنها نعمتی بود که اگر به دستش می‌آوردم دیگه قرار نبود از دستش بدم. برای این که به دستش بیارم برای من قانونی تعیین نمی‌کرد؛ از من خواسته‌ای نداشت، در نهایت هم آغوشش برای من باز بود. براش هیچ فرقی نداشت که من کی‌ام، جایگاهم چیه، مسلکم چه طوریه، گناه‌هام چه قدرن، به خاطر کارهایی که انجام داده‌م یا انجام

نداده‌م من رو بازخواست نمی‌کرد و از همه مهم‌تر، من رو زجر نمی‌داد!  
بلکه بهش پایان می‌داد... به خاطر همین من خواستم برام  
زودتر اتفاق بیفته.

منصفه

[رو به فرشته‌ی ثبت] لحظه‌ی مرگ آقای هانس رو بهمون نشون بده.  
[فرشته‌ی ثبت دست می‌زند. هانس سیانور را خورده و در حال جان‌کندن  
است. در این حین خودش را روی زمین می‌کشد و سعی دارد خودش را  
به چیزی برساند، اما در نهایت موفق نمی‌شود.]

منصفه

[بعد از آن فرشته‌ی ثبت دست می‌زند و هانس به حالت اول بر می‌گردد.]  
شما اگر این قدر نسبت به مرگ مطمئن بودید و خواهان اون بودید،  
پس چرا وقتی داشتید جون می‌دادید سعی داشتید خودتون رو به  
تلفن برسونید؟ می‌خواستید از کی کمک بگیرید؟ چرا امید داشتید  
که زنده بمونید؟

هانس

کاملاً بر حسب غریزه بود. اختیارم اصلاً دست خودم نبود. یک آن ترس  
وحشتناکی سراغم اومد... الان هم به قطع می‌تونم بگم که خیلی  
خوشحالم قبل از این که به تلفن برسم کارم تموم شد.

[تمام مدتی که هانس دیالوگ بالا را می‌گوید منصفه نگاهش به  
فرشته‌ی ثبت است تا مطمئن شود که دروغ می‌گوید یا نه. اما فرشته‌ی  
ثبت حرف‌های او را رد نمی‌کند و منصفه حرف‌های هانس را می‌پذیرد.]  
بسیار خب؛ جناب هانس... هرچیزی که باید رو شنیدیم...

منصفه

حالا نوبت تصمیم‌گیریه. خودکشی شما فقط دو نوع حکم بهش تعلق  
می‌گیره. اگر تصمیم بر این باشه که خودکشی به دلیل ناامیدی بوده،  
شما حکم عذاب می‌گیرید؛ اما اگر تصمیم بر این باشه که حق با  
شماست و دلایل تون کافی هستن، شما همین جا می‌مونید. [رو به  
تماشاگران] کسانی که فکر می‌کنن خودکشی آقای شنیر از سر  
ناامیدی بوده بایستند. [مکث] حالا کسانی که فکر می‌کنن دلایل آقای  
شنیر برای خودکشی کافی هستن، بایستند.  
[نور صحنه موضعی می‌شود. موسیقی پخش می‌شود.]

پایان.

# لاس هنیناس

یاسمن تقوی

(ندیمه‌ها: نام تابلوی نقاشی از دیه‌گو و لاسکوئز)

## شخصیت‌ها

پری‌ها: نقره، موری، مینو

دیوها: داوا، عفریت

نقاش: مهتاب

## صحنه اول

[مهتاب در حال کشیدن یک تابلوی نقاشی گول‌پیکر است. در اتاق وسایلی مانند کتابخانه، کاناپه، رادیو و تلفن وجود دارد. مهتاب، آخرین ضربات قلم را می‌زند و نقاشی کامل می‌شود. تصویری که روی تابلوی بزرگ مهتاب دیده می‌شود، جمعی از موجودات افسانه‌ای هستند؛ یک دیو و سه پری که دور یک زن از هوش رفته جمع شده‌اند. مهتاب، پس از اتمام نقاشی، خسته از صحنه بیرون می‌رود. ساعت، چهار را نشان می‌دهد. زن بی‌هوش، از دل نقاشی بیرون می‌آید و از قاب، خارج می‌شود. هراسان، اطراف را می‌چرخد و از صحنه، عقب‌عقب بیرون می‌رود.]

## صحنه دوم

[قاب، خالی است. پریان از قاب بیرون آمده‌اند؛ حیران به دور خود می‌چرخند و چهره‌های آشفته دارند. حرکات تن، بدن و حتی صورت‌هایشان، بسیار بسیار اغراق‌آمیز است.]



- داوا روی لباس سفیدش، الماسِ تابان و پُر تَلَّالُو بود.
- نقره [احتمالات را بررسی می‌کند.] می‌تونه به آسمون پرواز کرده باشه؛ یه جایی میونِ هفت آسمون پنهون شده باشه؛ میونِ ابرها یا ستاره‌ها یا صور فلکی و کهکشون‌های رنگی؛ می‌تونه عطار رو انتخاب کرده باشه یا اورانوس شاید؛ آها... فهمیدم... حتماً مشتري زحل شده.
- داوا [با چشم‌های ریز شده از زیرکی] همه که مثل شما بال‌های نقره‌فام ندارن.
- نقره [با پوزخند و کمی بدجنسی] شایدم از تو ترسیده و فرار کرده!
- موری [شاک] دیگه همه این رو می‌دونن که داوا یه دیو خوش‌سیرته... روح پاکی داره... بی‌جهت هم به این جا نرسیده! کلیشه‌های تموم قصه‌ها رو بی‌باکانه دُور زده! محاله که اون آدمی‌زاد، متوجه این مسئله نشه.
- داوا اونم آدمی‌زادی که عقل داره!
- موری ادراک و احساس داره!
- نقره اختیار و انتخاب داره!
- داوا خیلی چیزها رو به خوبی می‌بینه و می‌شنوه؛ حتی شنیده‌ام منطق داره، قدرتِ تحلیل و گل‌چینِ گرایش و دست‌رسی به علم و قدرتِ جابه‌جا کردنِ قوانین و شناختِ سیارات و هزار قصه‌ی دیگه! نمونه‌ی خوبِ آدمی‌زاد، همین مهتابه که از دخمه‌ی تاریک و غم‌زده‌ی ذهنش ما رو خلق کرده، که این زنِ اسیر و از هوش رفته رو نجات بدیم با نیروهایی که داریم.
- نقره ما چهار نفر، چهل دقیقه‌ست که از این تابلو بیرون اومده‌ایم تا زنِ گریزون و متواری رو برگردونیم، اما انگار یکی از ما به مسئولیتِ خودش آگاه نیست؛ در واقع اگه بی‌رحمی نباشه... بی‌مسئولیته.
- مینو [همان‌طور که گوشه‌ای بغض کرده.] من بی‌مسئولیت نیستم، فقط دارم به این رخدادِ فاجعه‌بار فکر می‌کنم؛ به این گم‌شدگیِ گریبان‌گیر.
- داوا فاجعه‌ی فلاکت‌بارِ شرم‌آورِ دوست‌نداشتنی.
- مینو [کمی بغضش را فرو می‌خورد.] اگه اون به تابلو برنگرده، محتوای ما از دست می‌ره؛ درون‌مایه‌ای که مهتاب توی قلب و ذهنش داشت و روی پنجره‌ی پریون پیاده کرد!
- نقره [دُور مینو می‌چرخد.] غصه نخور!

مینو  
 اگه اون آدم بی فکر رو پیدا نکردیم، یه تابوت می‌سازیم و می‌ذاریم جاش.  
 فکر خوبی نیست... ما وظیفه داریم آزادش کنیم، الماس روی  
 پیراهنش رو درخشان‌تر کنیم. مهتاب ما رو بی‌سبب نقش نکرده... با  
 خودت نمی‌گی اگه سر و کله‌ش پیدا بشه، چشم‌هاش رو به نقاشی باز  
 بشه و ببینه هم‌نوع اسیر و دل‌گیرش رو سپردیم به تابوت چه حالی  
 می‌شه؟ واقعاً که چه عالی می‌شه!!!

نقره  
 این زن، ما رو بدجوری سرگردون خودش کرده... پس حقشه که...  
 موری  
 [سخن نقره را قطع می‌کند.] مثل این که شما واقعاً به هدفِ هبوطمون  
 فکر نمی‌کنید. به مفهومی که از دست داده‌ایم، به چاره‌ای که نداریم، به  
 این که نمی‌دونیم تا فردا چه جوری باید اون زن رو به تابلو برگردونیم.  
 مینو  
 اگه به تابلو برنگرده و مفهوم مون از دست بره، بال‌های نقره‌فام  
 نقره‌خانوم دیگه به کار کسی نمی‌آد، یا رایحه و طراوت و لبخندِ بهشتی  
 من، جون دوباره‌ای به کسی نمی‌ده، خوش‌سیرتی داوا دیگه قانون  
 قصه‌ای رو دگرگون نمی‌کنه، یا حتی نیروی خورندگیِ موریونه نمی‌تونه  
 غصه و درد و اشک و زجر و خشم رو بخوره و سوراخ‌سوراخ کنه. این  
 قاب، بدون اون زن، یه ظرفِ بی‌مظروفه...  
 [موسیقی آغاز می‌شود.]

## صحنه‌ی سوم

نقره  
 [نقره و داوا جاهای نامتعارفی را می‌گردند تا زن بی‌هوش را پیدا کنند،  
 آن‌ها هم‌زمان سرشان را داخل قابِ خالی می‌برند.]  
 یوهو! زن بی‌هوش! برگشتی به تابلو؟ کجایی؟ آهای! هنوز اون جایی یا توی  
 دنیای آدم‌ها گم شدی؟

نقره  
 [نقره ناامید سرش را از قاب بیرون می‌آورد، داوا هم در همان لحظه  
 معجونِ عشق را از جیبش در می‌آورد و روی سرِ نقره می‌پاشد.]  
 نقره  
 ساعت رو نگاه! دیره! هنوز پیدا نشده این زن! بعد، تو معجونِ عشق  
 می‌پاشی رو سر نقره؟

داوا  
 عشق، ساعت نمی‌شناسه که می‌گی ناقوسِ بی‌مزه‌ی باعثِ آزارش رو  
 هیاهو نکنم تو گوشات! نگو... نگو ناقوس... نگو ساعت... که یه  
 چیزی توی قلبِ لامروتِ زبون‌نافهمِ بی‌زبونِ من می‌شه تیز! تیز مثل  
 همین دندون‌ها که معلومه هم‌چین ازشون خورشت نمی‌آد نقره‌بالِ من



نقره

ریسمون نیاف داوا...

اگه می گم ساعت رو نگاه کن می خوام بدونی که دیره... باید به تابلو برگردیم، اون وقت توی پنجره‌ی پریون، زندگی ما دوباره جریان افسانه‌ای خودش رو می‌گیره و به نقره‌زار که برگردیم، من با تو ازدواج می‌کنم و وقتی این عشقی که تو ازش حرف می‌زنی به سامون برسه و من بشم نقره‌ی داوا، حتی می‌تونیم با زیونِ شعریِ اهریمن‌ها حرف بزنیم، زیون مادری‌ت، چیزی که دوستش داری... اما الان دنبال زن بی‌هوشِ نقاشی بگرد که اگه پیداش نشه، وای ای به ما!!

[موری و مینو خسته و افسرده به صحنه می‌آیند. مینو سریعاً روی یک صندلی می‌نشیند و عطسه می‌کند. موری متحیر به جلوی صحنه می‌آید.]

پیداش نکردین!

نقره

چه دنیای مضمئزکننده‌ای!!!

موری

آشوبه!

مینو

رخوته!

موری

گرفتاریه!

مینو

بیماریه، ممنوعیته، خشمه، مرگه... مرگه... مرگه!!

موری

این مگه چیز تازه‌ایه؟

داوا

موری که تا حالا دنیای آدم‌ها رو ندیده داوا!

نقره

اون مثل ما سفری به این جا نداشته.

من که قبلاً به دنیای آدم‌ها سفر کردم!...

مینو

اما هیچوقت این قدر آسمون رو خاکستری ندیده بودم!

چهار سال قبل که من اومدم همه چیز یه جور دیگه بود!

[موری همان جا می‌نشیند روی زمین و سرش را روی دستانش می‌گذارد.]

[نقره و داوا دو طرف او ایستاده‌اند.]

داوا از قصه‌ی سفرمون براش بگو!

نقره

ما این جا اشک‌های زیادی دیدیم... قلب‌های زیادی این جا زمستون

داوا

می‌شن موریونه!

ولی ما به گشتن ادامه می‌دیم دیگه... نه؟

مینو

[موری گریه می‌کند و داوا روی صندلی‌اش می‌نشیند. مینو رایحه‌ی

عطسه‌اش را به سمت موری فوت می‌کند.]

## صحنه‌ی چهارم

- [هر چهار نفر، زانوی غم بغل گرفته و دقیقاً یک جور و در یک ردیف نشسته‌اند.]
- موری چه هاگیر و واگیری شده!
- مینو بلوا شده!
- داوا آب شده و یه گوشه چکیده و چکیده و نم‌نمکی رطوبت شده واسه زمین خشک، این زن!
- موری شعر نگو داوا... عاشقِ نازیبا... به بی‌هویتی محضی فکر کن که توش گیر افتاده‌ایم... اسیر شده‌ایم... یه جوری اسیر، مثل خود... بابا همه‌ی آدم‌ها داغونن انگار... این دنیا به ما تعلق نداره.
- مینو و ما به این دنیا... [مکت، پس از نفسی عمیق] چه پیکره‌ی دردسرسازی بود این زن بی‌هوش که کشیدی میون ما مهتابِ خالق.
- موری می‌دونین... حالا که این بیرونم... بیرون نقاشی... بعد از دیدن عجایب زندگی بشر... دارم فکر می‌کنم که بهتره جای این جست‌وجوی بی‌ثمر... به جای پیدا کردنِ یه آدم از هوش رفته، به زندگی این همه آدم به هوش برسیم!!
- وقتی داشتم گز می‌کردم خیابون‌های عجیب و چرکین این آدم‌ها رو، فهمیدم تموم آدم‌ها، تموم تموم شون، چند تا لایه‌ی ترکیبی به درد نخور دارن.
- نقره لایه‌های ترکیبی به درد نخور دیگه چیه؟
- موری یعنی به سوراخ شدن نیاز دارن نقره جون... به پوسیده شدن بعضی لایه‌های کم‌زور و بی‌ارزش.
- نقره خب... که این طور... منظورت اینه که... اگه بهم نمی‌خندی باید بگم دقیقاً نفهمیدم منظورت چی می‌تونه باشه!
- موری منظورم اینه که ما چهارتا، چهار فصلِ پُر قدرت ایم که می‌تونیم به لایه‌های ترکیبی نابودگر و چرکِ آدم‌ها سروسامون بدیم، یعنی صفحه‌های خط‌خطی رو دور بریزیم از وجودشون.
- [هر چهار نفر از جا بلند می‌شوند و امیدوار شده به بحث ادامه می‌دهند.]
- داوا اووو.. امیدوارانه‌ست.
- مینو یعنی می‌شه به تابلو برنگشت و موند همین جایی که اتفاقاً به ما تعلق

- نداره؟؟؟ اگه بشه که... [لبخند] اما تابلو چی می شه؟؟
- نقره  
ممکنه هر آدمی زادی از هر پری زادی فرار کنه و نخواد که کمکش کنیم،  
مثل همین خانم فراری. مهتاب هم درست فردا برمی گرده.
- مینو  
فردا؟
- داوا  
فردا دیگه خیلی نزدیکه!
- موری  
خب بهتره تا اون موقع چی کار کنیم؟
- مینو  
ساده ست.
- نقره  
چه طور به نظرت ساده می آد؟ پیدا کردنِ اون زن اصلاً کار ساده ای نیست.
- مینو  
نه، خیلی ساده ست... چهار ساعت دیگه، با چهار تا قدم درشت می ریم به  
چهار نفر کمک می کنیم و از هول و ولای آدمی زادی نجاتشون می دیم...  
من کنار عاشقها می شینم و به خلوتِ دو نفره شون بوی بهشتی تزریق  
می کنم، به افسرده ها طراوت می دم و به ریشه های خشکیده ی گیاهها  
زندگی دوباره می بخشم و از این بخشندگی لذت می برم... یه لذتِ  
آسمونی... به نظر من مهتاب به ما جون داد تا آدمها رو شاد کنیم.
- موری  
پس خودِ مهتاب چی؟!
- داوا  
راست می گه! شما نشنیدید که گاهی چه طور اشک می ریزه و خنده های  
روزش از صورتش محو می شن و از چهره ی قشنگِ خالقِ ما استخون  
بی روح و سنگ پاره ای می سازه؟ پس خودِ مهتاب چی؟؟
- نقره  
راست می گه ها! [راه می رود و به سمت تماشاگر می آید] لطفاً  
جوزده نباشید! هیشکی اینجا جوزده نباشه. تصویرهای غمناکی دیدی؟!  
باشه! دلت سوخته؟ باشه!... کی می گه دلسوزی بدون فکر کردن فایده ای  
داره؟! یه پری خوب... قبل هر قدم فکر می کنه... اصلاً یه مثل پریزادی  
هست که می گه... ورد و طلسم تو بسنج!
- مینو  
خب یعنی چی؟
- نقره  
یعنی همینها که گفتم!
- داوا  
یعنی اولویت ما مهتابه!
- نقره  
چیزی نمی خواد بگی موری؟ موافقی دیگه!
- موری  
یه سایه می بینم...
- مینو  
سایه؟
- موری  
روی همین دیوار... این روبه رو.

[هر چهار نفر سرها را به یکدیگر نزدیک می‌کنند و به جلو چشم می‌دوزند.]

### صحنه ی پنجم

[تاریکی مطلق است؛ فقط یک نور کوچک ولی پُر زور، قسمتی از صحنه را روشن کرده. هیبتی سیاه‌رنگ با سر و روی ترسناک ایستاده است. سه پری و یک دیو روی زانوها نشسته و دست‌هایشان بسته شده است. هیبت سیاه عفریت، ایستاده و با موسیقی‌ای که آوای ترسناکی دارد می‌خواند. دیو و پریان، سر به زیر انداخته و ترسان اند که عفریت به سکوت می‌رسد و پس از وقفه‌ای خیلی کوتاه و سنگین، رو به پریان و دیو می‌ایستد.]

عفریت      پریون نقاشی، دیو کتک خورده صفت

حرف‌های درشت‌درشت، واسه‌ی خلاصیِ انسونای بی‌عاقبت

(به داوا) تویی که خباثت رو سُردادی رو دومنِ من

با خودت نگفتی از نجابتِ جماعتِ اهریمنون حرفی بزنی؟

اومدی این‌جا چی کار؟ عفریتِ حسودِ نابه‌کار؟

بس نبود خشکیدنِ پیچکِ سبزِ پریون؟

بس نبود که اون همه حقه زدی به دیوهای بی‌آشیون؟

بس نبود شکستنِ کوهِ شرف، کنارِ هر بنفشه‌ای؟!

نگو باز، نگو باز نمی‌تونی نیاری با وجودِ منحوسِ خودت نه نقشه‌ای، نه

خدشه‌ای...

[عفریت با لگد به کمرِ داوا می‌کوبد.]

نقره      دوره‌تون تموم شده... اون روی پلیدتون معلوم شده!

عفریت      کی به تو اجازه داده‌وا کنی اون دهنِ کثافت‌و...؟؟

موری      به خودت بیا که ما سر کشیدیم ساغرِ زهرِ عادت‌و...

مینو      دیگه عادت نداریم به حرفِ امثالِ تُو پا پس بکشیم

یه شبه بشکنیم و از زندگی دست بکشیم

خب مگه ما چی می‌خوایم؟!

موری      که باید به خواهش تو راه بیایم؟!

مینو      خب مگه ما چی می‌خوایم؟

جز همین یه مرتبه فدا شدن واسه زمین

	زمین معنی درده	
	پُر نامرده و سرده و... همین	
عفریت	این بوی تعفن از هیکل کی داره می‌آد؟!]	
	داره آتیش می‌زنه چشم من و سوزش تَف‌دار زیاد	
مینو	[مظلومانه و ترسان] مخزنِ شمیمِ من خالی شده از اضطراب	
موری	[با پوزخند] کم کمک دریای روبه‌روی تو می‌شه سراب	
	[نقره‌گریه می‌کند.]	
داوا	نقره‌جون گریه نکن، ضجه نزن، مویه نکن	
عفریت	حرف و با زیرکیات این سوی و اون سویه نکن	
داوا	به خودت زخم بزن، با خودت دشمن باش، از خودت خُرده بگیر، واسه من فتنه نباش.	
عفریت	یک کلوم؛ حق ندارین واسه‌ی انسون‌های روی زمین کاری کنین!	
داوا	واسه‌ی مرگِ خودت اشک بریز	
عفریت	دِ بازم حرف نزن! بسه ستیز!	
مینو	این و باش! داره از جنگ و ستیز حرف می‌زنه!	
	هر کی که مُرده باشه، دستای خونی این قلبش و از جا می‌کنه!	
نقره	[زیرلب] آفرین مینو بیشتر بیشتر!!!	
داوا	مینو تُو می‌تونی	
موری	دِ بجنب دختر!	
	[بوی خوش مینو همه‌جا می‌پیچد. عفریت از شدتِ این بوی بهشتی در حال بی‌هوش شدن است.]	
عفریت	ای پری‌زاده تعفن‌زده‌ی چرکِ قبیح	
	هر چهار نفر با هم خودتی!	
نقره	خیلی هم رُک و صریح!	
	[عفریت گیج می‌خورد و به زمین می‌افتد. هر چهار نفر می‌خندند.]	

### صحنه‌ی ششم

	[موجودات، نامرئی شده‌اند. از همین رو فقط صدایشان روی صحنه به گوش می‌رسد. مهتاب برگشته و روی کاناپه خواب است.]	
داوا	وقتی از خواب بیدار شد و یه نفس عمیق کشید؛ اگه تصمیم نداشت	
	گریه کنه یا دوباره با خودش حرف بزنه، ظاهر می‌شیم و بهش می‌گیم	

- که قراره چاره‌ی ملالِ تو باشیم.
- مینو      ولی عفریت چی؟! درسته که شمیم من گلکش و کند، ولی خب کامل هم از شرش خلاص نشدیم! می‌گما! راستی چرا ما مجبوریم با اون عفریت زشت و پلید با شعر و با قافیه حرف بزنینم؟؟؟
- داوا      خب چون اهریمننا طلسم قافیه دارن.
- نقره      [با صدایی خفه و آرام] یه کم آروم‌تر حرف بزنین، شاید صدای ما بیدارش کنه از این خوابِ ناز...
- مینو      طلسم قافیه همون طلسم معروف فرشته‌س؟! آره... فرشته که یه بار خیلی از خباثت و شقاوت ما گُفری شده بود و به ستوه اومده بود، همه‌مون رو به با قافیه حرف زدن مجبور کرد تا شاید شععر دل ما رو نرم کنه!
- مینو      که این طووور... حالا به نظرتون این انتخاب ما درسته؟! شک نکن!
- داوا      به چی؟! موری      به درست بودنش عزیزم! [مهتاب تکانی می‌خورد.]
- نقره      خدایا... آهسته‌تر... داره وول می‌خوره!
- مینو      ما موفق می‌شیم؟ شک نکن!
- داوا      به چی؟ موری      آهسته آهسته... داره وول وول می‌خوره!
- نقره      به درست بودنش عزیزم... نه... نه... به موفقیت‌مون! یواش‌تر... من این جا بالا سرش ایستاده‌ام، نمی‌تونم هی با صدای بلند به شما تذکر بدم که ساکت و آروم بشینید تا مهتاب خالق از خواب بیدار نشه... اما حالا که دارم حرف می‌زنم و شما هم دارین گوش می‌کنین... می‌خوام یه بار دیگه بپرسم و مطمئن شم؛ این که فکر کنیم می‌تونیم آدمی‌زاد رو نجات بدیم تفکر درستیه؟ یا یه تدبیر چاره‌سازه؟
- مینو      خب نمی‌دونم... لعنت به تند و تند خالی شدن مخزن شمیم من که باعث شد اون عفریت لامصب پس بیفته و کار دستمون بده...
- نقره      آروم‌تر!
- داوا      این یه امتحان دشوارِ بغرنجِ شک‌برانگیز و هراسناکه، ولی ما این امتحان

رو روی مهتاب پس می‌دیم، راه حلی جز این نیست... شک ندارم مهتابِ  
خالق به ما اعتماد می‌کنه و این اعتمادِ آبی خوش‌رنگ واسه ما موفقیت  
محسوب می‌شه. تا این جای راه رو، قدم‌زنون، با اطمینان و شک، روی مرز  
تونستن و نتونستن راه اومدیم؛ بهتره تا آخرش بریم.  
همه با هم تا آخرش می‌ریم.

### صحنه‌ی هفتم

[عفریت بدطینت، ظرفی به دست دارد؛ وارد صحنه می‌شود؛ در ظرف را با  
آرامش باز می‌کند؛ رو به تماشاگر می‌ایستد. نیشخندی به لب دارد.]

عفریت      بذرِ اندوه، بذرِ کینه... آخرین حربه همینه

بذرِ ناامیدی محض، بذرِ محنت

می‌پاشم روی زمینِ خونه‌ی این زنِ نکبت

که دیگه نتونه با هنگِ پریون جور بشه

به غم و رخوت و بی‌حوصلگی مجبور بشه

خودش و پس بزنه، از خودش دور بشه

ماهی مُرده و گندیده‌ی آبِ شور بشه

به زبون شعر ما اهریمنایاوه بگه

یا با حسرت از شبی که شاد و آزاده بگه

[موسیقی آغاز می‌شود.]

عفریت      این یه بذرِ مخالفِ هر گونه شادی

آرزوی ویرونی واسه هر آبادی

حرفا می‌شن بادِ هوا... تبانیِ مرگ و دعوا... اینا همه کارِ عفریتِ جَوونه

انتخابِ ما اسارته نه آزادی

ترکیبی از غم و غصه‌ی ارادی

بیماری بدونِ دَوا... موسیقی بدونِ نوا... اینا همه کارِ عفریتِ جَوونه

باید بد باشه دیو

مراتبِ مرگِ مهتاب

### صحنه‌ی هشتم

[مهتاب، رو به قابِ خالی‌اش ایستاده که فقط پس‌زمینه‌های رنگی برای آن

باقی مانده است؛ به آن خیره شده و در حیرت است.]

مهتاب

شخصیتای نقاشی خیال  
 بدجوری ام به گم شدن می‌بالن  
 شما می‌گین یه اهریمن این جا بود؟  
 شعرای ناامیدی مو می‌سرود؟  
 منم می‌گم اهریمن می‌خندن  
 عهدای بی‌تعهدی می‌بندن  
 اما بگم تو قاب من یه دیوه  
 که ناجورم ری‌یل و ابژکتیوه  
 یه روز همین دیو پر از شعر و رنگ  
 لبالب از حرفای مفتِ قشنگ  
 با نقره توی نقره‌زار سیمین  
 عروسی می‌کنه، الهی آمین  
 دوتا پری دیگه خیلی نایسن  
 فک نکنی مٹ من آس و پاسن  
 اما باید بگم اینا خیاله  
 تجسمات ذهن من محاله  
 وقتشه که بدونی آدما زود  
 دل می‌بازن به روزای غم‌اندود  
 از سر و کول قصه بالا می‌رن  
 روی طناب دلهره را می‌رن  
 اما من از بقیه عاجزترم  
 ناز این افسردگی رو می‌خرم  
 من که فقط یه قلب سالم می‌خوام  
 مرگم و می‌بینم تو این ازدحام  
 دروغ نگم آره بهونه دارم  
 سر به سر خودم که نمی‌ذارم  
 خنده و رنگ زندگی حرومه  
 مزخرفات شعر من تمومه  
 عاقبت نفس‌هامون، وفاته  
 فیلم نگون‌بختی رو آپاراته!

[مینو وارد صحنه می‌شود و عطسه‌ی آرامش را به او فوت می‌کند. سپس



نقره وارد می‌شود و جادویی نشان می‌دهد. سپس نوک پای و سریع  
خارج می‌شوند.]

[مهتاب به خودش می‌آید.]

چی دارم می‌گم!

مهتاب

[مهتاب روی به سمت قاب می‌گرداند. بوی خوبی استشمام می‌کند و  
نفسی عمیق می‌کشد.]

اینا از من فرار کردن و حتم دارم دیگه هم بر نمی‌گردن! این روزا همه از

مهتاب

آدم تنها و یه لاقبا فرار می‌کنن! حق دارن خب... تن من بوی مردار  
پرنده‌ها رو می‌ده! هرکسی پنج سال توی نوبت پیوند قلب هر روز مرگ رو  
با چشم‌هاش ببینه این جوری می‌شه.

این جوری که دیگه توی ذهنش هیچ پروازی نیست و استخون‌هاش  
خالی می‌شن و حتی درخشان‌ترین ایده‌ی نقاشی این سال‌هاش توی  
خود قاب گم‌وگور می‌شه! محو می‌شه و چیزی ازش نمی‌مونه! مثل خود  
من که نمی‌فهمم چه جوری دارم توی مرداب دست‌وپا می‌زنم و هر روز  
عضوی از من محو و تار می‌شه... تا یه جایی که تا یه جایی که فقط یه  
سایه‌ی شطرنجی ازم می‌مونه... البته شاید هم تا اون موقع غرق  
شده باشم!

صحنه‌ی نهم

حتم دارم این‌ها همه کار عفریته... وگرنه این همه ناامیدی بدونِ بذرِ  
اهریمن‌ها یک‌جا واسه آدمی‌زاد به وجود نمی‌آد.

موری

با اون درسی که من به عفریت دادم گمون نکنم حالا حالاها این جاها  
پیداش بشه‌ها!

مینو

خوش خیال!

موری

اون طلسمِ فریبِ کشنده‌ی من رو شکسته، چه برسه به عطرِ ملیح  
دل‌نواز شما...

داوا

بی خیال عفریت... مهتاب رو بگو... مهتابِ خالق، با یه قلبِ تموم‌شدنی...  
حالا چی کار کنیم؟؟؟ بذرِ شیطانی یه طرف، قلبِ خراب و کوکی مهتاب یه  
طرف!

نقره

[تلفنی که بر روی میز است زنگ می‌خورد. نقره به سمت تلفن می‌رود.]

من جواب می‌دم!

نقره

	[موری با عجله او را نگه می‌دارد.]	
موری	چی چی رو جواب می‌دم؟؟ می‌خوای بگی سلام من پری نقره‌بالم... امرتون؟؟	
داوا	خودش رو جای مهتاب جا می‌زنه... جواب بده نقره!	
نقره	[نقره به سمت تلفن می‌رود و با عجله گوشی را برمی‌دارد.] کیه؟! یعنی الو... بله... [کمی گوش می‌دهد.] واقعا؟؟ باورم نمی‌شه... مطمئنم مهتاب هم خیلی خوشحال می‌شه... یعنی چیز... خودم... من خوشحالم آقا... حتما... حتما... خدانگهدار.	
موری	[همه دورش جمع شده‌اند تا بفهمند پشت تلفن که بوده.] کی بود؟	
مینو	چی گفت؟	
نقره	یه قلب!	
داوا	قلب؟؟	
نقره	یه قلب برای مهتاب پیدا شده... فردا باید بره بیمارستان.	
داوا	این یه خوشبختی غیرمنتظره‌ست... مهتاب خالق خوشبخت! [هر چهار نفر از شادی می‌خندند.]	
نقره	خب دیگه حالا وقتشه که توی یه یادداشت مختصر، این خبر خوب رو براش بنویسیم و برگردیم به تابلو.	
مینو	موافقم.	
داوا	مخالفم.	
موری	مخالفم... ما قرار بود که قهرمان آدم‌ها بشیم. من اون بیرون، دردش رو دیدم. وقتی که خبر رو به مهتاب دادیم، همین بیرون می‌مونیم و می‌ریم سراغ حل کردن مشکلات آدم‌های دیگه!	
نقره	نکنه باورت شده که مشکل قلب مهتاب رو تو حل کردی؟	
موری	من حل نکردم ولی...	
نقره	دیگه ولی نداره... ببین داوا با تو هم هستیم... نخواه که قهرمان بازی درببازی!!	
داوا	اما من می‌خوام که این خبر مفتون‌کننده‌ی ارغوانی رو خودم به مهتاب بدم.	
مینو	نمی‌شه که به هر قیمتی دخالت کرد تو کار آدمی‌زاد!	
نقره	رو حرف من حرف نزن داوا... ما به تابلو برمی‌گردیم و جای اون زن هم	

همون تابوت رو می‌ذاریم؛ به همین سادگی!	
دوست ندارم روی حرفت حرف بزنم ولی مجبورم.	داوا
این بار استثناً چاره‌ای نداریم داوا. می‌دونیم که تو خیلی مهربونی... اما	مینو
متأسفانه مهتاب، بعد از خوندنِ اون یادداشت، دیگه به ما نیازی نداره.	
اما ما دوست داریم تو زندگی آدم‌ها یه کاره‌ای باشیم و به درد دردهای	موری
بی‌درمون‌شون بخوریم... الکی که پری‌زاد نشدیم!	
کی تا حالا وظیفه‌ی پری‌زاد این بوده؟	نقره
همیشه!	داوا
[عصبی] باور نمی‌کنم این قدر لج‌باز شده باشی!	نقره
من و داوا هر جوری شده به مهتاب کمک می‌کنیم.	موری
تو و داوا؟	نقره
بله... من و داوا؛ یعنی ما!!	موری
ازت متنفرم موری. داوا عاشق منه... می‌خواد توی نقره‌زار برای من جشن	نقره
عروسی بگیره. من هر جا می‌رم باید با من بیاد، نمی‌تونه وقتی من	
می‌خوام به تابلو برگردم، اون بیرون تابلو بمونه و به کمک تو همه چی رو	
سوراخ‌سوراخ کنه.	
[ملتمسانه] نقره!	داوا
حرف نباشه.	نقره
اما انکار استقلالِ پریون راهِ خوبی نیست برای تو که یه پریِ نقره‌بالی!	داوا
[گوش‌هایش را محکم می‌گیرد.] گفتم حرف نباشه!	نقره
مهتاب به کمک ما...	داوا
بسه دیگه داوا حرف نزن، این قدر هم خودخواه نباش!	نقره
[لج‌بازانه] اگه شده با تو ازدواج نکنم این جا می‌مونم و قلبم فرشِ زیر پای	داو
آدم‌ها می‌شه.	
[صدای پای مهتاب به گوش‌شان می‌رسد.]	
بیا اومد! صدای پاهاش داره می‌آد. باید برگردیم به تابلو... همین الان...	نقره
داوا داره می‌آد تو... الان تو رو می‌بینه؛ تو دیوی و توی نگاه اول	مینو
وحشتناکی، اون که نمی‌دونه تو خوش‌سیرتی... خواهش می‌کنم بیا	
برگرد به تابلو...	
اون دیگه خوش‌سیرت نیست. فقط فکر خودشه. دنبال راهِ نجاته،	نقره
بعدشم اصلاً راه نجات چیه؟؟ مشکلِ مهتاب که حل شده!	

[مینو و نقره به تابلو برمی گردند. موری هم با تردید، با کمی تأخیر به تابلو باز می گردد و سر جایش می ایستد. مهتاب قدم زنان وارد صحنه می شود و داوا هم گوشه ای پنهان است. با ورود مهتاب، آرام پشت سر او گام برمی دارد. مهتاب همین که رویش را برمی گرداند، با دیدن داوا چشم هایش وحشت زده می شوند.]

داوا من یه امکان سهل نیکبختی ام... دیوی که از تابلوی تو بیرون خزید، مثل یه مار زهردار، که البته زهر خوشبختی رو آورده؛ خبرهای خوبی با خودم دارم مهتاب خالق.

[مهتاب بدنش به لرزه می افتد. دستش را روی قلبش می فشارد و محکم به زمین پرت می شود. داوا مبهوت نگاهش می کند. سه پری نوک پایبی از قاب بیرون می آیند.]

نقره [به داوا] تو گشتی ش؟! مینو این حرف رو نزن. اون فقط می خواست...

[موری خم می شود و دستش را روی قلب مهتاب می گذارد. سعی می کند ضربانش را بشنود.]

نقره کار می کنه؟ موری دیگه نه.

نقره تو کشتی ششش! [موسیقی آغاز می شود.]

داوا اندوه من الان خیلی باورناپذیره خورشید از اندوهم مُرده و دیگه اسیره پشت قلبم قایم شد ابر سیاه قلب تیره خالی نمی شه از آه

داوا و نقره مهتاب ما رو بخشیده به قاب شب انگار از ما ترسیده تو راه شب این یه تقدیر اجباریه، تکراریه

## صحنه ی دهم

[مینو، موریونه و نقره از لباس سفید الماس دوزی شده ی مهتاب گرفته اند و او را کشان کشان به درون قاب می برند. داوا قلب کوکی مهتاب را به دست دارد و رو به تماشاگر خشکش زده. نقره کنار او می ایستد و سرش را پایین می اندازد.]

نقره  
از ما کاری بر نمی‌اومد! ما حتی نتوانستیم مهتاب رو نجات بدیم... اون آدم‌ها از ما می‌ترسن... انگار اون‌ها خیلی قوی‌تر از ما هستن... شاید باید از کم‌زورترها و ضعیف‌ترها شروع می‌کردیم. نه مهتابِ سرسختی که خودش قلب نداشت ولی به ما قلب داد! غصه نخور داوا! ما به تابلو برمی‌گردیم و هر اتفاقی که بخوایم رو توی جهان خودمون رقم می‌زنیم. [داوا بسیار افسرده، سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.]

نقره  
پس بیا و برگرد به تابلو، به نقره‌زار، این دنیا به ما تعلق نداره و ما به این دنیا... من و بچه‌ها برمی‌گردیم... منتظرت هستیم داوا!  
[نقره به قاب بازمی‌گردد و در حالتِ خود، کنار مینو و موری ثابت می‌ماند. داوا کمی جلو می‌آید و در مرکز می‌ایستد.]

داوا  
انتظارِ پوچِ ایجادِ روال برای آدمی‌زاد مثلِ اتفاقِ مرگه! نه زندگی مهتاب و نه هیچ آدمی‌زادی، چرخه‌ی اصول و یکنواختی زندگی پریان رو نداره انگار... انتظارِ اختفا یا نابودیِ اندوه برای آدمی‌زاد، انتخابِ اغراقِ ترس برای اونه! به خودم تبریک می‌گم و به جماعت پریون! که جز خلقِ هراس برای آدمی‌زاد... چیزی نداشتیم!  
[نور می‌رود و با دوباره آمدنِ نور، داوا هم در قاب، کنار دیگر موجودات افسانه‌ایست، زنی با رختِ عزا وارد صحنه می‌شود، پارچه‌ی سیاهی روی تابلوی مهتاب می‌اندازد و یک برگه‌ی سفید که واژه‌ای روی آن نوشته شده را بر پارچه‌ی سیاه می‌چسباند. از جلوی تابلو کنار می‌رود؛ حال تماشاگر نوشته‌ی روی کاغذ را می‌خواند: «حراج»!]

پایان.

# دل‌تنگی‌های موسا

امیررضا اسکندری

(در شب خنک تابستانی، وسط اقیانوس)

## شخصیت‌ها

ناخدا، فرد یک، فرد دو، معشوق، دایه، بابای موسا/ موسای بزرگ، فرد غایب

## صحنه

[صحنه‌ی سیاهی‌ست و تنها صدا، صدای فرار آهسته‌ی موسا از عرشه‌ی کشتی است بر روی خروش موج‌هایی که هر از چندی می‌آیند و درجا هم می‌روند. صدای به آب افتادن قایق. موسا سوار بر آن، پارو می‌زند و صدای رفت‌وآمد آهسته‌ی پاروها، به‌مرور قطع و دور می‌شود. یک‌باره همه‌ی به‌گوش می‌رسد و یکی با چراغ در دستش وارد می‌شود. چرخ‌ی در اطراف می‌زند و لبه‌ی کشتی می‌ایستد. بلافاصله، چند نفر دیگر هم چراغ به‌دست دوره‌اش می‌کنند.]

صدای جمعیت [یکی-دو نفر بی‌ترتیب] موسا! موسا!

ناخدا کل کشتی‌م واسه موسا.

فرد یک غصه‌ت نباشه، با چراغ بزرگه ردش رو می‌زنیم.

فرد دو موسا در آب‌ها اما هی دورتر می‌شود و...

ناخدا [بلافاصله] هی! برو بالا بینم. برو روشن کن تا نور بگردونیم، نور

بچرخونیم.

- [فرد دو ببرد و تأییدی یک ضرب رفت بالای اتاق اصلی کشتی. چراغ بزرگ را روشن می‌کند و نورش می‌افتد روی دریای سیاه.]  
 ناخدا [به فریاد] خب!
- فرد دو نور زرد بزرگ، روی آب سیاه. یادت هست ناخدا؟ صبح‌ها که با چشم نیم‌بند طلوع نکرده بیدار می‌شد.  
 ناخدا [به فریاد] ها؟
- فرد دو یعنی خب یادت هست پس؟ آن‌جا! موسا توی دایره‌ی زرد چراغم، هی می‌رود قطر راست، هی می‌رود قطر چپ. من هم کم نمی‌آورم. هی چپ که می‌رود می‌روم چپ، راست که می‌رود می‌روم چپ.  
 فرد یک راست احمق! راست که می‌ره باید بری راست.
- فرد دو [بلافاصله] هی می‌روم راست، درست. [سکوت] توی زردی چراغم گیر افتاده است و هی فرار می‌کند و هی گیرش می‌اندازم.  
 ناخدا [به فریاد] بگیرش!
- فرد دو به چنگ نمی‌آید ناخدا. هرکار که می‌کنم.  
 ناخدا گمش کردی؟  
 فرد دو آری.
- فرد یک بیا پایین بابا.  
 فرد دو صبر کنید. یک لحظه آمد توی دایره. برایمان دست تکان داد. لابد با لبخند. آخر آن باری هم که داشتیم سر ظهر آفتاب قایم باشک بازی می‌کردیم و من قایم بودم، دیدمش که از کنار درختی گذشت و لحظه‌ای مات خندید و دست تکان داد. شبیه آن وقت بود الآن.
- ناخدا موسا رو پیدا کن بابا. این لاطائلات چیه داری بلغور می‌کنی؟  
 فرد یک ناخدا گفتم بذار من برم بالا. این نابله.  
 ناخدا نگفتی. توی سرت گفتمی اگه گفتمی.
- فرد دو موسا دست دراز کرد و نشان پیروزی داد. با دو انگشت. لبخند درازی که خیال کردم نهنگ است.  
 دروغ نمی‌گویم ها! اغراق نمی‌کنم.  
 جدی جدی خیال کردم که نهنگ است.
- ناخدا نهنگ لبخند زده یا موسا خندیده. هر چی. بیا پایین. بیا پایین. [روبه فرد یک] جلدی برو بالا.  
 [فرد دو می‌آید پایین. به جایش فرد یک می‌رود بالا.]

- فرد یک      خب خب. یه کم زمان بهم بدید [درنگ] کمی صبر کنید [درنگ] الآن  
 [درنگ] [وایستید [درنگ] تا سه بشمرید [درنگ]. تا سه درنگ.] فکر کنم  
 دیدمش ناخدا. همین موساست. [فریاد بلند و بی فایده] موسا! موسا!  
 فرد دو      حتماً صدایت را می شنود. بلندتر صدا بزن.
- فرد یک      [فریاد بلندتر] موسا! [روبه فرد یک] مسخره ام می کنی لحاف دوز؟  
 ناخدا      موسا رو پیدا کن. چراغت رو روشن نگه دار. گمش نکن. بهم فرمون بده  
 تا بریم سمتش.
- فرد یک      هر وقت که حاضر بودید بگید تا فرمون بدم.  
 ناخدا      حالا.
- فرد یک      کمی به راست.  
 ناخدا      کمی به راست.  
 فرد یک      کمی بیشتر به راست.  
 ناخدا      کمی بیشتر به راست. خب؟
- فرد یک      حالا یه کم فرمون رو به چپ بشکنید.  
 ناخدا      فرمون یه کم به چپ شکست.  
 فرد یک      حالا صاف، راست و مستقیم.  
 ناخدا      مستقیم به راست، صاف. تموم؟
- فرد یک      نه، نه، پرفشار به جلو.  
 ناخدا      پرفشار به جلو. پس هر وقت که بس بود، بگو: «بس!»
- فرد یک      ناخدا یادته اون روزی رو که موسا پاش شکست؟ عجب شبی شد. مست  
 و خمار یه گوشه ای افتادیم و موسا پا شد با یه پا و عصا رقصید. یادته  
 که؟ من رو هم واستوند که برقصم. ولی رقص که سرم نمی شه.  
 به جاش صندلی رو برداشتم از زیرم و روی هوا رقصوندمش. صندلی رو  
 خوب رقصوندم ها. خاطره که؟ بس!
- ناخدا      رسیدیم؟
- فرد یک      فکر کنم. وایستا ببینم.
- ناخدا      دیدی؟
- فرد دو      ناخدا افاضات ایشان لاطائلات نیست؟
- فرد یک      [به ناخدا] به گمونم.
- ناخدا      مرض. بگو چی داری می بینی وسط چراغت؟
- فرد یک      پرید بیرون ناخدا! مطمئنم که پرید بیرون. وگرنه تا همین الآن که گفتید



- مرض داشتیم می دیدمش. به خدا پرید بیرون ناخدا.
- ناخدا [عصبانی] کجا پرید؟
- فرد یک توی آب ناخدا. قایقش رو روی آب دارم می بینم. فکر کنم تند رفتیم سمتش ترسید پرید.
- فرد دو موسا مگر احمق است که قایقش را ول کند و توی سیاهی آب بپرد پایین؟ چشم‌هایت عیب کرده عین عقلت.
- فرد یک چی کار کنم؟
- ناخدا بیا پایین بابا. بیا پایین.
- فرد دو کی بره بالا پس؟
- ناخدا دایه‌ش رو بفرستید بالا. شاید دیدش و برگشت. الآن نزدیکش ایم. صدامون رو می شنوه.
- [دایه‌ی موسا، سخت سنگین و آرام می‌رود بالا].
- ناخدا خوبی مادر؟
- دایه این چراغ روشنه؟
- ناخدا [آرام. طوری که فقط فرد یک و دو می‌شنوند.] نمی‌بینی یا گیرمون آوردی تو هم زنیکه؟ [بلند، طوری که دایه بشنود.] بگردونش و صداش کن.
- دایه یک تیکه چوب روی آب. چهارتا پارچه. پارو. بدون موسا. [به فریاد] موسا! [همه ساکت می‌شوند. درنگ. صدای آب. نور زرد روی تکه چوبی]
- دایه ناخدا؟ پیداش نیست. دوباره صداش کنم؟
- ناخدا بکن. کار دیگه‌ای که بر نمی‌آد. بکن ببینیم کدوم وره.
- دایه [به فریاد] موسا! [اشک می‌ریزد]. نور رو بگردونم؟ [ناخدا با سر تأیید می‌کند.] باشه. [نور را به اطراف می‌گرداند.] جگرگوشه‌م عاشق شبه. حتماً رفته این اطراف چرخ‌بزنه. این کشتی که خب، خیلی براش کوچیکه. بچم خواسته بره بغل آب و کسی دور و برش نجنبه. برمی‌گرده حتماً.
- ناخدا بیا پایین. دستتم درد نکنه. خیر ببینی. [رو به فرد یک] بجنب دست خانم رو بگیر. [فرد یک می‌جنبد و دست خانم را می‌گیرد]
- فرد دو آن خانم را هم بالا می‌فرستیم ناخدا؟
- ناخدا کی؟
- فرد دو [به معشوق موسا اشاره می‌کند.] او.
- ناخدا حالا ضرر که نداره، می‌فرستیم.

فرد دو	بفرستیم.
فرد یک	بفرستیم.
ناخدا	[روبه معشوق] خانم تشریف بیارید لطفاً.
معشوق	بله؟
ناخدا	اگه صلاحه، می‌خواید شما هم امتحان کنید.
معشوق	چی رو؟
ناخدا	برید بالا بگردید ببینید بیرون تو دریا موسا هست یا نه. صداش کنید و نور بگردونید.
معشوق	اگه می‌خواست، نمی‌رفت.
ناخدا	امتحانش که ضرر نداره. داره؟
معشوق	خیر.
ناخدا	پس بیاید صداش کنید و نور بگردونید. [معشوق می‌آید می‌رود بالا].
معشوق	خب؟
معشوق	هیچ.
ناخدا	نور گردوندید؟ صدا کردید؟
معشوق	[نور می‌گرداند. صدا نمی‌کند. درنگ.] چهار تکه چوب، چهار تکه پارچه، بی موسا.
ناخدا	خب؟
معشوق	خب چی؟
ناخدا	بفرمایید پایین.
معشوق	موسا عشقش بود نصفه شب بره. بهتره خیلی بیدار نمونیم.
ناخدا	اصلاً نفهمیدین که پا شده از بغلتون در رفته؟
معشوق	خواب بودم.
فرد دو	[آرام. طوری که هم معشوق بفهمد هم نفهمد. رو به او.] ای به قربانتان که خواب بودید.
ناخدا	بفرمایید پایین پس.
معشوق	به رؤیاش رسید.
ناخدا	نصفه شب وسط سیاهی پریده توی آب. ممکنه مرده باشه.
معشوق	این باعث خوشحالیه، چون پیش ما جایی نداشت. توی کشتی هم جایی نداشت. جاش وسط اقیانوسه. می‌رسونه خودش رو به خشکی حتماً.
فرد یک	دوستش داشتی شما؟

- فرد دو به شما مربوط نیست.
- فرد یک زن دیدی شیر شدی؟
- فرد دو زن که نبود هم شیر بودم. شغال!
- ناخدا [روبه فرد یک و دو] می‌ندازمتون توی آب! [رو به معشوق] شما بیا پایین.  
[معشوق می‌آید پایین. آهسته. موقر.]
- فرد یک حالا کی؟
- معشوق می‌رم بخوابم. سرم درد می‌کنه و صدام گرفته. گلوم می‌خاره. تنم کوفته‌ست و دست‌هام سنگینن. اگه اومد، خوش‌آمدش بگین و بفرستینش پیشم. نیومد هم، نیومد. توی آب خوشبخته. توی خشکی بدبخت. پیش من خوشبخته. من پیشش بدبخت. آرام می‌خوابم حالا.
- فرد دو ای به قربانتان که آرام می‌خوابید. عطر بالشتان تا روی عرشه پراکنده‌ست.
- ناخدا [روبه فرد یک و دو] پاشید یکی‌تون نور بگردونه. اون یکی با دوربین نگاه کنه. دیالا. اول ببینید قایقش کجاست. بعد روی آب رو نگاه کنید. دور نشده هنوز. دیالا.
- فرد یک و فرد دو [باهم] الان.
- [فرد یک و دو سریع می‌روند بالای اتاقک. فرد یک نور می‌گرداند. فرد دو با دوربینش جست‌وجو می‌کند.]
- فرد دو آماده؟
- فرد یک هرجا نور انداختم، نگاه کن.
- فرد دو گمان کردی می‌خواهم سمت تاریک را با دوربین نگاه کنم؟
- فرد آدم باش.
- ناخدا خب؟
- [فرد یک نور می‌اندازد و فرد دو دوربین را جلوی چشم‌هایش می‌گیرد. نگاه می‌کند. اما روی نقطه‌ای که معشوق ایستاده بود ماتش می‌برد. خیره‌ی آن جاست و به تاریکی نگاه می‌کند.]
- فرد دو تاریکی‌ست. چیزی جز آب نمی‌جنبد. آب، روان و رنجور می‌جلد. چهار تکه چوب، چهار تکه پارچه. بی‌موسا. نه دستی که آب را پس زند، نه پایی که آن را لگد کند. بی‌موسا.
- فرد یک یه چیزی داره تکون می‌خوره روی آب‌ها.

- فرد دو [فرد دو حواسش را جمع می‌کند به نقطه‌ی مورد نظر فرد یک. درنگ. با ترس و تردید.] تاریکی‌ست. چیزی جز آب نمی‌جنبد. چهار تکه چوب، چهار تکه پارچه. بی موسا. نه دستی که آب را پس زند، نه پایی که آن را لگد کند. بی موسا.
- فرد یک از دور می‌بینم من. چرت می‌گی. یه چیزی داره تکون می‌خوره.  
فرد دو [سریع] تاریکی‌ست...
- فرد یک [بلافاصله] ناخدا! دوربینو بده من. [فرد دو دوربین را نمی‌دهد.] د بده دیوٹ. نمی‌ده ناخدا. [درگیری میان‌شان شکل می‌گیرد. گلاویز می‌شوند.] دوربینو بده بهش. یالا.
- فرد یک [فرد یک دوربین را می‌گیرد و نگاه می‌کند.] بیا! رفت. نیست دیگه. به خدا یه چی دیدم ناخدا. یه چی حرکت می‌کرد. شاید موسا بوده، شاید جونور. [به فریاد موسا!]
- فرد دو تاریکی‌ست. بی موسا.  
ناخدا بیاید پایین.
- فرد یک همه‌ش سر اون زنه‌ست نه؟  
فرد دو کدام زن؟  
فرد یک زنه.
- فرد دو خودش خواب و عطرش همین جاست.  
ناخدا بریم.
- [همه پراکنده می‌شوند. صحنه‌ی خالی. درنگی طولانی. کشتی خالی. شب. سیاه و ساکت. همه جا بی‌منظور و خاموش است. بابای موسا له افتاده یک گوشه و نیم روشن، نیم تاریک جم نمی‌خورد. فرد غایب می‌آید و می‌رود. نمی‌بینیمش. با آمدن و رفتنش چیزها سر و صدا می‌کنند. مثلاً صدایی آمدنش را خوش‌آمد و رفتنش را بدرقه می‌گوید. صدای چوب مثلاً. یا آب مثلاً. هست و نیست.]
- بابای موسا من هم دوست داشتم می‌رفتم آن بالا و نور می‌چرخاندم. اما نه دست دارم و نه پایی تا که تا روی سقف حملم کند. دوست داشتم می‌رفتم نعره می‌کشیدم. [دوست دارد نعره بکشد اما صدایش تنها دو مرحله بالاتر می‌رود. خودش می‌فهمد و دومین بار را با همان میزان شدت قبلی می‌گوید.] که موسا! موسا! من برگشته‌ام و حالا کمرم سخت درد می‌کند. دوست داشتم می‌رفتم موسا را نعره می‌زدم تا کمی

باد می‌خوردم و صدایم توی تنم به‌راه می‌افتاد. از دست‌ها و شقیقه‌ها و فکم نعره‌ام در می‌آمد. این‌طور صدایم را فقط انتهای راه گوش‌هایم، توی تاریکی نزدیک به مغزم کسی اگر باشد خواهد شنید. دوست داشتم این چیزها را. اما خب، قدرتم کو؟ پس می‌مانم همین‌جور و موسا را نعره می‌زنم. در خیالم دست دارم، دستی هم‌اندازه‌ی ده‌ها موسا، پایی دارم هم‌اندازه‌ی طول این کشتی و قایق باهم، نعره که می‌زنم رعد می‌شود، موسا که بگویم برق می‌زند، خدا می‌شوم و می‌گویم باش، بعد تو می‌شوی. خدا که بشوم می‌گویم بمیر و تو می‌میری. آن وقت که خدا باشم، اول اول می‌گویم که همویی که خفت و خیزت با اوست، یکباره اسافل اعضایش قدر نوباوه‌ای شود و می‌شود. بعد می‌خندم. [می‌خندد.] نشدم خب. خدا نشدم. توی خیالم هم. آن‌جا بابای موسا نیستم. تنم راست است. نرفته‌ام که برگشته باشم. هستم. بوده‌ام، پیش‌تر از بودنم. قدیمم. من موسای بزرگم اصلاً. حتماً. [بلند، بی‌مقصد فریاد می‌کشد.] یکی هست؟

فرد غایب [پیش خودش فکر کرده که صدایش را نمی‌شنود، پس بلند] علی‌

بی‌صاحب!

بابای موسا کی گفت؟

فرد غایب علی‌بی‌صاحب؟

بابای موسا ها.

فرد غایب من.

بابای موسا کی ای؟ نمی‌شود دیدت؟

فرد غایب آری.

بابای موسا تن که داری؟

فرد غایب دارم.

بابای موسا پس دستم را بگیر. [دستش را بیهو بی‌مقصد در هوا دراز می‌کند.]

فرد غایب صبر کن. [فرد غایب نزدیک می‌شود و عرشه‌ی کشتی با هر قدمش

صدای زیری از خود در می‌آورد.]

[بابای موسا را یکی دستش را گرفته انگار، با سعی فراوانی برمی‌خیزد

همچنانی که همان دستش که هوا بود هوا مانده. به همان سعی

پیشین، آن دست را دور هیچ چیز و هوا حلقه کرده و لنگان‌لنگان

چند قدم برمی‌دارد و می‌ایستد.]

بابای موسا [لبخند معذب‌کننده، ترحم‌برانگیز و منجرکننده‌ای روی صورتش دارد و با همین خنده، رو به دستش که حلقه است می‌کند و با فواصل تقریباً کوتاه و آرام نفس‌نفس می‌زند.] متشکرم. لطف می‌کنید اگر که تا آن بالا که سقف اتاقک است و نورش می‌چرخد مرا ببرید.

فرد غایب حتماً.

بابای موسا [لنگان‌لنگان با همان شکل و قیافه‌ی مضحک بدنش که دستش را دور هیچ چیز حلقه کرده، می‌رود سراغ اتاقک و بعد سقف اتاقک.] متشکرم. لطف می‌کنید اگر که با یک دست نگهم دارید و با آن یکی دست، چون که گفتید تن دارید می‌گم، با آن یکی دست، نور را روشن کنید و بگردانیدش روی آب.

فرد غایب [بی هیچ اعتراضی و سریع] چشم.

[فرد غایب همان می‌کند که موسای بزرگ خواست. بابای موسا از این به بعد، موسای بزرگ است؛ همان‌طور که خودش گفت و خودش خواست. نور به ناگهان روشن می‌شود و کشتی و آب‌های سیاه اطرافش را کم روشن می‌کند.]

موسای بزرگ حالا که موسای بزرگم هر وقت که بگویم بشو، می‌شود؟

فرد غایب قطعاً.

موسای بزرگ پس معشوقش از خواب برخیزد و بیاید روی عرشه. دستم راست شود. پایم صاف شود. کمرم سفت شود و تاخورش جا بیفتد. معشوقش تا که رسید نامم را فریاد زند و سراغم را بگیرد. لباسی برازنده‌ی موسای بزرگ به تن کنم و عطری بهتر از تمام عطرها از سوقات آمده‌ی موسا بپوشم. معشوقم دلش برایم خیلی تنگ شود. صورتم تراشیده و موهایم خوشگل. معشوقم می‌بیندم و ازم کام می‌گیرد. صدایم از هر آوازی خوش‌تر. معشوقم در آغوشم خواب می‌کند. این‌طور بشود. [این‌طور می‌شود. معشوق از اتاق خواب‌اش روی عرشه می‌آید. دستش راست می‌شود. پایش صاف. کمرش سفت و تاخورش هم جا می‌افتد. معشوق به خواست موسای بزرگ و همراهی فرد غایب، می‌آید روی عرشه.]

معشوق [گم و نامشخص فریاد می‌کشد، بلند.] موسا!

[موسای بزرگ لباسی برازنده‌ی نامش تن می‌کند و عطری بهتر از تمام آن عطرها که گفت می‌پوشد.]

معشوق [گم و نامشخص نجوا می‌کند. خاموش.] [دلم برات تنگ شده.

[صورت موسا تراشیده و موهایش خوشگل، معشوق می بیندش. آهسته و ندانسته می رود سراغش. کام می گیرند. بعد از کمی، موسای بزرگ می نشیند و معشوقش در آغوشش به خواب می رود.]  
 موسای بزرگ [موسای بزرگ که صدایش خوش تر از هر آوازی است حالا. لبخند زنان و آرام.] این طور شد.

فرد غایب [طوری که فقط خواننده یا بیننده و شنونده بخواند و ببیند و بشنود، به طوری که در گوشه است انگار.] خَطِ خَامِ خِیَالِ اوست همه این.  
 موسای بزرگ حالا وقتش نرسیده است که بگویم تا موسا نباشد؟  
 [سکوت. خبری از موسای بزرگ نیست. لباس هایش بی تن روی کف اتاقک می افتند و معشوق، تنها از پله ها می آید پایین.]  
 فرد غایب خَطِ خَامِ خِیَالِ او بود همه این.

پایان.

# میشه بهت دروغ بگم؟

مبینا شیخ اسدی

شخصیت‌ها

سحر، محسن

دوست دارم چشم‌هام رو برای همیشه ببندم.	سحر
[نور بسیار اندکی می‌آید. جلوی محسن و سحر که روی زمین نشسته‌اند بر روی میز چند شمع روشن است.]	
که چی بشه؟	محسن
که همه جا روشن شه!	سحر
خب یه کم دیگه صبر کنی برق‌ها می‌آن.	محسن
از کجا این قدر مطمئنی؟	سحر
خب...	محسن
ولی باز هم دوست دارم چشم‌هام رو ببندم.	سحر
پس من چی؟	محسن
تو چی؟	سحر



من رو نمی‌خوای ببینی؟	محسن
نمی‌دونم.	سحر
می‌خوای برات شعر بخونم؟	محسن
خسته‌ام.	سحر
می‌خوای بریم با موتور یه دوری بزنیم؟	محسن
یخ می‌زنیم.	سحر
قربون صدقه‌ت برم؟	محسن
آخه پرسیدن داره؟	سحر
خب خوشت نمی‌آد خیلی...	محسن
دلم می‌خواد روی کل این زندگی چشم‌هام رو ببندم.	سحر
پس مشکل منم؟	محسن
گفتم کل این زندگی.	سحر
من جزو این زندگی محسوب نمی‌شم؟	محسن
نمی‌دونم.	سحر
نمی‌دونی... هیچوقت هیچی نمی‌دونی.	محسن
بیخیال محسن! [شمع دستش را می‌سوزاند].	سحر
مواظب باش! آب شدن؛ باید عوضشون کنیم.	محسن
آخه بود و نبودشون که فرقی نداره! اما مگه نگفتی برق‌ها می‌آن؟	سحر
خب هنوز که نیومدن! می‌خوای تو تاریکی بشینیم؟	محسن
شمع نداریم.	سحر
دوتا بسته‌ی کامل گرفته بودم که!	محسن
تموم شدن.	سحر
من مطمئنم که بازم داریم.	محسن
یعنی به حرف من اعتماد نداری؟	سحر
من همچین حرفی زدم؟	محسن
نه.	سحر
من از جفت چشم‌هام بیشتر به تو اعتماد دارم.	محسن
باشه حالا من رو خر نکن.	سحر
واقعیتت عزیزم. مگه تو به من اعتماد نداری؟	محسن
می‌دونی چندروزه که هی داری می‌گی یه کم صبر کنی برق‌ها می‌آن؟	سحر
خب بالاخره که می‌آن.	محسن

پاشو اصلاً کمک کن سفره رو بندازم شام بخوریم.	سحر
تو بشین همین جا، من همه چی رو آماده می‌کنم.	محسن
آخه تنهایی نمی‌شه که...	سحر
[بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود] یه کم که صبر کنی سفره رو انداخته‌ام	محسن
گفته بودم بهت من از تاریکی خیلی می‌ترسم؟	سحر
آره عزیزم... می‌دونم. اون بشقاب رنگی‌ها رو کجا گذاشته‌ای؟	محسن
توی کابینت سمت چپ... طبقه دوم... پشت لیوان‌ها.	سحر
[ظرف‌ها را بر می‌دارد و مشغول آماده‌سازی سفره است.]	محسن
من می‌خوام یه اعترافی بکنم.	سحر
[در جایش ثابت می‌ماند.] اعتراف؟	محسن
دروغ گفتم.	سحر
چه دروغی؟	محسن
من دوست ندارم چشم‌هام رو برای همیشه ببندم.	سحر
تو قرار نیست این کار رو بکنی.	محسن
[به گریه می‌افتد] من از تاریکی می‌ترسم محسن.	سحر
[کمی نزدیکش می‌شود.] برق‌ها میان سحر.	محسن
من نمی‌خوام چشم‌هام رو، رو کل زندگی‌م ببندم.	سحر
می‌دونم...	محسن
دیگه بهت دروغ نمی‌گم...	سحر
من از دستت ناراحت نشدم.	محسن
می‌شه تو هم بهم دروغ نگی؟	سحر
گفتی ظرف‌ها کجا بودن؟	محسن
کابینت سمت چپ.	سحر
پیدا کردم.	محسن
بقیه چیزها رو پیدا کردی؟	سحر
[محسن سفره را جلوی سحر انداخته است.] تمومه. بیا جلو.	محسن
می‌شه فلش گوشی رو بزنی؟ من هیچی نمی‌بینم.	سحر
یادت رفت؟ شارژشون تموم شده.	محسن
پس تو چه جوری می‌بینی؟	سحر
شمع‌ها هنوز کامل خاموش نشده‌ان.	محسن

چشم‌هام هیچ نور شمعی رو نمی‌بینه.	سحر
بذار من واسه‌ت غذا بکشم.	محسن
چی درست کردی؟	سحر
من... از بیرون سفارش دادم.	محسن
بوی کباب می‌آد.	سحر
چون تو عاشق کبابی. بیا قربونت برم. [ظرف غذا را جلویش می‌گذارد.]	محسن
[کمی با غذایش بازی می‌کند.] دستت درد نکنه.	سحر
غذات رو کامل بخور.	محسن
برق‌ها که بیان خودم برات غذا درست می‌کنم.	سحر
[سکوت.]	محسن
اولین چیزی که دوست داری واسه‌ت درست کنم چیه؟	سحر
[سکوت.]	محسن
نمی‌خوای جواب بدی؟	سحر
منم باید یه اعترافی بکنم.	محسن
راجع به چی؟	سحر
بهت دروغ گفتم.	محسن
چی می‌گی محسن؟	سحر
برق‌ها دیگه هیچوقت نمی‌آن.	محسن
[نور صحنه کامل روشن می‌شود.]	

پایان.

# پنج هزار نفر اینجاییم

سید سامان باب الحوائجی

شخصیت  
دیه‌گو پابلو

صحنه اول

[نور می‌آید. صندلی در وسط صحنه قرار دارد. دیه‌گو پابلو بر روی صندلی ایستاده است و با صدای بلند ترانه‌ای را می‌خواند.]  
تک‌تک سلول‌ها در شیلی نشان می‌دهند فریادهای انسان‌های شکنجه شده را. آلوده را در روزهای پیشین، روزهای پیش از آمدن ارتش به خاطر بسیار. لطفاً ویکتور خارا را به خاطر بسیار، در استادیوم سانتیه‌گو و باز همان گلوله‌های واشنگتن.  
[نور می‌رود. در تاریکی صدای همهمه‌ی مردم و معترضین پخش می‌شود.]

صحنه دوم

[نور می‌آید. دیه‌گو پابلو بر روی صندلی نشسته است. به گونه‌ای که انگار در حال بازجویی از او هستند. آثار درگیری بر روی صورتش پیدا است.]  
دیه‌گو پابلو ما داشتیم فرار می‌کردیم. یه کوچه بود. رفتیم توی کوچه.

گذاشته بودن دنبالمون همه. دفعه اولی بود که می دیدمش. ترسیده بودیم. چشم هاش آبی نبود. موهاش نه بلند بود نه کوتاه. چشم هاش خیلی عمیق بود. قهوه‌ای بود. غرق شدم توی چشم هاش. یه نفر از طبقه سوم پلاک دویست و هفتاد و پنج صدامون کرد. وقتی وارد خونه‌ش شدیم فهمیدیم یه سوسیالیسته. توی انباری خونه‌ش قایم شدیم. تاریک بود همه جا. موهاش بوی نارنج می داد. چند دقیقه‌ای گذشت. در رو باز کرد و گفت: «سربازای ارتش پینوشه رفتن. تا دردسر برام درست نشده زودتر از این جا برین.» رفت، فرار کرد. دیگه ندیدمش. آقا اون روز یه روز بعد از مرگ سالوادور آلنده بود، دوازده سپتامبر.

دیه‌گو پابلو چند روز از خونه بیرون نیومدم. اون روز پارچه‌ای که صورتم رو باهاش پوشونده بودم افتاد. ارتشی‌ها صورتم رو دیدن. یه هفته بعد دوباره دیدمش. توی خیابون پلازا، نزدیک میدون دو آرماس. داشت اعلامیه ضد ژنرال پینوشه پخش می کرد. من فقط داشتم به این فکر می کردم که منصرفش کنم. سالوادور آلنده کشته شده بود، پینوشه جایگزینش شده بود و ارتش هم با ژنرال بود. نزدیک به سه هزار نفر توی جریان اعتراضات از بین رفته بودن. آقا؛ اگه کل شیلی با هم متحد بشن بازم کاری از دستشون بر نمی‌آد. من هنوز یه سوسیالیست انقلابی ام اما کاری از دستم بر نمی‌آد. سازمان سیا و ایالات متحده آمریکا با ژنرال همکاری کردن. توی فکر این بودم که همین حرف‌ها رو بهش بگم که بلند شروع کرد به فریاد زدن و گفت: «و در جهان قلبی از تاریکی، محدوده آتش، جایی که شاعران از اعماق قلب خود سخن می‌گویند و به خاطر آن خون می‌دهند؛ ویکتور خارا خواند. نغمه‌اش سلاخی در دستان عشق، گرچه خونش از زمین بانگ بر می‌دارد.» ارتشی‌ها شروع کردن به تیراندازی. اون بالاتر از همه بود. از جاش تکون نمی‌خورد و همین‌طوری بلند بلند شعار می‌داد. دویدم سمتش به زور آوردمش پایین. دست هاش رو گرفتم. هنوز گرم بود. چند روزی از تابستون مونده بود. کشوندمش سمت خونه. بهش گفتم: «ناراحت نمی‌شی اسمتو بپرسم؟» داشت نفس نفس می‌زد، گفت: «والریا، و اسم تو؟» گفتم: «دیه‌گو، دیه‌گو پابلو.» بهش دست دادم و گفتم: «از آشنایی باهاتون خوشبختم.» بعد فهمید پاییز نزدیکه. دیگه نفس نفس نمی‌زد. گفت: «والریا آلبا.» من داشتم به چشم هاش نگاه می‌کردم. یه جوری برق می‌زد که انگار واکسشون زده بود. گفتم:

«چی گفتی؟» گفت:

«والریا آلبا.» بعدشم گفت: «می‌تونم امشب رو این جا بمونم؟ آخه الان ساعت حکومت نظامیه.»

دیه‌گو پابلو یه بطری ودکای روس داشتم. از پدرش گفت؛ بعد فهمیدم حق داره هر چی شعار مرگ بر ژنرال و امپریالیسم بده. [مکث] آقا؛ الان می‌گم خدمتتون. پدرش از کابینه آئنده بود. جز اولین کسانی که توی کودتاه یازده سپتامبر کشته شده بودن. فرداش نزدیک‌های صبح از سرما بیدار شدم. لباس‌هام رو پوشیدم؛ گیج بودم. هیچی یادم نمونده بود از شب قبل. شیشه‌ی ودکا خالی شده بود. هرچی صدایش زدم جواب نداد. سمت آشپزخونه رفتم. برام صبحونه آماده کرده بود. یه یادداشت هم گذاشته بود کنارش. پشت یکی از همون اعلامیه‌هایی که پخش می‌کرد نوشته بود: «انتقام ما از پینوشه این است که به او صبح بخیر بگوییم در خیابانی بدون گدا و بی‌خانمان» بعدش آدرسش رو نوشته بود و برای شام دعوت‌م کرده بود خونه‌ش. دوباره شب شد و ساعت حکومت نظامی. مجبور شدم خونه‌ش بمونم. [کمی مکث، سکوت و تغییر لحن] آقا؛ تشنه‌م، آب می‌خوام. [مکث و بعد فریاد] نه... با خانواده‌م کاری نداشته باشین. مادرم پیره زیر شکنجه‌های شما از بین می‌ره. [مکث] من هیچی نمی‌دونم. فقط به من گفت دنبال گرفتن انتقام کشته شدن پدرشه. [مکث] اسم خانوادگی‌ش آلبا بود. آقا بیشتر از این نمی‌دونم. من یه سوسیالیستم؛ اما آقا؛ تو هیچ‌کدوم از اعتراضات شرکت نکردم. من فقط داشتم از اونجا رد می‌شدم. [مکث] خب چون سربازهای ارتش گذاشته بودن دنبال فرار می‌کردم. [مکث] آدرس خونه‌شون جنوب سانتیه‌گو بود. خونه پدری‌ش بود. اولش برام عجیب بود کسی جز هیأت دولت باشه و خونه‌ش توی همچین منطقه‌ای باشه. بعداً که از پدرش بیشتر گفت دیگه برام چیز عجیبی وجود نداشت. هرچی باشه خانوادگی سوسیالیستن. البته دورگه بود و مادرش اهل اکوادور بود. [مکث] گفتم که نمی‌دونم کجاست. آدرس خونه‌شون رو که گفتم بهتون. [مکث] خب دیگه نمی‌دونم کجاست. من هر چی می‌دونستم رو گفتم. [نور می‌رود. صدای فریاد بلند می‌شود. به گونه‌ای که انگار کسی را شکنجه می‌کنند.]

[نور می‌آید. دیه‌گو در میان صدای همه‌های که پخش می‌شود نامرتب به این طرف و آن طرف صحنه می‌رود و با صدای بلند از پشت روزنامه‌ای، ترانه می‌خواند.]

دیه‌گو پابلو پنج‌هزار نفر اینجاییم. در این بخش کوچک شهر. چه سخت است سرودی سر کردن. آنگاه که وحشت را آواز می‌خوانیم. وحشت آن‌که من زنده‌ام. وحشت آنکه می‌میرم من، خود را در انبوه این همه دیدن و در میان لحظه‌های بی‌شمار ابدیت که در آن سکوت و فریاد هست، لحظه پایان آوازم رقم می‌خورد.  
[نور آرام می‌رود. صدای دیه‌گو در تاریکی شنیده می‌شود.]  
دیه‌گو پابلو والریا زود باش از این طرف. زود باش یا لا این جا هنوز یه در بازه. زود باش.

#### صحنه چهارم

[نور می‌آید. دیه‌گو با دستان بسته بر روی زمین افتاده است.]  
دیه‌گو پابلو باشه... باشه. الان می‌گم آقا؛ فردای شبی که خونه‌ش بودم اصرار کرد که بریم توی تظاهرات شرکت کنیم. من خیلی از جزئیات این اتفاقات خبر نداشتم. اون روزها هم اتفاقی داشتم از اونجا رد می‌شدم. گفتم بهتون. می‌دونستم آخرش خوب پیش نمی‌ره. اما دنبال یه راهی بودم که بتونم منصرفش کنم تا بتونیم با هم ازدواج کنیم. من یه سوسیالیستم، اما اینم می‌دونم که ما آدم‌های معمولی نمی‌تونیم کاری انجام بدیم. براندازی به قدرت بیشتری نیاز داره که ماها نداریم. اما نمی‌دونم چی شد که یه دفعه سر از خیابون کونچا اسپینا درآوردیم. اعتراضات توی کل شیلی پا گرفته بود. اما اون روز پنج‌هزار نفر اون جا بودن. از دانشجوها گرفته تا ویکتور خارا. اون جا بود که فهمیدم چرا این قدر ارتش ژنرال پینوشه دنبال والریاست. اون روز فهمیدم والریا و ویکتور خارا از قبل هم‌دیگه رو می‌شناسن که بعداً متوجه شدم تشکیل حزب سوسیالیسم به رهبری سالوادور آلنده به کمک ویکتور خارا صورت گرفته و خب پدر والریا هم از کابینه سالوادور آلنده بود. خارا توی اوج شهرتش بود و دوستی‌ای هم با والریا داشت. اون روز فهمیدم اعتراضات از سه سال قبل که خارا توی کل شیلی کنسرت اجرا می‌کرد و مفهوم همه کاراش ضدامپریالیسم بوده، شروع شده و والریا هم هماهنگی همه این کارها رو انجام می‌داده. از برگزاری برنامه‌های خارا تا همین الان که رهبری اعتراضات شیلی به



عده‌ه‌شه. نمی‌دونم می‌شه اسمش رو شانس گذاشت یا نه، اما بعد از این‌که همهٔ اون پنج‌هزار نفر به زور اسلحه و سربازهای ارتش ژنرال رو از خیابون کونچا اسپینا فرستادن توی استادیوم سانتیه‌گو، ما فرار کردیم و بعد فهمیدم که همهٔ اون آدم‌های بی‌گناه رو اون‌جا تیربارون کردن. دیگه والریا رو ندیدم. درست فردای شبی که جنازهٔ خارا رو تیربارشده لب خیابون پیدا کردن. هر جا که می‌دونستم رو دنبالش گشتم، اما ناپدید شده بود. من می‌دونستم که همه چیز اون طوری که باید پیش نمی‌ره. می‌دونید؛ اون اصرار می‌کرد که از شیلی باید رفت. ژنرال و ارتشش با کودتای یازده سپتامبر پیروز شده بودن. مردم هم دیگه نایی برای مقابله نداشتن. اون‌ها یه بار توی هزارونه‌صد و هفتاد تصمیم خودشون رو گرفتن و به سالوادور آلنده رأی دادن. اما الان آلنده کجاست؟ رأی مردم چی شد؟ کل خیابون‌های سانتیه‌گو بوی خون می‌ده. از هر خانواده‌ای حداقل یه نفر توی جریان اعتراضات کشته شده. مردم این کشور این قدر نا ندارند. اگر هم معجزه بشه و دوباره انقلاب بشه، حالا طول می‌کشه تا شیلی، شیلی بشه. والریا هم برای همین اصرار می‌کرد که باید رفت. دیگه کار از کار گذشته بود. تک‌تک رهبرهای اعتراضات محکوم به جوخهٔ آتیش شدن. [مکث] اصلاً بعید نیست که مرده باشه. [مکث] آره، والریا اگه می‌خواست جایی بره حتماً به من می‌گفت آقا. ارتشی‌ها هر جا آدم می‌بینن چشم‌هاشون رو می‌بندن و همه رو تیربارون می‌کنن. [مکث] آره... شاید واقعاً تو یکی از همین خیابون‌ها کشته شده باشه. شما که بهتر می‌دونین. من چندروزه این‌جام. از هیچی خبر ندارم. حتی نمی‌دونم الان شبهه یا روز آقا. قسم می‌خورم که هرچی می‌دونستم رو گفتم. فقط تشنه‌م، آب می‌خوام. [از بالای صحنه بر روی صورتش آب می‌ریزند. دیه‌گو سعی می‌کند آب بخورد و در همین حین نور آرام می‌رود. در تاریکی صدای شکنجه کردن دیه‌گو و فریادهایش به گوش می‌رسد.]

صحنه پنجم

[نور می‌آید. صورت دیه‌گو خونی است.]

دیه‌گو پابلو عاشقش شدم. همون چندباری که دیدمش عاشقش شدم. می‌خواستم باهم زندگی کنیم. آخه می‌دونین یه چیزایی بین ما اتفاق



افتاده بود که نمی‌شد ازش گذشت. والریا اصرار می‌کرد بریم سمت اکوادور. اما من نمی‌تونستم مادرم رو تنها بذارم. این قدری هم پیر هست که نمی‌تونه این همه راه رو تا اون جا بیاد. من سعی داشتم آرومش کنم. یه اتفاقی افتاده بود و ما قدرتی نداشتیم که مقابلش وایسیم. اما دست بردار نبود. [مکث] نه، آقا! الان اون جا نیست. یعنی قرار بود بره اکوادور اما وقتی فهمید ژنرال مادرش رو دستگیر کرده تصمیمش عوض شد و نرفت. [مکث] نه، شما کودتاچی‌ها چی فکر کردین؟ مگه از روی جنازه من رد بشین که دست‌تون بهش برسه یا من بگم که کجاست. همه این مدت هم می‌دونستم کجا بود، اما نگفتم تا بتونه به اندازه کافی از این جا دوربشه. [مکث] می‌کند و بعد می‌خندد. مثل این که یادتون رفته که با یه سوسیالیست انقلابی طرفید. به مسیح قسم که هرچه قدر هم شکنجه‌م کنین نمی‌گم کجاست. [مکث] تمام عمرم رو کشاورزی کردم. حتی وقتی شیلی دچار تورم و مشکل اقتصادی شد و کشاورزی از بین رفت، شرافتمندانه کارگری کردم. [مکث] نه، من حاضرم من رو به قتل برسونین تا این که بخوام شرافتم رو در ازای لو دادن یه سوسیالیست که خودش و خانواده‌ش همیشه به فکر ما بودن و توی این راه از بین رفتن بفروشم. اونم به کی؟! به یه عده کودتاچی و امپریالیست بورژوا. نه، حتی اگر شرافتی برام نمونده باشه با چیزایی که تا الان گفتم حاضر نیستم عشقم، کسی که دوستش دارم کشته بشه تا من زنده بمونم.

[در زمان گفتن این شعر نور آرام‌آرام گرفته می‌شود.]

دیه‌گو پابلو و وقتی ستاره‌ها از آسمان می‌افتند ماه قرمز شده است. زنده باد سوسیالیسم، زنده باد سالوادور آلنده، مرگ برپینوشه، مرگ بر امپریالیسم، مرگ بر واشنگتن و زنده باد عشق، زنده باد والریا. [صدای شلیک]

پایان.



# داسستان كوتاه تألیفی

# اسب تروا در جیب

## محمد شجاعی

همیشه از این که باید پشت در دفتر می‌ایستادم حالم بد می‌شد. در زدن. دوبار. تق تق. آوایش را حفظ هستم. پیش از بستن زنگ، صدا می‌زد بفرمایید. اما از دو سال پیش که زنگ بست، اگر زنگ می‌زد باید وارد می‌شدیم. اگر نمی‌زد منتظر می‌ماندیم و اگر دوباره در می‌زدیم، با صدای بلند می‌گفت: «ده دقیقه‌ی دیگر.» در صورتی که ناراحت بود داد می‌زد: «یک ساعت دیگر!» البته که محترمانه بود؛ برخوردم. معلوم است که صاحب احترام هستم. حاصل پنج سال صداقت غیر از این نیست. صداقت تام که نه، صداقت تمام که نه، با کمی خرده‌شیشه؛ مثلاً در رفتن از زیر کار به مدت نیم ساعت برای امور شخصی، یا یک ساعت برای سر درآوردن از وزارت ارشاد.

با همه‌ی این‌ها، با وجود داشتن خرده‌شیشه، کاملاً مشخص است که من بهترین نیروی شرکت هستم. در این جهنمی که ساخته‌اند دوام آوردن از خلال سال‌ها، کار هرکسی نیست. من، ولی می‌توانم دوام بیاورم. همان‌طور که دوران عملگی را از سر گذراندم. صاحب‌کارم به پدرم گفته بود که روز اول که آمد به بیل قسم می‌داد که جان ابوالفضل از زمین بلند شو و بعد از یک‌سال استادی شده بود برای خودش. استاد شدن را بلد بودم؛ در همه چیز. در هر کاری که بخواهد روالی داشته باشد، و پلکانی.

و حالا نمی‌دانستم که چه طور می‌توانم دروغ نگویم، یا راست بگویم. آن هم با این همه هیجان. چه طور می‌توانم اضافه نکنم به ماجرا؟ دروغ را روی راست نگذارم؛ قاطی‌شان نکنم؟ سعی کردم که اشتباه نکنم. سعی کردم در مسیر با کسی تماس نگیرم. سعی

کردم در اتوبوس و روبه‌روی فرشچیان در سروصدای راننده‌ی اتوبوس که خانم کارت را بزن، یا صدای پیس ترمز، بوق تاکسی، فحش و فحش‌کاری سرپیچ پل آذر، آن‌چه را دیده بودم نگویم.

تلفن وسیله‌ی خوبی برای صداقت نیست. تلفن وسیله‌ی خوبی برای دروغ‌گویی نیست. تلفن وسیله‌ی خوبی برای ارتباط داشتن نیست. تلفن سال‌هاست که احساس کردن را محو کرده. نگاه کردن در چشم قربانی. نگاه کردن در چشم صاحب حق. ذی‌نفع. دروغ‌گو. صاحب کار. صاحب امر. پدر و مادر. دوست. گوشی می‌تواند چشم‌ها را نابود کند. زبان چشم‌ها را باید فهمید. لذت برق انداختن به چشم‌های یک آدم را تلفن می‌دزدد. خبر بد، خبر خوب و خبر داغ. تلفن، زبان چشم‌ها را از بین برده است.

در می‌زنم. داد می‌زند: «ده دقیقه‌ی دیگه» ده دقیقه‌ی دیگه! ده دقیقه‌ی دیگه! دلیل ترک کارم از دو ماه دیگر همین انتظار است. چرا باید پشت در منتظر بمانم؟ من مغرورم. خودم می‌دانم و خودم. برعکس نازی، همکارم، که فکر می‌کند خیلی خاکی هستم. خاکی هستم؟ نیستم. یک‌باره فشار را برمی‌دارم و حالا باید فقط راست بگویم، یا دروغ هم به راست اضافه کنم تا انتقام بهتری بگیرم؟

مدیریت می‌تواند مرد خوبی باشد، اما در هیچ شرکتی نمی‌شود به کارمند رو داد. شعارش همیشه همین بوده. حاج خلیل، بزرگ بازار، به او یاد داده است که باید توی سر کارمند زد که کارمند خر مدیر است. من هم خر هستم. ولی خری هستم که احترام بیشتری نسبت به سایر خرها دارم. اصلاً بهتر است نگویم. آیا به من ربطی دارد؟ ربطی ندارد. کسی که من را خر می‌داند چرا باید لیاقت خبر را داشته باشد؟ آن هم چه خبری!

آدم هرچه می‌کشد از فامیل است. فامیل را نه می‌شود کشت و نه می‌شود زد. آخرش هم مثل برج زهرمار جلوی چشم آدم است. به‌خصوص اگر داماد آدم باشد که مدیر فروش شرکت کرده باشی، که خواهرت، که گوشت زیر دندانش است، در بخش تولید حسابدار باشد و تو برای دربه‌در نشدن، سپهر، پسر خواهرت، نتوانی هیچ اقدامی بکنی. هیچ اقدامی بکنی؟ نه! این بار نمی‌تواند هیچ اقدامی نکند. مدیر خرپندار را باید به جان مدیر فروش انداخت. صداقت چیز خوبی است؟ من بدترم یا مدیر فروش؟ من که مرخصی نگرفتم و به‌جای مراجعه به مشتری و تلاش برای فروختن و در پاچه‌اش کردن، در انجمن سینمای جوان اصفهان ثبت‌نام کردم و به شکل عجیبی در کافه‌ای در فرشچیان، مدیر فروش را دیدم که در آغوش زنی غیر از حسابدار بخش تولید بود؟ هیچ خواهر و برادری این‌طور یک‌دیگر را در آغوش نمی‌کشند! و حالا باید انتقام می‌گرفتم؟ انتقام تمام مرخصی ندادن‌ها را، زیروروکشی‌ها را، گیر دادن‌های بی‌دلیل به تسویه نکردن

مشتری‌ها را، یا بیش از زمان اداری نگه داشتن‌ها را؟ حداقل می‌توانستم انتقام نازی را بگیرم که دوبار در شرکت سرش داد زد. چه طور یک آدم می‌توانست این میزان تحقیر را تحمل کند؟ این آدم، مدیر فروش است یا غول بی‌شاخ‌و‌دم؟

- جوابش را بدهم نازی؟

نازی: نه! به این کار نیاز دارم.

و حالا هیجان داشتم. غول بی‌شاخ‌و‌دم شرکت را مثل موش در تله‌ی آغوش کسی دیدم. چه نبردی! مدیر خریدار و مدیر بی‌شاخ‌و‌دم. هیچ توجیهی نبود. در این جامعه عکس‌ها می‌توانند قاضی باشند، قانون باشند، حاکم باشند، حکم بدهند و بعد از آن مشخص است که آدم‌ها می‌توانند مجری هر حکمی باشند. این‌جا و در این وادی عدم تناسب جرم و حکم، سال‌هاست بیداد می‌کند.

حالا یک آغوش در تلفنم دارم. در گالری‌ام. جایی در جیبم یک آغوش دارم. نکند راه که می‌روم از هم جدا شوند؟ آغوشی که می‌تواند ویران‌گر باشد. حالا می‌توانم تاریخ را ببینم. می‌توانم جنگ‌هایی که بر سر دختر فلان پادشاه رخ داده را درک کنم. حالا سوختن تروا را بهتر می‌فهمم. دلم برای نازی می‌سوزد. و حالا شیشه‌ی عمر غول چراغ جادوی شرکت در دست من است؛ غول چراغ جادویی که روزی سه آرزو از کارمندان شرکت را نابود می‌کرد. هیجان! هیجان سوختن تروا. هیجان اسب تروا در تلفنم. می‌خواستم زنگ بزنم. تماس بگیرم. مدیر خریدار شرکت را در جریان بگذارم. ولی اشتباه است. خبر لغزش پاریس را تلفنی دادن اشتباه است. به خصوص به قربانی! به خصوص به آدمی که می‌خواهی در چشم‌هایش نگاه کنی، انسداد بشری ایجاد شده روی چشم‌ها توسط تلفن را دور بزنی و خوب زل بزنی و بگویی که خرها در سوختن تروا می‌خواهند پایکوبی کنند.

تق تق.

مدیر: یک ساعت دیگه.

تق تق.

مدیر: گفتم یک ساعت دیگه.

تق تق.

- کی پشت دره که ول نمی‌کنه؟ نمی‌فهمه می‌گم یک ساعت دیگه؟

- واجب‌تر از نون شبه!

- دارم چک می‌نویسم برای مردم. کار دارم نمی‌فهمی؟

- این از هر چکی واجب‌تره آقای مریدی.

- یعنی چی؟

تق تق

- دعا کن که ارزشش رو داشته باشه آقای ضیایی.

- داره. چه جورهم!

- بفرمایید.

# این یک داستان واقعی نیست!

## محسن پناهنده

مدت‌ها بود که نمی‌توانست بنویسد. توانش را داشت، اراده‌اش نبود. ده‌ها فیلمنامه و نمایشنامه‌ی تلنبارشده روی هم؛ برای هیچ‌کدامشان مشتری پیدا نمی‌شود. بیش از حد کلیشه‌ای، شعارزده یا خارج از قوانین سانسور هستند. به جای نوشتن، اوقات زیادی را در بین مقالات و کتاب‌های سینمایی می‌گذرانند. خودش را راضی کرده که این مطالعات، حکم تحقیق را دارند و برای کارش مفید هستند. این خوانش‌ها بیشتر حکم سرگرمی را دارند. خودش این موضوع را بهتر از هرکس دیگری می‌داند. سرگرمی باشد یا تحقیق، بهتر از چرخ‌زدن‌های بیهوده در اینستاگرام است. خودش هم مطمئن نیست، اما باید بین این کتاب‌ها، راهنمایی، چیزی پیدا شود. کسی چه می‌داند؛ شاید علاج کار همین‌جا نهفته باشد. تفعل به سیدفیلد، مک‌کی و حتی تارانتینو و لینچ؛ اگر نگوییم همیشه، بیشتر وقت‌ها مفید بوده است.

شاید از پس این‌ها، اثر خوبی نوشت. اثرش را فروخت و به صورت کلیشه‌واری پول اجاره‌ی ماه بعدی‌اش هم تأمین شد. فیلم‌های تارانتینو را دوست ندارد. به نظرش بعد از «پالپ فیکشن» فیلم خوبی از او ندیده است؛ البته همیشه او را به عنوان یک نویسنده‌ی زبردست می‌ستاید. در لابه‌لای کتاب‌های قطور و اسم‌ورسم‌دار، کتابی مقاله‌وار پیدا می‌کند که اساسش گفتگو با تارانتینوست. اسم کتاب... اسم کتاب را نمی‌داند. شاید اسمی مانند تارانتینو به روایت تارانتینو یا چیزی شبیه آن. تارانتینو در صفحات میانی و در بین جملات مشابه و تکراری، یک جمله‌ی قابل تأمل دارد: «به قدری داستان را

شخصی کنید که از نشان دادن آن به دیگران خجالت بکشید.» جمله‌ی تکان‌دهنده‌ای است. از آن‌هایی که شاید بارها و بارها شنیده شده، اما تأمل دوباره روی آن، چندان هم خالی از لطف نیست. او بارها داستانی براساس زندگی خودش نوشته است. به نظرش داستان‌ها تراژیک و عمیق بوده‌اند، اما خب مردم فیلم‌های کم‌دی می‌پسندند. قدری فکر می‌کند. شاید جمله‌ی تارانتینو را باید باور کرد. اگر دوباره شانسش را امتحان نکند چه چاره‌ی دیگری می‌ماند؟ به ذهنش خطور می‌کند که حتی بعد از «پالپ فیکشن»، «جانگوی ره‌اشده» و «هشت نفر تانگیز» را هم دوست داشته است. خب پس، شگفت‌انگیز است. همه چیز مهیا است. با دستور آقای تارانتینو، دوباره سراغ نوشتن می‌رود.

پیش از هر چیز، فیلمش باید درباره چه موضوعی باشد؟ او موضوعات مختلفی را امتحان کرده، اما گویا هربار به دام کلیشه‌ها افتاده است. نه، فعلاً فقط باید به دستور آقای تارانتینو عمل کرد. «عشق»، موضوعی که بی‌نهایت برای او دغدغه است. شاید اغراق باشد، اما عشق، فراز و فرود زندگی نویسنده‌ی ما را شکل داده است. موضوع، کمی مبهم است. دقیقاً هم عشق نیست. می‌توان اسم رابطه، خیانت یا حتی اسم «او» را به عنوان موضوع کار در نظر گرفت. عشق موضوعی عمومی‌تر و به مراتب عامه‌پسندتری است، بنابراین همین موضوع هم انتخاب می‌شود. خط یک را می‌نویسد. فیلم بلند داستانی: عشق.

کاری کلیشه‌ای‌تر از این در زندگی انجام نداده است. خب به نظر اسم چه سالی جلوی عشق می‌نشیند. الان که بهمن ماه سال ۹۳ است. شاید تا چند ماه دیگر نوشتنش را تمام کند. از نظر ساخت هم که احتمالاً خیلی خرج بر نمی‌دارد و بنابراین همان سال اتمام نگارش، ساخته می‌شود... در فجر همان سال، فجر ۹۴ سیم‌رغ را می‌برد و بعد هم با اسم لاتینش به اسکار و کن فرستاده می‌شود.

LOVE 2015 اسم فیلم را به همین شکل لاتین تغییر می‌دهد. از حماقت خود خنده‌اش می‌گیرد. دلش نمی‌آید این حس خوب به دست آمده را خراب کند. او مدت‌ها منتظر چنین لحظه‌ای بوده است.

سکانس یک: روز، خارجی، پارک.

پسر در حالی که از گوشه‌ی پارک می‌گذشت، دختر زیبارویی را دید و... نه نه نه این چه طرز داستان‌نویسی است؟ باید بر اساس زندگی‌اش باشد. خاطراتش مبهم است. لحظاتی



به «او» فکر می‌کند. آرامش ذهنی تازه به دست آمده، دوباره مخدوش می‌شود. یک خاطره‌ی نسبتاً بامزه یادش می‌آید. مشخصاً در ترتیب وقایع داستان، اول قرار نمی‌گیرد، اما الان فقط باید یک چیزی بنویسد. الان زمان مناسبی برای فکر به این که زمان فیلمش خطی باشد یا غیرخطی، نیست.

### سکانس یک: روز، داخلی، آرت گالری.

پسر در کنار دختر ایستاده است و به نقاشی‌های نصب‌شده در گالری نگاه می‌کند. زیر لب غرولند می‌کند. از بودنش در این جا رضایت ندارد. واقعاً چرا باید به این جا بیایند. دختر اشاره می‌کند که خود پسر درخواست کرده که با هم به این جا بیایند. پسر اشاره می‌کند که درخواست بازدید از گالری هنری دقیقاً به معنی بازدید از گالری هنری نامزد سابق دختر نیست! همان لحظه هنرمند مورد بحث وارد می‌شود. با دختر خوش و بش می‌کند و از هر دوی آن‌ها به خاطر حضورشان تشکر می‌کند. هنرمند رو به پسر، شغلش را می‌پرسد. پسر اشاره می‌کند که دانشجوی فیلم‌سازی است. هنرمند با لبخند ابتدا به دوروبرش و شکوه گالری نگاه می‌کند و باز از او درباره‌ی «شغلش» می‌پرسد. پسر با سرش محکم به دماغ هنرمند بخت برگشته می‌زند. دختر ابتدا می‌ترسد، اما پس از گذشت زمانی از جسارت نامزدش استقبال می‌کند. نویسنده لبخند می‌زند. از نوشته‌ی خود راضی است. هرچند به خودش قول داده بود فقط بر اساس وقایع بنویسد، اما این ضربه‌ی سر چیزی است که واقعیت ماجرا به شدت کم داشته است. زمانی می‌گذرد. نویسنده آرام‌تر است. باید این صحنه را تغییر دهد. پایانی که برای این سکانس نوشته، با چیزهایی که بعداً قرار است بنویسد، در تعارض خواهند بود. پیش از این که دستش روی دکمه‌ی حذف برود، راه‌حلی به ذهنش می‌رسد: «پس از این که نشان می‌دهیم پسر با سرش به دماغ هنرمند سیه‌روز می‌زند، پایان اصلی نمایش داده می‌شود؛ به سرعت مشخص می‌شود این ضربه تنها در خیال پسر گذشته و متأسفانه واقعاً رخ نداده است.» آری، این نسخه بهتر است. پسر به هیچ عنوان نمی‌تواند تصویر دماغ خون‌آلود نامزد سابق را حذف کند.

سراغ نوشتن سکانس بعدی می‌رود. در ذهنش مدام مرور می‌کند که چه زمانی برای نوشتن سکانس پارک مناسب است. لحظه‌ی آشنایی، هرچقدر هم تکراری باشد، برای او بسیار ارزشمند است. به «او» فکر می‌کند. الان کجاست؟ دارد چه کار می‌کند؟ آیا این سال‌ها بر او هم سخت گذشته است؟ شاید. شاید حتی بیشتر. بالاخره او کسی نبوده که مرتکب آن اشتباه مسخره شده. اما به راستی چه شد؟ فقط برای آن موضوع؟ واقعاً

نمی‌شد ادامه داد... یک‌سری تصاویر مبهم در ذهنش رژه می‌روند. در کسری از ثانیه انگار می‌فهمد مشکل اصلی چه بوده. این‌که گناهکار کیست. یک تصویر واقعی ولی تلخ برایش تداعی می‌شود. باید بنویسدش؟ تصمیم می‌گیرد به هر حال آن را بنویسد. کسی که واقعاً داستانش را نمی‌خواند.

سکانس دو: شب، داخلی، مهمانی.

چرخش ایام پسر و دختر ماجرای ما را دوباره به آن هنرمند کذایی رسانده، این بار چند ماه جلوتر و زمانی که رابطه‌ی خیلی خوبی با هم ندارند. پسر به هیچ عنوان دلش نمی‌خواهد در مهمانی هنرمند شرکت کند، اما از آن جایی که دختر را شکننده‌تر از این حرف‌ها می‌بیند، پیشنهاد مهمانی را قبول می‌کند. چند هفته‌ای است که هر دو از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اند. جمع متمولان هنردوست، هر لحظه فضا را بر پسر تنگ‌تر می‌کنند. نویسنده‌ی ما به خودش می‌آید. به جای کنش و دیالوگ، دارد قصه می‌بافد. قرار بود فیلمنامه بنویسد، نه داستان. اما خب، بگذریم. نویسنده ادامه می‌دهد. او نیاز دارد این‌ها را بنویسد. کجا بود... آهان در بین متمولان هنردوست و در گرماگرم بحث‌های روشن‌فکرانه. پسر به گوشه‌ای از جمع خزیده است. آنجویی به دست دارد و به این فکر می‌کند که این احمق‌ها از بین این‌همه اسمی که می‌گویند، واقعاً چه قدر برگمان یا آنتونیونی را می‌شناسند؟ خودش هم داعیه‌دار شناخت صددرصدی این دو نفر نیست، اما علاقه‌اش به این دو فیلمساز به ترم اول دانشگاه، بلکه هم به عقب‌تر از آن برمی‌گردد. هنرمند موردنظر ما از جمع فاصله می‌گیرد و جلوی پسر و دختر سبز می‌شود. نحوه‌ی پوشش هنرمند در تقابل با پوشش پسر، گویای خیلی از حرف‌ها است. پسر داستان ما انسان فقیر یا بدلباسی نیست، اما در این جمع بیش از حد تک افتاده و متفاوت به نظر می‌رسد. نویسنده از این‌که با پوشش بازیگرها توانسته بخشی از احساسات آن لحظه را بازگو کند، حس بهتری دارد. به این می‌گویند میزانشن! همه‌ی این‌ها گامی اساسی برای تبدیل این خاطره به یک فیلمنامه‌ی پرفروش است. در گرماگرم همان بحث‌های روشن‌فکرانه، پسر از پاسخ به سؤالاتی که بی‌رحمانه از طرف آن جمع متمول پرتاب می‌شود، به خوبی طفره می‌رود. سؤالاتی مثل اینکه در هفته‌ی گذشته چند فیلم دیده است یا چه فیلم‌هایی دیده است و یا این‌که در چند جشنواره شرکت کرده است؟ چند روز گذشته، واقعاً بر پسر سخت گذشته و او فرصتی برای دیدن فیلم‌های موردعلاقه‌اش نداشته است. هنرمند رو به پسر از اوضاع و احوالش می‌پرسد. پسر اشاره می‌کند که به تازگی فارغ‌التحصیل شده و برنامه‌هایی دارد. هنرمند که از لحظاتی پیش همسرش را در آن طرف مهمانی تنها گذاشته بود، دست نامزد پسر را

می‌گیرد و از روزهایی که با هم بودند، یاد می‌کند. هنرمند هم پس از فارغ‌التحصیلی، آزمون و خطاهایی را پشت سر گذرانده و سختی‌های بسیار تحمل کرده، البته حمایت‌های خانواده‌اش هم در موفقیتش بی‌تاثیر نبوده. هنرمند باز رو به سوی پسر از او می‌پرسد خب حالا «شغلت» چیست؟

سوت عجیبی در گوش پسر می‌پیچد. انگار ضربه‌ای که وارد آورده، این قدر محکم بوده که تمامی عضلاتش را تحت‌تأثیر قرار داده است. پسر حواسش را متمرکز می‌کند. هنرمند با سری خونی و هیبتی پریشان مقابلش نشسته است. قیافه‌ی مهمان‌ها بهت‌زده است. پسر به بطری آبجوی شکسته در دستش نگاه می‌کند. قطرات خون و الکل روی بطری شکسته به سرعت به یک‌دیگر تبدیل می‌شوند.

نویسنده به سکانس نوشته شده‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کند. خب حداقل یک چیزی نوشته است. به این فکر می‌کند که پس از آن واقعاً چه شد. مشخصاً خودش را در دفتر پلیس به یاد می‌آورد. تعهدنامه‌ی کتبی و گذراندن یک شب در اتاق بازجویی، حداقل چیزی است که از عواقب کارش به یاد می‌آورد. به راستی، شاید از این‌جا بود که رابطه‌شان بیش از پیش به سردی کشیده شد. البته باز هم شاید دلیل دیگری داشته باشد. هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست دلیل واضحی پیدا کند. دلیل مشخصی داشت؟ مثلاً می‌شود گفت شرایط. دختر برای ادامه‌ی تحصیل راهی خارج از کشور شد و پسر نه این‌که نخواهد ولی تصمیم گرفت فعلاً مسیرش را در کشور خود ادامه دهد. اما... دختر که می‌توانست برای او در کشور بماند. پسر به دنبال نقطه‌ی مشخصی می‌گشت. مشخص کردن نقاط اصلی، سنتی است که از کلاس‌های فیلمنامه‌نویسی در ذهنش مانده است. او برای هر اتفاقی، دنبال یک حادثه‌ی معین می‌گردد. تلاشی که البته خیلی وقت‌ها بی‌نتیجه مانده است.

دستش را به سمت پاکت سیگار دراز می‌کند. پاکت خالی است. چقدر عالی. با همان حس و حال خسته، خودش را به دکه می‌رساند و پس از خرید بازمی‌گردد. دوباره پشت میز کار، آماده برای آتش زدن اولین نخ امروز. فضای سفید پایین سکانس قبل از اذیتش می‌کند. به یاد جمله دیگری از تارانتینو می‌افتد. البته مطمئن است این جمله را از همان کتاب قبلی خوانده است: «نویسندگی، فقط نوشتن کلمات نیست. نویسندگی، تحمل لحظاتی است که باید به صفحه سفید روبرویت زل بزنی.» این جمله، احتمالاً از همان اینستاگرام لعنتی رسیده است؛ چرا که حداقل الان، نویسنده را از روشن کردن سیگار منصرف کرده است. دست به کار می‌شود. هر چیزی بهتر از این صفحه سفید لعنتی است. بالاخره آن سکانس مورد نظر را می‌نویسد.

## سکانس سه: روز، خارجی، پارک.

پسر از دانشکده بیرون می‌آید و در پارک جلوی دانشکده، به دیگران می‌پیوندد. تنها چند روز از آغاز ترم تحصیلی می‌گذرد و خیلی یک‌دیگر را نمی‌شناسند. جمع‌شان متشکل از دانشجویان فیلم‌سازی، عکاسی و تئاتر است. اینجا هم بحث، بحث روشنفکری است. نویسنده، یک یادداشت برای خودش می‌گذارد: «البته... این سکانس در اصل قبل از سکانس دو است، پس بهتر است برای سکانس دو از واژه «این‌جا هم» استفاده شود.» نویسنده‌ی ما، در آن روزها علاقه و حوصله‌ی بیشتری برای این بحث‌ها داشت و با جدیت از فیلم‌سازان مورد علاقه‌اش تعریف می‌کرد. مشروح علایق او بدین‌گونه بود که برگمان و آنتونیونی خدایان سینما اند، وودی آلن بامزه است، کوروساوا سامورایی است و به تارانتینو بیشتر از اعتبارش جایگاه بخشیده‌اند. پسر بعد از این نظرات قاطع و صریح، به سرعت سیگارش را از کیف بیرون آورده و آتش می‌زند. از آن جایی که چند روزی بیشتر نیست که سیگار می‌کشد، شروع به سرفه می‌کند. همه، از جمله «دختر»، می‌خندند. پسر کمی خجالت می‌کشد، اما خودش را از تا نمی‌اندازد و از این سیگارهای جدید شکایت می‌کند: «بهترین سیگارها، همان سیگارهای قدیمی و اصیل هستند؛ نه این پاکت‌های وینستون پر از قلب و جعل.» دختر با لبخند به او نگاه می‌کند. او دانشجوی عکاسی است. این را به راحتی از چشمان براق و شفاف او، می‌توان فهمید. پس از پایان بحث گروهی، هر کدام به طرفی می‌روند. دختر می‌ماند و در ادامه‌ی صحبت با پسر، به علاقه‌هایی مشترک می‌رسند. در اصل، پسر هر چیزی را که دختر می‌گوید از قبل دوست داشته و دوست دارد. این موضوع در تشکیل و گسترش دایره‌ی علاقه‌ی مشترک بین این دو تأثیرگذار است. باهم به سمت در خروجی دانشگاه می‌روند.

بالاخره این سکانس را نوشت. فکر که می‌کند، می‌بیند تمامی اتفاقات آن روز را ننوشته، اما همین حد هم برای نشان دادن آن لحظه زیبا کافی است. بالاخره زمانش رسیده است. این موفقیت را باید به یک نخ سیگار جانانه جشن گرفت. پاکت سیگار را برمی‌دارد و به بالکن می‌رود. تکیه بر میله‌های جلوی بالکن، سیگار را روشن می‌کند. غروب شده، با یک حساب سرانگشتی حداقل چهار، پنج ساعت را صرف نوشتن کرده است. یک آهنگ ملایم در ذهنش پخش می‌شود. آپارتمان روبه‌رو که همیشه خالی بود، چراغش روشن است. دختری تقریباً در سن دوران دانشجویی خودش با یک کارتن وسیله وارد اتاق می‌شود. موهای طلایی «دختر» به نظر رنگ‌شده نمی‌آید. به نظر می‌آید که دختر هم مثل او، محلی این اطراف نیست. چهره‌ی دختر آشنا به نظر می‌رسد، اما پسر مطمئن

است که در یک سال گذشته کسی در آن آپارتمان زندگی نمی‌کند. خب، یک سال آری، اما قبل از آن چه؟ حس غریبی بر پسر نشسته است. با این که مدت زمان طولانی را صرف داستان‌ش کرده، اما می‌خواهد یک سکانس دیگر هم بنویسد. اگر بشود اسمش را سکانس گذاشت.

### سکانس احتمالا چهار: کافه، داخلی، روز/ شب.

بعد از نوشتن سکانس آشنایی در پارک، این قدر اعتماد به نفس پیدا کرده تا اتفاق مهم بعدی را در کافه برگزار کند. در کلاس فیلمنامه‌نویسی، تنها چیزی که مصرانه یاد می‌دهند این است که سکانس‌های عشقی را حدالامکان در کافه ننویسید، اما پسر گویی وارسته‌تر ازین حرف‌ها شده‌است.

### خب سکانس چهار کافه.

هر دو پشت میز همیشگی‌شان نشسته‌اند و در حالی که به موسیقی ملایم جز کافه گوش می‌دهند، عکس‌هایی را به هم نشان می‌دهند. مسافرت‌های مشترک اطراف شهر، دورهمی‌های دانشگاه و یک عالمه عکس از خواهرزاده‌ی هم‌دیگر. باهم می‌خندند.

### سکانس چهار کافه.

دختر چشمانش خیس است و حرفی نمی‌زند. می‌خواهد برود. پسر برافروخته شده، نفسش به سختی خارج می‌شود. با حالت بغض، دست دختر را گرفته و از او خواهش می‌کند که نرود.

### سکانس چهار کافه.

بالاخره جرئت می‌کنند و دست یک‌دیگر را می‌گیرند. پسر نگاهی سراسر لذت و عشق به دختر دارد. به «او» می‌گوید که دوستش دارد. دوستش دارد و هیچ وقت او را تنها نمی‌گذارد. (پسر خیلی از تنهایی می‌ترسد.) دختر با موهای طلایی ریخته روی پیشانی‌اش، لب‌هایش را با دستان پسر پوشانده است. «او» پسر را خیلی دوست دارد. خیلی دوستش دارد و تنهاییش نمی‌گذارد. (دختر خیلی از تنها مردن می‌ترسد.)

نویسنده‌ی ما احساس می‌کند که آخرین جمله‌ی امروز را هم نوشته است. بدنش را کش می‌دهد. از نتیجه‌ی کار راضی است. او احساس می‌کند متن خوبی نوشته، در واقع زندگی خوبی هم داشته، فقط ای کاش ترتیب اتفاقات به همین شکل غیرخطی باقی می‌ماند.

پایان.

# بنفشه آفریقایی

## سید سامان باب الحوائجی

قطعاً اگر بشود به صداها، اشکال هندسی را نسبت داد، صدای فریاد و زجرکشیدن کسی که در حال مرگ است آن هم با گلدانی که ضربه مغزی اش کرده، یک چندضلعی نامنظم است. درست مانند لبه‌های تیز گلدان که بعد از خُرد شدن در سر، پدر همان موقع که فریاد می‌زند و به یک چندضلعی نامنظم تبدیل می‌شود.

من بیمار نیستم. فقط دلم می‌خواهد که بطری شیشه‌ای یا هر چیزی که شکسته می‌شود را در سر کسی که مدام تکرار می‌کند: «قرص‌هایت را خوردی؟» خُرد کنم. پدر هم همچین سرنوشتی اول و آخر در انتظارش بود. پدرم یک روانشناس بود. من آن موقع چندسال بیشتر نداشتم وقتی که در حیاط خانه با گربه‌ها بازی می‌کردم که صدای فریادهای مادر را شنیدم. آن زمان پدر هنوز دانشجوی روانشناسی بود و مدام سعی می‌کرد پز کسی که پزشک است را بگیرد و همه را محکوم کند به مشکلات روحی و روانی. در نهایت، قبل از این که غذای گربه‌هایم، که رفیقم هم شده بودند را بدهم، مادرم پدرم را ترک کرد. دل‌کندن از مادر سخت بود، اما من هشت سال بیشتر نداشتم و نمی‌توانستم جلوی پدرم را بگیرم که یا مادر از آن جا نرود، یا اگر هم می‌رود من را با خود ببرد.

تا آخرهای دبیرستان خبری از مادرم نداشتم، تا روزی از فرانکفورت به اولدنبورگ رفتیم که قبری را نشانم دادند و گفتند این مادرت است. تاریخ آن را که خواندم فهمیدم درست چند ماه بعد از همان روز که پدر من را به اجبار از او گرفت، مرده است. اما لازم به پرس‌وجو



و کنجکاو نبود. او خودش را کشته بود.

پدرم در این چندسال به یکی از معروفترین پزشک‌های منطقه‌ی خیابان زایل تبدیل شده بود، اما تنها مراجعه‌کننده‌ی ثابتش من بودم. با وسواس زیادی من را درمان می‌کرد، ولی هیچ‌وقت متوجه این نشد که صداها شکل دارند و من به دنبال یک چندضلعی در لابه‌لای صدای او هستم.

دروغ قسمتی از زندگی من شده بود. حق هم داشتم؛ چند بار از طرفش به اتاق سفید و آسایشگاه تهدید شده بودم. من هم کارم را خوب بلد بودم و هیچ‌وقت متوجه این نشد که منشاء این صداها و اشکال کجا هستند. زمانی این را فهمید که دیگر کاری از دستش ساخته نبود؛ به چشم‌هایم خیره شده بود و جان می‌داد. می‌توانم حدس بزنم، حسرت این را می‌خورد که نمی‌تواند تجربه‌ی مردن را برایم کالبدشکافی کند تا باز هم به شوک الکتریکی، اتاق سفید یا همچین چیزهایی تهدیدم کند. من هم لبخندی از نشان پیروزی روی صورتم نقش بسته بود.

وقتی که به خود آمدم، اواخر آوریل بود. باران می‌بارید و بوی شکوفه‌ی بنفشه‌آفریقایی همه‌جا را برداشته بود. شاید اگر آن بوی خوش و نم باران را حس نمی‌کردم تا ابد بالای سر جنازه‌اش لبخند پیروزی می‌زدم، اما انگار با اولین عصاره به زندگی عادی، جایی که همه چیز سر جای خودش بود، برگشتم. جایی که دیگر نه صداها اشکال خاصی داشتند و نه اشکال، صدایی. ثبات و استواری را می‌شد به خطوط عمودی و افقی نسبت داد.

وقتی از آن جهان به بیرون رانده شدم، من بودم و جنازه‌ی پدرم و چندتا خط که به سمتم حمله‌ور شده بودند. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا فهمیدم چه کسی پدر را کشته. همیشه این‌طور بود که بعد از نخوردن آن قرص‌های سبز کپسولی سرزمانش به این مشکل دچار می‌شدم؛ اما بد هم نبود. انگار به تنهایی، دو نفر شده بودم و از مادیت فیزیکی این جهان نهایت استفاده‌ی خود را می‌بردم و با دو کاراکتر در آن زندگی می‌کردم.

دیگر فهمیده بودم که حالا قاتل هستم و چه چیزهایی در انتظارم هست. تصمیم گرفتم به یک شهر دورافتاده‌ی کوچک سفر کنم. شهری در مرز فرانسه به نام زاربروکن. کوچک بود و خلوت؛ احساس امنیت هم داشت.

در مسافرخانه‌ای میان حاشیه‌ی شهر مستقر شدم که تقریباً از بوی نم دیوارهایش می‌شد تاریخ تقریبی ویران‌شدنش را تشخیص داد. البته می‌شد کسی که همچین مسافرخانه‌ای دارد را با پول خرید و اتاقی بدون مدارک شناسایی اجاره کرد. بالاخره



خدمتکاران از تعطیلات آخر هفته برمی‌گشتند و جنازه را می‌دیدند و از آن جایی که پدرم شخص معروفی در کارش بود و تقریباً کل فرانکفورت می‌شناختنش، حتماً در رادیو و روزنامه‌ها خبر پخش می‌شد و اولین مظنون تحت تعقیب که گم‌وگور هم شده بود، من بودم. مسافرخانه، انگار تبعیدگاه همه‌ی کسانی بود که سرنوشت مشابهی داشتند بعد از چند ماه بی‌هویت زندگی کردن، تنهایی فشار زیادی را به من وارد کرده بود. حتی بیشتر از وقتی که به اجبار پدر، از همه‌جا محدود می‌شدم به همان خانه و گربه‌ها که در اتاقم با من زندگی می‌کردند. من یک قاتل بودم. تنها هم بودم، اما انگار وقتش رسیده بود که دوباره لبخند پیروزی بر روی لب‌هایم نقش ببندد. حالا می‌توانستم به تمام گربه‌های شهر غذا بدهم و به هر جا که می‌خواهم بروم و حتی عاشق شوم ولی صرفاً به دنبال این نبودم که عاشق شوم و به دنبال معشوق بگردم، اما انگار همه‌ی زنجیرها از پایم باز شده بودند و با اولین برخورد با برنارد، دلباخته‌ی او شدم.

برنارد فکرهای بزرگی در سر داشت؛ اهل سفر هم بود. من هم دیوانه‌وار دوست داشتم که حس کنم زنجیری به پایم وصل نیست. شب‌ها به بارها می‌رفتیم و تا جایی که می‌توانستیم راه مسافرخانه را پیدا کنیم، الکل می‌خوردیم. چند بار هم به مسافرت رفتیم. به پاریس و حتی یک بار هم به سمت سوئیس رفتیم. همه‌جا جنگل بود و زیبایی دریاچه ژنو اجازه داد تا چند شبی را کنار آن کمپ بزنیم و تا صبح ماهی کبابی بخوریم و وقتی بیدار می‌شویم، از لابه‌لای هم‌دیگر بیرون بیاییم؛ قایق‌سواری کنیم و وسط آن ابرهای زمینی در دریاچه ببوسمش و صدای نامنظم مرغ‌های دریایی هم موسیقی زیرمتن بوسه‌هایمان شود.

کلاً به یاد برده بودم که قاتل هستم. خودم را مدام در بغلش تصور می‌کردم که گاهی هم اتفاق می‌افتاد و سر به روی شانه‌های مردانه‌اش می‌گذاشتم. حتی وقتی گردنم را خون‌مرده می‌کرد، بیشتر فراموش می‌کردم که قاتل هستم. چند باری هم از این خون‌مردگی‌ها خجالت زده شد، اما سعی می‌کردم با نگاهم بفهمانم که خوشحالم، فقط خوشحالم و نگران چیزی نباشد.

به زاربروکن که برگشتیم، چند بار فرصت کردیم که به بارهای شهر برویم. چندباری هم همراهم مست کرد و سلامتی آن شب‌های کنار دریاچه، گیل‌اس‌هایمان را به هم زدیم. شب آخر بود که من تا خرخره مست کرده بودم. قرارمان هم همین بود، دلم می‌خواست تجربه کنم. برنارد طوری از مستی زیاد تعریف می‌کرد که وسوسه‌کننده بود. او قول داد که نخورد تا بتواند راه مسافرخانه را پیدا کند.

بعد از جدی شدن رابطه‌مان، برنارد کمی دلخوری از من داشت. آن هم این بود که چیزی

را از گذشته به او نگفته بودم. چندبار هم سعی کرد که خودش بفهمد، اما فقط در حد فهمیدن اسم واقعی‌ام سر در آورده بود؛ آن‌هم دزدکی و با سرک‌کشیدن در وسایلم و پیدا کردن کارت شناسایی‌ام.

فردای آن روز، نزدیک‌های ظهر از خواب بیدار شدم. برنارد نبود، اما جای نگرانی هم نبود. احتمال این را دادم که برای هواخوری به بیرون رفته باشد. از جایم که بلند شدم، بر روی میز کنار تخت، یک روزنامه و یک برگه‌ی ساده را دیدم. سادگی بیش از حد برایم آزاردهنده است. تصمیم گرفتم از شر آن برگه خلاص شوم. برنارد فهمیده بود، دیگر احتیاج هم نبود تا آن روزنامه را بخوانم. از آن یادداشت معلوم بود که عکسم را به عنوان قاتل چاپ کرده‌اند. تنها لطفی که به من کرد، آن بود که من را به پلیس لو نداده بود، ولی تمام پول‌ها و طلاهایی که زمان فرار از خانه برداشته بودم را دزدیده بود.

بعد از آن اتفاق حتی نتوانستم اجاره‌ی اتاق را پرداخت کنم و مدتی در خیابان‌ها می‌خوابیدم؛ آن هم در جایی دورافتاده و پرت‌شده، که پلیس‌هایی که برای جمع‌آوری بی‌خانمان‌ها می‌آیند، من را شناسایی نکنند. ترس از زندان به جرم قتل، و تصور این‌که از این به بعد برنارد قرار است لبخند پیروزی بزند، باعث شد دوباره صداها شکل بگیرند. انگار وسط دایره‌ای گیر کرده بودم که تمام قطره‌هایش در حال حمله به مرکزی‌ترین نقطه‌ی مغزم بودند. گیج بودم و از مدار خارج.

وقتی خودم را زیر قطار انداختم و تکه‌های بدنم هرکدام گوشه‌ای پخش شد؛ تازه فهمیدم که چرخ‌های قطار هم می‌توانند تیزتر از تکه‌های گلدانی باشند که در سر یک نفر خُرد شده است و صداهایی وجود دارد که می‌توانند دیوار صوت را هم بشکنند.

پایان.

# حلزون مرا به باد داد

## محمد رضا میرزایی

در محله‌ی ما پیرمردی زندگی می‌کرد که اهالی محل او را «اُج علی» صدا می‌زدند. دیگر آن‌هایی که از روی نسبت‌های خویشاوندی و تعارفات و امثال این‌ها در معذوریت قرار داشتند، نهایتاً اسم کاملش را می‌گفتند: «اجاق علی» از توصیفات ظاهری‌اش بگذریم که ایشان هم تحفه‌ای بودند مانند بقیه؛ ریش و پشم و پیشانی چروک و قس‌علی‌هذا، اما شهرتش بین ساکنان آن ده بیست خانه‌ی «ژمپش آباد»، شهر ما، او را از سایرین متمایز می‌کرد. همین بس که پدر خود بنده هر موقع می‌خواست درباره‌اش صحبت کند این‌گونه از او نام می‌برد: «آن پیر سگِ کوچه‌پایینی!» و خاله‌هایم نیز در جمع‌های پنج‌نفره که در غیاب شوهرانشان تشکیل می‌دادند: «مرتیکه چشم‌دریده کثافته... آه خواهر ولم کن تا بگم، پفیوز!».

علی‌رغم همه‌ی این حرف‌ها، من به‌شخصه به‌جز این‌که یک‌بار در کوچه سلامش کردم و جواب نداد، زیاد مشکلی با این آدم نداشتم. سرش به کار خودش بود، چشم‌دریده هم نبود. از کنار زن‌ها که رد می‌شد، چشم‌هایش فقط خط سفید کنار آسفالت خیابان را دید می‌زدند. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، این‌که کاری به توپ‌های فوتبالی که توی خانه‌اش می‌افتاد، نداشت و این برای ما بچه‌ها، که صبح تا شب توی کوچه مارادونای درونمان را به منصفه ظهور می‌رساندیم، بهترین اتفاق بود. هر بار که توپمان را توی خانه‌اش می‌انداختیم، پیرمرد فقط در را نصفه باز می‌کرد، توپ را از لای در بیرون می‌انداخت و در را می‌بست.

هیچ موقع هم عصبانی نمی‌شد. یک‌بار هم نشد که از در بیرون بیاید و سر ما داد بکشد. تنها رفتاری که ما پای عصبانیتش می‌گذاشتیم محکم بستن در بود. هربار طوری در را با ضرب می‌بست که دیوار چند خانه این‌ور و آن‌ور هم می‌لرزیدند. غیر از این، دیگر هیچ وقت به یاد ندارم حتی کوچک‌ترین غری سر ما زده باشد. البته یکی از بچه‌ها می‌گفت یک‌بار که رفته بوده توپ را بگیرد، پیرمرد در را کمی از نیمه بیشتر باز کرد و در حالی که یکی از دستانش را به نشانه درد روی سرش گذاشته بود، توپ را بیرون انداخت. این نهایت واکنشش نسبت به اتفاقی است که همه‌ی ما به اتفاق بر این باور بودیم که حتماً توپ به سرش خورده، اما مگر می‌شود که توپ چند بچه‌ی تخم سگ که توی کوچه بازی می‌کنند، ناگهان از روی دیوار خانه‌ات به داخل بیاید و مستقیم بخورد توی ملاحت و تو یک کلمه فحش هم به آن‌ها ندهی؟!!

عجیب بود. بچه‌ها از این که هر بار با خیال راحت توپشان را توی خانه یکی از همسایه‌ها می‌اندازند و بعد هم طرف بدون ذره‌ای دعوا و درگیری توپ را پس می‌دهد راضی و خوشحال بودند، اما من مطمئن بودم که این یارو یک جای کارش می‌لنگد.

از بچگی فکر می‌کردم تریاک باعث می‌شود که چشم‌های انسان برای دقایقی کور شود، چون پدربزرگم با یک کوچولو تریاک حل‌شده در چای‌نبات، چشمش را بر روی تمام دردهای جهان می‌بست. در خانواده‌ی ما، با تنها کسی که می‌شد چند کلمه بدون دعوا حرف زد، همین پدربزرگم بود. از بقیه تا سؤال می‌پرسیدی، ده تا لیچار بارت می‌کردند. اما پدربزرگ نئشه از مصرف شیره، اهلی‌ترین آدمی بود که می‌شد برای صحبت‌های طولانی حول مسائل مختلف جهان هستی، پیدا کرد؛ از فلسفه و دین گرفته تا موضوع پیش‌پاافتاده‌ای مثل اجاق علی.

مادربزرگ‌هایم بیست سالی بود که فوت شده بودند؛ بهتر است بگویم زن‌های پدربزرگم. پدرم گاهی به شوخی می‌گفت: «مرد مؤمن! حداقل هم‌زمان نمی‌گرفتی که اگر یکی‌شان مرد، آن یکی زنده باشد تا بتواند زندگی‌ات را بچرخاند.» و بعد قاه‌قاه می‌خندید. وسط خنده‌هایش یادش می‌افتاد که یکی از همان زن‌ها، مادر خودش بوده و آن جا بود که خنده‌هایش ناگهان تمام می‌شد و مثل بچه‌ای که هنوز زبان باز نکرده، ساکت گوشه‌ای می‌نشست؛ ولی خب هرچه می‌گفت، دروغ نمی‌گفت. پدربزرگ بعد از فوت زن‌هایش، زندگی‌اش را کنار گذاشته بود و گوشه‌ی خانه می‌نشست، تریاک می‌کشید و کتاب می‌خواند. خودش را زودتر از موعد از معلمی بازنشسته کرده بود تا روزها بخوابد و شب‌ها زیر نور آباژور کتاب بخواند. این عادت شب‌بیداری‌اش را برای من هم به ارث گذاشته بود. منتهی با این تفاوت که من چون مجبور بودم صبح‌ها به مدرسه بروم، علاوه بر شب‌ها،

روزها هم بیدار می‌ماندم. عوضش توی مدرسه جبران می‌کردم و تا می‌توانستم به خاطر سر کلاس خوابیدن از هم‌کیشان آموزگارشان کتک می‌خوردم. هر قدر پدرم من را نزد، معلم‌ها زدند.

القصة؛ پدر بزرگ خیلی کتاب می‌خواند. می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند. از هومر و سیمونیدس گرفته تا کامبانیس یونانی، همه را می‌شناخت. برعکس پدرم که فقط به ادبیات محلی، خصوصاً حرف‌زدن کج‌ومعوج دوستان عیاش و دروغ‌گو و دغل‌بازش ارادت داشت، پدر بزرگ شیفته‌ی یونان بود. برای هنر یونان باستان جان می‌داد. ادبیات کلاسیک یونانی را می‌پرستید. آن قدر برای این جنوبی‌نشینان شبه‌جزیره‌ی بالکان ارزش قائل بود که اگر بحثش پیش می‌آمد، حتماً حق را در به‌آتش کشیدن تخت جمشید به اسکندر مقدونی می‌داد!

بگذریم. هم‌چنین آدم فرهیخته و باسواد و با کمی اغماض وطن‌پرست و از حق نگذریم معتادی را من یازده شب در اتاق خانهاش گیر آورده بودم و باید درباره‌ی اجاق علی، پیرمرد پرحاشیه‌ی شهر، که هیچ‌کدام از اهالی محل چشم دیدنش را نداشتند، سؤال می‌پرسیدم.

آن شب، شب متفاوتی در زندگی من به شمار می‌آمد. تا آن زمان سابقه نداشت پدرم به جز آخرین روز ماه که برای خرید جنس به اصفهان می‌رفت، حتی یک شب را در خانه‌ی خودمان نباشد. پدرم بقال بود و بقال‌جماعت هر شب خانه‌ی خودش را می‌خواستند. خبری از شیفت شب و مأموریت‌های چندروزه‌ی دور از خانواده و این‌ها نیست. از طرف دیگر، در دیدگاه پدر من، بچه‌ای که شب‌ها خانه‌ی خودش نمی‌خوابد، فردا روز یا دزد می‌شد یا معتاد. من هنوز هم بر این باورم که پدر بزرگم وقتی بچه بوده خانه‌ی خودش را نمی‌خوابیده، اما پدرم چرا.

خلاصه این‌که من همین یک شب را فرصت داشتم که از نبود پدرم استفاده کنم، به خانه‌ی پدر بزرگ بروم و همه‌ی سؤال‌اتم را سیرت‌پایاز از او بپرسم. با هزار بدبختی مادرم را متقاعد کردم که دلم چنان برای پدر بزرگ تنگ شده که اگر امشب را پیش او نروم از غصه دق می‌کنم. مادرم هیچ‌موقع قبول نمی‌کرد، چون من از بچگی عادت داشتم و شب‌ها نمی‌خوابیدم. چهار سال ابتدایی زندگی‌ام، شب‌ها توی خواب خودم را خیس می‌کردم و چهار سال بعدی را هم از ترس این‌که مبادا باز خودم را خیس کنم، خوابم نمی‌برد. علاوه بر این‌که زندگی حقیرانه و نفرت‌انگیزی بود، مادرم نیز اعتقاد داشت چون شب‌ها خوابم نمی‌برد، اگر جای دیگری بخوابم صاحب‌خانه را اذیت می‌کنم و به همین خاطر هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد شب جایی بمانم.

با هر بدبختی‌ای بود از خانه بیرون زدم. خانه‌ی پدربزرگ یک کوچه پایین‌تر از خانه‌ی ما، دقیقاً کنار خانه‌ی اجاق علی بود و آن دو، سال‌های سال بود که همسایه‌ی دیواربه‌دیوار یک‌دیگر بودند. به‌سختی بر ترس بچگانه‌ام از تاریکی غلبه کردم و یک‌نفس تا خانه‌ی پدربزرگ دویدم. محو دویدن بودم و به‌غیر از فرار و نجات‌دادن خودم از دست هیولاهای خیالی‌ای که به خیالم از در خانه‌ی خودمان تعقیبم می‌کردند، به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. سریع خودم را داخل خانه‌ی پدربزرگ، که همیشه‌ی خدا درش باز بود، انداختم و در را پشت سرم بستم.

دیگر از دست هیولاهای توی کوچه راحت شده بودم و می‌توانستم با خیال راحت، مسیر در حیاط تا داخل خانه‌ی پدربزرگ را آرام و بی‌نگرانی قدم بزنم. درست مثل یک آهوپی که خرامان در جنگلی امن و بی‌شکارچی، این‌ور و آن‌ور می‌رود و از زندگی‌اش لذت می‌برد. نفس عمیقی کشیدم. حرکت کردم بروم که ناگهان از توی کوچه صدایی شنیدم. صدای در حیاط خانه‌ی اجاق علی بود. این وقت شب؟ خانه‌ی اجاق علی؟ امکان ندارد.

آرام در را باز کردم و از لای در به کوچه نگاهی انداختم. از همان نگاه‌هایی که اجاق علی وقتی می‌خواست توپمان را پس بدهد می‌کرد. کسی نبود. با احتیاط بیرون آمدم که با دقت بیشتری کوچه را ببینم. این‌ور و آن‌ور را نگاه کردم و دیدم یک نفر که در ظلمات شب به‌مانند شب‌حی ترسناک می‌ماند، دارد به سمت خیابان می‌دود؛ آن قدر سریع که به‌هیچ‌وجه نمی‌شد چهره‌اش را تشخیص داد. نگاهی به در خانه‌ی اجاق علی کردم و دیدم بسته است. اما خانه‌ی بغلی درش نیمه‌باز بود. پیش خودم گفتم احتمالاً صدای در همان خانه بوده و من اشتباه شنیدم. این شب‌حی هم از همان جا بیرون آمده و دارد از دست زن بداخلاق و نق‌نقویش فرار می‌کند. در عالم همین فکر و خیالات بودم که از ترس همان هیولاهای کذایی‌ای که در تاریکی شب ول‌کن آدم نیستند، ناگهان به خودم آمدم و دیدم کوچه خالی است. دوباره داخل دویدم و در را پشت سرم بستم.

از سخت‌ترین موقعیت‌های زندگی یک پسر بچه در سن رشد، می‌توان زمانی را نام برد که در خانه‌ی پدربزرگش سوسک می‌بیند. غرور بچگانه‌اش اجازه نمی‌دهد که از بزرگ‌ترش بخواهد آن را بُگُشد، ترس کودکانه‌اش هم دست‌وپایش را برای کشتن سوسک می‌بندد. بد مصیبتی است. این مسئله آن قدر بُغرنج می‌شود که کودک را مجبور می‌کند سیخ داغ بساط شیره‌کشی پدربزرگ را روی سوسک بگذارد و جلز و ولز آن را با لذتی ناشی از ارضای حس غرورش تماشا کند. کاش دستم می‌شکست و این کار را نمی‌کردم.

پدربزرگ ما از مستراح آمد. از آن جایی که انسان وقتی ریشش سفید می‌شود اعتقادش به استفاده از حوله کمتر می‌شود، همین‌طور که توی اتاق دنبال کلاه پشمی‌اش می‌گشت،



دستان خیسش را تکان می‌داد و تمام اتاق و به طبع صورت من را از آب معطر و مقدس آن‌ها بهره‌مند می‌ساخت. همه‌جا را خیس کرد و در آخر کلاهش را پیدا کرد و سر کرد. سه‌گوش اتاق دراز کشید و پتویش که بلانسبت از شدت کثافت ایجاد شده در اثر ماه‌ها شسته نشدن، بوی عبارتی که پدرم همیشه با آن از اجاق علی یاد می‌کرد را می‌داد، رویش کشید.

«پسر جان نور را از اتاق بگیر که دارم از بی‌خوابی می‌میرم.»

از عمد این کار را می‌کرد. می‌دانست اگر بیدار بماند من سؤال پیچش می‌کنم. من هم نمی‌توانستم این فرصت را از دست بدهم. اگر می‌خواهید عملاً آن شب را سوخت داده بودم و باید دست‌خالی به خانه بر می‌گشتم و شب‌ها با یک‌عالمه سؤال بی‌جواب توی مغزم دست‌وپنجه نرم می‌کردم. زرنگی‌ام گل کرد و رفتم بست پای بساط کتاب‌هایش که وسط اتاق پخش‌وپلا بودند نشستم.

«اگر اشکالی ندارد نور بماند. یکی از این کتاب‌ها چشمم را گرفته، می‌خواهم بدانم تویش چه نوشته.»

پیرمردی که جان‌ش برای کتاب در می‌رود این جمله را از نوه‌اش بشنود و بگیرد بخوابد؟ ممکن نیست. چشمانش برقی زد و مانند ذوق یک زن صیغه‌ای برای شوهری که قصد دارد عقد را دائمی کند، از جا پرید.

«کدام کتاب چشمت را گرفته پسر جان؟»

من را می‌گویی، برای لحظه‌ای خوشحال شدم که عملیات بیدار نگه‌داشتن پیرمرد در آستانه‌ی خواب با موفقیت همراه شده بود، اما خب حالا باید کتابی را انتخاب می‌کردم که پدربزرگ را سر ذوق نگه دارد و حداقل برای چند دقیقه او را سرگرم توضیح‌دادن کند. دوراهی سختی بود. نکند کتابی را انتخاب کنم که پدربزرگ آن را دوست نداشته باشد و از من ناامید شود و بگیرد بخوابد؟ نکند کتاب موردعلاقه‌اش را انتخاب کنم و مجبور شوم تا خود صبح حرف‌هایش درباره‌ی آن کتاب را گوش دهم؟ نکند...

به سختی و با کمی من‌من کردن، بالاخره دستم را روی یکی‌شان گذاشتم. منتظر بودم که بینم واکنش پدربزرگ چیست که ناگهان صدای در آمد. تق و تق و تق. وای! پدربزرگ الان می‌رود و تمام نقشه‌هایم خراب می‌شود. چرا پدرم این‌ها با اجاق علی مشکل دارند؟ چرا خاله‌هایم پشت سر اجاق علی بدگویی می‌کنند؟ مگر این بی‌نوا چه کرده که این قدر تقاص پس می‌دهد؟ تمام این سؤالاتم از جلوی چشمم می‌گذشتند. باید راهی پیدا می‌کردم، اما تا به خودم آمدم دیدم پدربزرگ رفته؛ رفته که در را باز کند.

قهوه برای یک آدم با مشکلات قلبی، سم است. می‌خورد، ضربان قلبش بالا می‌رود و پس می‌افتد. چیز ساده‌ای نیست. بد است. عذاب می‌دهد. شاید نکشد، ولی قوی‌تر هم نمی‌کند. کشتن آن سوسک با سیخ داغ آغشته به تریاک برای من، دقیقاً مثل یک گالون قهوه برای یک آدم فشارخونی بود.

بوی تریاک را در کوچه غلتانده بود و رجب، همسایه و دوست قدیمی پدربزرگ که خانه‌شان روبه‌روی خانه‌ی پدربزرگ بود را آن وقت شب به هوس انداخته بود. از شانس بد من، آقارجب آن شب جنس تمام کرده بود و کجا بهتر از خانه‌ی روبه‌رویی برای روانداختن و گرفتن کمی تریاک؟

پدربزرگ داخل آمد و کمی از ذخیره‌ی تریاک‌هایش را برداشت و برد. از پنجره نگاهشان می‌کردم. مثل بچه‌ها که اسباب‌بازی‌هایشان را به یکدیگر می‌دهند برای بازی، مواد ردوبدل می‌کردند. پیش خودم گفتم چند دقیقه‌ی دیگر کارشان تمام می‌شود، پدربزرگ بر می‌گردد داخل و بالاخره من به هدفم می‌رسم. غافل از این‌که همیشه همه‌چیز بر وفق مراد پیش نمی‌رود.

چشم از در بر نمی‌داشتیم. تمام حرکت‌های پدربزرگ و رجب را زیر نظر داشتیم، اما خب آدمی‌زاد است دیگر، یک‌لحظه حواسم پرت شد و وقتی سر جایش آمد، دیدم کسی دم در نیست. ای دل غافل! کجا رفتند؟ دویدم دم در. از حیاط خانه‌ی اجاق علی سروصداهایی می‌آمد. تا آمدم بروم داخل، دیدم پدربزرگ و رجب زیر بغل اجاق علی را گرفته‌اند و بیرون می‌آیند.

برق از سرم پریده بود. صورتش پر از خون بود. از لب تا بناگوشش پاره شده بود. لاله‌ی گوشش را انگار با انبردست کنده بودند. گوشه‌ای از موهایش سوخته بود. همه‌چیز آن قدر وحشتناک بود که هنوز متعجبم بچه‌ای به سن و سال من، چطور آن صحنه را دید و پس نیفتاد.

مادرم همیشه می‌گفت انسان باید مثل درخت، ریشه در خاک داشته باشد. آن وقت دیگر مهم نیست که چه قدر باد و طوفان بیاید، آدم خیالش راحت است که ریشه‌اش نمی‌گذارد از جا کنده شود. در آن لحظه من درخت بودم. شاید ریشه هم داشتیم، اما دیگر شاخ و برگ برایم نمانده بود. کارم از کنجکاوی گذشته بود. باورم نمی‌شد. مگر می‌شود؟ رسماً اجاق علی را کشته بودند.

در محله‌ی ما دیگر پیرمردی به اسم اجاق علی زندگی نمی‌کرد. هجرت کرده بود. جلوی چشمان خودم توی قبرش گذاشتند. در تشییع جنازه‌اش فقط من بودم و رجب و



پدربزرگ و سه چهار نفر غریبه که از روی دلسوزی و برای این که مجلس مرحوم خالی نماند، آمده بودند. در غریبی محض به خاک سپرده شد. آدم آن قدر غریب و تنها و بی کس نوبر بود.

در راه برگشت از گورستان که باید پیاده، مسیری نسبتاً طولانی را در یک جاده‌ی خاکی پر از چاله طی می کردیم، رجب که هیچ وقت عضلات فکش از حرف زدن خسته نمی شدند، بهترین زمان را برای وراجی دریافته بود. یک بند حرف می زد. اما خوبی وراجی اش این بود که صحبت‌هایی می کرد که من روزها به دنبالشان بودم. تا فیها خالدون مرحوم اجاق علی را گفت.

«این بنده خدا اصل و نسبی که نداشت. معلوم نبود از کدام جهنم دره‌ای آورده بودنش برای کار. مطرب بود و ولگرد...»

گفت و گفت و گفت. آن وقت بود که من تازه فهمیدم قضیه از چه قرار بوده است.

بنده خدا اجاق علی جوانکی بوده، از نعمت شنوایی بی بهره. به نقل از رجب، ظاهراً بچه سال که بوده به خواست خدا از کوهی بلند پایین می افتد و بخش حلزونی گوشش را از دست می دهد. معلوم نیست از کجا و با چه اصل و نسبی، به همراه یک سری مطرب دوره گرد برای اجرای نمایش به شهر ما می آید. رفیق رفقاییش بعد از اولین کارشان رفته بودند، اما او مانده بوده و سال‌های زیادی همین جا سکونت داشته و مطربی می کرده. سیاه بازی و تعزیه و از این دست جنگولک بازی‌ها انجام می داده است. توی کوچه و پس کوچه‌ها معرکه می گرفته و اهالی محله‌های مختلف را دور خودش جمع می کرده و به اجرا مشغول می شده.

بچه‌ها عاشق سیاه بازی‌هایش و بزرگ‌ترهایشان شیفته‌ی تعزیه‌هایی که بازی می کرده، بوده‌اند، اما بنده خدا بدشانسی‌اش این بوده که شمرخوان بوده و به دلیل این که نقشش را خوب بازی می کرده، اکثریت قریب به اتفاق مردمی که قبول نمی کردند این‌ها فقط نمایش است و واقعی نیست، نفرتی را که همیشه از شمر لعین داشته‌اند، نثار اجاق علی پیشانی سیاه می کرده‌اند. با این حال باز هم او کارش را رها نکرده و همچنان شمردی پر شور و شر را به نمایش می گذاشته، تا این که در یکی از اجراهای تعزیه در محله‌ی ما، اجاق علی و گروهشان تصمیم می گیرند ابداعاتی جدید وارد نمایششان کنند و به جنبه‌ی واقعیت‌گرایانه‌ی کارشان بیفزایند و در صحنه سر بریدن امام، از رنگ چغندر قرمز برای طبیعی جلوه دادن صحنه استفاده کنند. چشمتان روز بد نبیند که مادربزرگ ما که از قضا غشی بوده و قلبش یک درمیان ضربان می زده هم به تماشای آن مجلس نشسته بوده.

«اگر شمر در صحرای کربلا سر امام را بریده بوده، اجاق علی در آن مجلس تا امام را تیکه پاره نمی کرد و هر تیکه اش را سه مرتبه با خنجر ریزریز نمی کرد، ول کن نبود. مردم را به هم ریخت. بچه ها از جمله پدر خود جنابعالی، زمین خدا را از پیش آبشان نجس کردند. هرچه هم ملت دادوبیداد می کردند، فایده نداشت. می دانی چرا؟ چون گوش آقا حلزونی نداشت. آن قدر ادامه داد تا اتفاقی که نباید می افتاد افتاد... بعله.»

رجب که این ها را گفت، پدربزرگ حالش دگرگون شد. سعی داشت پنهان کند، اما مشخص بود که دارد گریه می کند. گریه ای بی صدا. بی صداتر از دنیای اجاق علی مرحوم. بی صداتر از نفرت خانوادگی مان از او. بی صداتر از شبی که پدرم خانه نیامد. و بی صداتر از وقتی که من صدای پای قاتل اجاق علی را در کوچه شنیدم.

پایان.

## ژ ۳

## مصطفی سلیمانی

پدرم فکر می‌کند فشنگ ژ ۳ است. اولین بار موقع برگشت از شلوغ‌بازی‌های چهارشنبه‌سوری بود که این فکر به ذهنش رسید. درست همان موقع که یک موتوری خواست خوشمزه‌بازی در بیاورد و من را پیش پدرم بترساند. بوی باروت و دود ترقه همه جا را پر کرده بود. دستم، سفت توی دست پدرم قفل بود. داشتم سر این که برایم سیگارِت بخرد باهاش بحث می‌کردم که موتوری، آرام از کنارمان رد شد و یک نارنجکِ دستی، بغلِ پایمان انداخت. با صدای انفجار، پدرم تکانی خورد. کم مانده بود بیفتد زمین. دستم را شل کرد و بعد رها کرد و اولین چیزی که گفت این بود: «عجب!»

هنوز خیابان را رد نکرده بودیم. وسطِ خیابان بودیم. درست روی خط سفید ایستاده بودیم که پدرم خم شد و خیره، زل زد به کفش‌هایش. ماشین‌ها از چپ و راست، از کنارمان لایی می‌کشیدند. پدرم، بد جایی را برای فشنگ ژ ۳ شدن انتخاب کرده بود.

دو دستی بازویش را چسبیدم و به سمت پیاده‌رو کشاندمش. سر جایش می‌خکوب شده بود. آن قدر جُم نخورد که زورم تمام شد. من هم بی‌خیالش شدم. به جایش، به ماشین‌ها دست تکاندم تا حداقل آن‌ها حواسشان را جمع کنند. اما گوشِ کسی بدهکار نبود. همه‌شان با فلاشِ زرد و سفیدِ چراغ‌ها و بوقِ یک‌سره، از کنارمان ویراژ می‌دادند. یکی‌شان هم که از همه بی‌اعصاب‌تر بود، از پشتِ فرمان رو به پدرم داد زد: «هوی یابو! برو کنار.» دست‌های پدرم روی زانوهایش می‌لرزید. یک جور لرزیدن، درست مثلِ لرزیدنِ چند هفته پیشش موقع دعوایش با عموناصر که فقط من دیده بودم و فقط من

می‌توانستم از روی رگ‌ها و مویرگ‌های باد کرده‌اش، دوباره حسش کنم؛ نه حتی مادرم یا آن کس که گفته بود یابو.

حواسم پرت شده بود پی نورهای رنگی‌رنگی فشفشه‌ها که یک‌هو پدرم مثل یک سرباز در حال رژه، توی طول خط‌کشی خیابان به راه افتاد. افتادم دنبالش. چندقدم راه رفت و یک‌دفعه مسیرش را کج کرد سمت تابلوی توقف ممنوع. میله‌اش را دودستی چسبید و رو به کوله‌ی من گفت که سرش بدجوری درد می‌کند.

تا رسیدیم به خانه، خودش همه‌چیز را گذاشت کف دست مادرم. هم لرزیدن زانوهایش را گفت، هم باد کردن رگ‌هایش و حتی آن یابویی که آن راننده گفته بود بهش. به مادرم گفتم: «وقتی به بابا فحش بدن گریه‌م می‌گیره.» و سرم را انداختم پایین. هم‌زمان فکر می‌کردم دعوایش با عموناصر را قایمکی برای مادرم تعریف کنم یا نه، که دوباره حال پدرم بد شد. گلویش افتاد به خس‌خس. آن قدر سرفه‌ی خشک زد که ترسیدیم شکمش پاره شود.

مادرم زودی دست‌به‌کار شد. گفت: «داری سرما می‌خوری.» و رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان دم‌کرده‌ی چهارتخم برگشت. آن‌همه سرفه، با اولین قُلپی که از حلقش رفت پایین، بند آمد. به مادرم گفتم: «برم پتو بیارم؟» که دیدم پدرم لیوان را بو کشید و بعد زل زد بهش. مادرم دست‌هایش را زد روی هم و گفت: «این ادا و اصول‌ها چیه؟ بقیه‌ش رو بخور. باد کردن چهارتخم نگاه کردن داره؟» اما پدرم بقیه‌اش را نخورد. بیشتر به لیوان زل زد. آن قدر دقیق شده بود روی دانه‌ها که من و مادرم ترسیدیم. مادرم رو به من گفت: «به نظرت داره تخم‌های قدومه و ریحون و به‌دونه و بارهنگ رو از هم شناسایی می‌کنه؟» مانده بودم چه جوابی بدهم که یک‌هو پدرم داد زد: «قبول نیست!» و لیوان را گذاشت روی زمین. شروع کرد به رژه رفتن توی هال. دو سه دور که زد، چرخید رو به مادرم. سلام نظامی داد. صدای قلبم را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم جلوی خنده‌هایم را هم بگیرم. مادرم گفت: «زده به سرت. ها؟ تازه یادت افتاده که زنت فرمانده‌ی خانه‌ست؟» پدرم چهارزانو نشست جلوی مادرم و دستش را کرد توی لیوان. گفت: «این خیسی باعث می‌شه من از تو زنگ بزنم. برای یک فشنگ ژ۳، اُفت داره زیر چهارتخم کم بیاره!» مادرم زد روی شانه‌ی پدرم و گفت: «الهی شکر! بعدِ عمری بالاخره فهمیدی چی هستی.» پدرم حرفی نزد. بقیه‌ی چهارتخم را سرکشید. مستقیم رفت توی تخت و خوابید. ولی نگذاشت من و مادرم بخوابیم. تا صبح یک‌بند صدای سوتِ فشفشه و ترکیدن ترقه از خودش درآورد. اولش فکر کردیم دارد مسخره‌بازی درمی‌آورد، اما وقتی دیدیم راستی‌راستی خواب است، نگران شدیم. بعضی از صداهایی که درمی‌آورد آن قدر

بلند بود که من مطمئن بودم منظورش بمبِ دست‌ساز است. اما مادرم نظر دیگری داشت. می‌گفت این‌که سردرد داشته و لرز کرده، یعنی آنفلوآنزا گرفته و حالا دارد هذیان می‌گوید و هذیان‌ش با چهارشنبه‌سوری قاطی شده. بد هم نمی‌گفت. پدرم حسابی تب کرده بود. حتی مجبور شدیم چندبار توی خواب پاشویه‌اش کنیم.

صبح، وقتی مادرم رفت نان بخرد، فهمیدم پدرم مریض نیست. مستقیم از توی رخت‌خواب آمد جلوی آینه‌ی قدی توی هال. دستی به سر و ریشش کشید. تلفن را برداشت و زنگ زد به اداره. گفت: «می‌خوام با رئیس حرف بزنم.» خوب نمی‌فهمیدم دارد چه می‌گوید، اما شنیدم چندبار گفت: «من جزو گلوله‌های معروف و پرکاربردِ جهانم.» تلفنی از کارش استعفا داد و بدون این‌که به من پول توجیبی بدهد رفت خوابید.

از مدرسه که برگشتم مادرم گفت: «بابات از صبح روی تخت دراز کشیده و پتو رو هم انداخته روی سرش. حتی بلند نشده کیهان و اطلاعات هر روزش رو بخونه.» خودم هم دیدم که سر و کله‌اش حتی برای دیدن اخبار شبانه پیدا نشد. تا لامپ هال را روشن کردیم، از جایش بلند شد و در اتاق را بست. ما هم سینی غذا را برایش گذاشتیم پشت در. در را باز کرد. فقط لیوان آب را برداشت. گرفت جلوی چشم‌هایش و بعد از مکث کوتاهی سر کشید. مادرم هم آن شب بی‌غذا خوابید، اما نتوانست روزهای بعد هم پایه‌پای پدرم بی‌غذایی بکشد. پای دکتر به خانه‌مان باز شد. بعدترش هم پای آشنا و غریبه.

خانه‌مان مثل مجالس ختم شده بود. به بهانه‌ی دید و بازدید نوروز، عموناصر و بقیه‌ی فک و فامیل تا در و همسایه و حتی رئیس و کارکنان اداره، همه به خانه‌مان آمدند. بیشترشان برای فضولی می‌آمدند و می‌خواستند ببینند چیزهایی که شنیده‌اند راست است یا نه، اما مادرم می‌گفت نگران‌اند و می‌آیند حال و هوای پدرت را عوض کنند. من که ندیدم هیچ‌کدام‌شان با پدرم حرف بزنند. فقط چهارچشمی نگاهش می‌کردند. بعد صدای پچ‌پچشان بلند می‌شد. یکی از بچه‌های همسایه آمد دم گوشم گفت: «یه هفته‌ست لحظه‌شماری می‌کنم ببینم چه‌طور بابات از لابه‌لای سیم خاردار و پوکه‌های زنگ‌زده و آت‌و‌آشغال‌های جبهه، از پشت یک برزنت نفتی بیرون می‌آد و یک فشنگ ۳ می‌شه.» همان‌روز به مادرم گفتم دلم می‌خواهد یک پارچه بزنم روی در خانه و تویش بدون رودربایستی بنویسم: «ورود به خانه‌ی ما ممنوع است. حتی شما دوست عزیز.» مادرم گفت بهتر است وقتی مهمان‌ها می‌آیند، بروم توی اتاق و در را از تو قفل کنم که کمتر اذیت بشوم. من هم گفتم: «اصلاً دلم می‌خواد بمیرم.»

بدتر از همه، روزی بود که پدرم حرف زد. همه طبق معمول، دورش نشسته بودند

و در گوشِ هم پچ‌پچ می‌کردند که یک‌هو پدرم، انگار که از لابه‌لای غنائم جنگی به بازدیدکنندگانِ خیره شده باشد، گوشه‌ی پتو را داد بالا و گفت: «نگرانِ من نباشید. من حالم خوبه. فقط بی‌خشابی اذیتم می‌کنه.» پچ‌پچ‌ها تبدیل شدند به هرهر و کرکرهای یواشکی، و چند تا از بچه‌های محل هم خنده‌شان صدا دار شد. یکی‌شان که کنارم نشسته بود گفت: «کاش الان یه خشاب داشتم و بابات رو می‌کردم توش. بعد بابات با یه لگد می‌زد به قُنداقِ تفنگ و همه‌ی این آدم‌ها رو می‌ترکوند.» و بعد از چند ثانیه گفت «البته به غیر از خودم و بابام.» صدای گریه‌ام درآمد. از دهانم دررفت: «از خونه‌ی ما برید بیرون.» و دویدم پیش مادرم. یکی از زن‌ها گفت: «خدا به حالِ این بچه رحم کنه.» مادرم هم گفت «آمین.»

داشتم یواش‌یواش به رفت‌وآمدها و زیرزیرکی خندیدن‌ها عادت می‌کردم که یک‌دفعه اتفاق تازه‌ای افتاد. پدرم رو به مهمان‌ها گفت: «دوست ندارم غریبه‌ها نگاهم کنن.» و داد زد: «فرمانده؟ چرا غریبه‌ها رو توی خونه راه می‌دی؟» و بعد به من اشاره داد که بروم زیر پتو، کنارش دراز بکشم.

از آن روز به بعد، سرمان خلوت شد. یعنی فقط من بودم و پدرم و مادرم. مدرسه را به قول آقا معلم‌مان، یکی بود یکی نبود می‌رفتم. بیشتر وقت‌ها توی خانه می‌ماندم و هر سه‌تایی‌مان ساکت کنار هم می‌نشستیم و بعضی وقت‌ها هم غذا می‌خوردیم. من خیلی گرسنه‌ام نمی‌شد و بیشتر دلم می‌خواست به پدرم نگاه بکنم. مادرم می‌گفت دارم اذیتش می‌کنم و غمی روی غم‌هایش می‌گذارم. بالاخره هم به قول خودش، کاسه‌ی صبرش لبریز شد. تلفن را برداشت و سیر تا پیاز ماجرا را برای دکتر جمشیدی گفت. دوستِ قدیمیِ پدرم بود. از تلفنِ مادرم تا آمدنش، نیم‌ساعت هم طول نکشید. می‌گفت آب دستش بوده، زمین گذاشته و بدو به خانه‌ی ما آمده تا از نزدیک یک فشنگ ژ ۳ را ببیند. تا رسید، نبض پدرم را گرفت و گفت: «عینِ ساعت کار می‌کنه.» و بعد شروع کرد به مشت‌ومال دادنِ کت‌وکولِ پدرم. به شقیقه‌هایش که رسید پرسید: «الآن چه حسی داری؟» پدرم عطسه‌ای کرد و گفت: «تو تخریب‌چی ای؟»

دکتر نگاهی به من و مادرم کرد و گفت: «اوهوم.» و خودم دیدم که یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش لیز خورد روی ریش‌هایش.

پدرم که از برق چشم‌هایش معلوم بود ذوق‌زده شده، گفت: «پس یه کاری بکن. لطفاً من رو بفرست خطِ مقدم تا بچه‌ها شلیکم بکنن.» و بازوی دکتر را گرفت و کشید سمتِ خودش: «تو رو به خدا تا زنگ نزدم، بگو من رو توی خشاب بذارن. اصلاً خودت شلیکم کن. من راضی‌ام که تو شلیکم بکنی. با اسلحه هم صحبت می‌کنم که لگدت نزنه.»



دکتر سری تکان داد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دست کرد توی کیفش. رو به پدرم گفت: «الآن دوتایی به بچه‌های خطِ مقدم نامه می‌نویسیم.» و یک کاغذ آچار و یک خودکار بیکِ قرمز گذاشت مقابل پدرم. گفت: «نقاشی بکش.»

پدرم به کاغذ خیره شد و گفت: «نقاشی م باید رمزی باشه؟» دکتر لب‌هایش را جمع کرد و دوباره گفت: «اوهوم.» می‌فهمیدم دارد تندتند پلک می‌زند و الکی گوشه‌ی چشم‌هایش را ماساژ می‌دهد. هرسه به کاغذ نگاه کردیم و منتظر بودیم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. پدرم کاغذ را گرفت و بعد از چند ثانیه فکر کردن، محکم خط‌خطی‌اش کرد. آن قدر محکم، که نوک خودکار بیک شکست. مادرم گوشه‌ی چادرش را به دندان گرفت و به دکتر نگاه کرد. دکتر سرش را انداخت پایین. پدرم کاغذ را گرفت رو به دکتر و هوار کشید: «کاغذ رو بگیر. کاغذ رو بگیر. گوشم داره گرمی شه! آی گوشم... بگو خفه کن نصب کن!»

دکتر چیزی نگفت. کاغذ را گرفت و چیزهایی را خرچنگ‌قورباغه روی کاغذ نوشت و داد دستِ مادرم. دکتر رفت. ما هم داروها را خریدیم و به پدرم دادیم. مجبور بودیم ذره ذره با آبی که می‌خورد قاطی‌شان کنیم و بعضی وقت‌ها هم بریزیم توی غذایش. داروهای بدی نبودند. و کم کم، پدرم را از لاغری درآوردند. به قول مادرم، بابایم کم کم داشت فشنگ دوشگا می‌شد. خیال من و مادرم هم راحت تر شده بود. من هم روزهای مدرسه رفتنم را دو تا بود یکی نبود کرده بودم، که دوباره پدرم یک بازی تازه راه انداخت.

نصفه شب بود. تشکم را کنار تشک پدرم پهن کرده بودم و با خیال راحت کنارش خوابیده بودم، که با صدای گریه‌ی مادرم از خواب پریدم. پدرم توی رخت‌خوابش نبود. صدایش از توی آشپزخانه می‌آمد. داشت می‌گفت: «تمومش کن زن.» یواشکی از لای در نگاه کردم. دیدم پدرم توی آشپزخانه را توی دست‌هایش گرفته و پشت یکی از کابینت‌ها قائم شده است. یواشکی به مادرم می‌گفت: «من رو جاسازی کن. با خفه کن من رو بذار توی خشاب.» مادرم تکیه داده بود به دیوار و گریه می‌کرد. صدای بوق یک ماشین از توی کوچه آمد. پدرم از پشت کابینت پرید بیرون. من فرار کردم سمت اتاق. صدایش می‌آمد که می‌گفت: «نه! نه! الآن وقتش نیست. منور زدن. شناسایی می‌شیم.»

برگشتم توی رخت‌خواب و خودم را زدم به خواب. صدای مادرم آمد که چندبار گفت: «چه بلایی سرت اومده مرد؟» صدای پدرم نزدیک تر شد. آمده بود توی اتاق. گفت: «فرمانده! فقط یه خواهش دارم. توی اسلحه‌ی خوش‌دست و با لول تازه کارم رو بساز. لطف کن تا زنگ نزده‌م و تاریخ انقضام نگذشته، شلیکم کن. دست دست نکن. خب؟» صدای مادرم را شنیدم که وسطِ هق‌هق‌هاش گفت «خب.» و بعد صدای درِ اتاق و گرمای تنِ پدرم را

حس کردم.

صبح با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. ایستاده بود بالای سرم و پشتِ هم می‌گفت: «بلند شو پوکه!» به خیالِ این که دارد پدرم را به اسم کوچکش صدا می‌زند، باز هم توی رختخواب غلت زدم و پتو را کشیدم روی سرم. پنجره باز بود و باد، حسابی اتاق را خنک کرده بود. زیرچشمی به رختخوابِ پدرم نگاه کردم. تویش نبود. چشم چرخاندم توی اتاق. فقط من بودم و مادرم. خم شد و دم گوشم گفت: «پوکه باش تا پدرت رو ببینی.» از جایم بلند شدم و رفتم جلوی آینه‌ی هال ایستادم و دنبال نشانه‌های پوکه بودن توی صورتم گشتم. صورتم مثل همیشه بود، پراز جوش‌های چرکی و سزُزرد. مادرم آمد کنار آینه و سرم را توی دست‌هایش گرفت و بوسید. گفت: «قول بده برای همیشه پوکه‌ی بااصالتی باشی.» و من هم برای همیشه یک پوکه‌ی تاریخ‌گذشته شدم.

توی راه مدرسه، سعی کردم شکل یک پوکه قدم بردارم. نمی‌دانستم یک پوکه‌ی بااصالت چه طور راه می‌رود یا چه طور با هم کلاسی‌هایش سلام و علیک می‌کند. تا اطلاع ثانوی، یک پوکه‌ی بی‌سروصدا شدم. یواش‌یواش فهمیدم پوکه بودن هم دردسرهای خودش را دارد. مثلاً موقع حضور و غیاب، مجبور بودم سکوت کنم و به خاطر جواب ندادن به مبصر و معلم و ناظم و فراش، قرار شد با مادرم به مدرسه برگردم. مادرم رو به همه‌شان گفت: «پوکه بودن چیز عجیب‌وغریبی نیست.» و در مقابل دهانِ بازِ مدیر و ناظم و معلم، گفت که خودش هم یک فشنگِ دوشگااست.

موقع برگشت، دوتایی باهم، سراغ یکی از پایگاه‌های بسیج محله‌مان رفتیم. مادرم به غریبه و آشنا رو می‌زد که برای‌مان پوکه و سیم خاردار و مینِ خنثی‌شده و کلاه و فشنگ جمع کنند. چند روز که گذشت، یک نفر زنگِ خانه‌مان را زد و یک‌هو یک گونی فشنگ و پوکه و چیزهای تاریخ‌گذشته جلوی درِ حیاط سبز شد.

توی حیاط، دهانه‌ی گونی را باز کردم و به پدرم نشانش دادم. از توی بالکن من و مادرم را زیرچشمی نگاه می‌کرد. گل از گلش شکفت و اشاره داد که برویم بالا. مادرم پرسید: «اول بگو حالت چطوره؟» و وقتی پدرم گفت: «از این بهتر نمی‌شم. انگار دارم بین تنگه‌ی چزابه و نحرِ خَین قدم می‌زنم.» دوتایی گونی را کول کردیم و بردیم بالا.

مادرم، هم‌زمان که وسایل را به پدرم نشان می‌داد، موضوع پوکه و فشنگِ دوشگا را هم برایش تعریف کرد. پدرم زیرچشمی به هر دوتایمان خیره شد. بعد چشم‌هایش را ریز کرد و به من گفت: «روی چی سواری؟» گفتم: «چی؟» گفت: «توی خشاب ژ ۳ یا ۱۶؟» گفتم: «ژ ۳» گفت: «خوبه. خشاب ژ ۳ بهتر از ۱۶ است، مواظب باش قراره توی چه



لولی بچرخ. «آمد جلو و دستی به بازوهایم کشید؛ جوری که واقعاً احساس کردم یک پوکهی واقعی ام. از همان روز رفتار پدرم تغییر کرد. دوباره مثل قدیم‌ها دور هم صبحانه و نهار و شام خوردیم و حتی یکی از شب‌ها، سه‌تایی با هم به برنامه‌ی روایت فتح خیره شدیم. همان موقع پدرم گفت: «ام ۱۶ با ۹۵۰ تیر تو دقیقه، ژ ۳ با ۹۲۰ تیر تو دقیقه، و کلاش با ۶۰۰ تیر تو دقیقه، کم‌ترین سرعت تیراندازی رو دارن.» و مادرم بالاخره گونی را خالی کرد روی روفرشی توی اتاق و سه‌تایی باهاشان بازی کردیم.

از آن شب به بعد، بازی با پوکه و سیم‌خاردار و مینِ خنثی‌شده و کلاه و فشنگ، به کار هر روزه‌ی پدرم تبدیل شد. یک‌بار شنیدم که به یکی‌شان می‌گفت: «غصه‌نخور. به زودی زود توی خشم شب شلیکت می‌کنن.» و بعد پرتش کرد سمت دیوار. جای تمام کتاب‌های کتابخانه، پوکه و مینِ گوجه‌ای و سیم‌خاردار و چفیه چیده بود. حتی توی کمد لباس‌ها را هم از برزنت و خشاب و پوکه و پلاک پُر کرده بود. رخت‌خوابش را هم مابین پوکه‌ها پهن می‌کرد. پوکه‌هایی که هر روز به تعدادشان اضافه می‌شد و آن قدر برایش عزیز بودند که رویشان پتو می‌کشید تا سردشان نشود.

چند وقت بعدتر هم، توی حمام آوازی خواند که درباره‌ی رابطه‌ی یک فشنگ دوشگا و یک فشنگ ژ ۳ بود، که سرهم‌بندیِ درستی هم نداشت و نمی‌شد چیزی هم از آن فهمید، جز فشنگی که فشنگ بود.

تمام خانه پر شده بود از پوکه و فشنگ؛ آن قدر که حتی صدای غرغر و شکایت همسایه‌ها هم از بوی بدِ خاک و بنزین و گازوئیل و برزنتِ باران خورده درآمده بود. به جایی هم نرسید. چون نگهداری از پوکه و مینِ خنثی‌شده، طبق هیچ قانونی جرم به حساب نمی‌آمد.

پدرم به فشنگ ژ ۳ بودنِ خودش ادامه می‌داد و جز من و مادرم، دلش نمی‌خواست هیچ‌کس دیگری را ببیند، مگر این‌که آن طرف هم خودش را جزو نمایشگاهِ جنگیِ دفاع مقدس معرفی کند. یعنی دیگر این‌طوری نبود که هر کسی که از راه برسد، بتواند خودش را قاطی ابزار جنگی بکند. بلدی می‌خواست. یک‌بار شوهرخاله‌ام، برای این‌که سر صحبت را باز کند، گفت مینِ منور است و چنان کشیده‌ای از پدرم خورد که تا دو روز تمام، خانه، رنگِ نور قرمزِ مین را گرفته بود. آخرِ سر، مادرم با چند تا پوکهی اضافه‌ی جدید، توانست نورش را خاموش کند.

داشتم کم‌کم به زندگی تازه‌مان عادت می‌کردم که باز هم پدرم بازی تازه‌ای سرهم کرد. تا از خواب بیدار شد گفت نمی‌تواند تشخیص بدهد کدام فشنگ است. می‌گفت بین فشنگ‌ها گم شده. بست گوشه‌ی اتاق نشست و گفت منتظر شروع عملیات می‌ماند. از آن روز به بعد، دیگر یک کلمه هم نگفت. از صبح تا شب، بین فشنگ‌ها و پوکه‌ها

می‌نشست و به پنجره خیره می‌ماند. حتی رویشان دراز هم می‌کشید. من و مادرم هم به بی‌حرفی عادت کرده بودیم.

داشتم با سیم‌های خاردار، گوشه‌ی اتاق برای خودم منطقه‌ی امن درست می‌کردم که دادِ پدرم دست‌وپایم را لرزاند. گفت: «میدان مین!» و نفهمیدم که چه طور و چه جوری روبه‌رویش ایستاده‌ام. دوباره حرفش را تکرار کرد و اشاره کرد که بروم جلوتر و راه را باز کنم. از بین مین‌های جورواجور راه را باز کردم و رفتم جلوتر. آن قدر که تمام مین‌ها را خنثی کردم.

خیالش راحت شد. نفس عمیقی کشید و زد پس کله‌ام. سرش را آورد نزدیک سرم و آهسته دم گوشم گفت: «به‌نظرت می‌شه با یه فشنگِ مغرور دوشگا زندگی رو ادامه داد؟» توی دلم عروسی شد. زدم زیر خنده. پدرم هم خندید. دوتایی آن قدر خندیدیم که نزدیک بود شکم‌مان پاره شود. پدرم، بی‌حال افتاد گوشه‌ی اتاق و دیگر نخندید. غصه‌ام گرفت. کم مانده بود بزنم زیر گریه. رفتم دستش را گرفتم و انگار دوباره وسط همان خیابان بودیم. روی خط سفید. از بیرون، از توی کوچه و تمام پنجره‌های مشرف، صدای «هوی یابو!» به گوش می‌رسید. دودستی چسبیدم به دست‌هایش. دیگر نمی‌لرزیدند و حتی هیچ علامتی هم از بادکردگی نداشتند. از جایش بلند شد. من هم باهاش بلند شدم. دودستی بازویش را چسبیدم. دستش را از توی دست‌هایم بیرون کشید. خیره شد به پنجه‌ی پاهایش. با اشاره‌ی چشم و آبرو خواست کلاه آهنی را روی سرش بگذارم. سرش را خم کرد به سمتم و گفت: «شبیه فشنگ ژ ۳ اصیل شدم؟» سرم را تکان دادم و با گفتن «اوهوم» تأیید کردم. سریع بند کلاه را زیر چانه‌اش سفت کرد.

کوله‌پشتی برزنتی را از کشوی کمد درآورد. تا می‌توانست پوکه ریخت داخل کوله و انداخت پشت کمرش. با هر دستش هم یک مین‌زنگ‌زده برداشت. مین‌ها را مثل کله‌قند عروسی به هم می‌سایید و می‌کوبید. همین‌طور که خودش را تکان می‌داد به من گفت: «برو چندتا چایی و شیرینی بیار که مهمونی داریم.» خودم را بی‌معطلی رساندم به آشپزخانه. زیر کتری را روشن کردم. همین‌که چندتا استکان را چیدم روی سینی، صدای «الله اکبر» با انفجار مثل پُتک در ذهنم کوبیده شد. دویدم به سمت اتاق. دیوار ریخته بود و انگار کسی بدن بابا را پخش کرده بود روی پوکه‌ها، مین‌ها و فشنگ‌ها.

# نمایشنامه سلحشور

## محمد شجاعی

درخت. پرستو. زن. مرد. در. کوه. دشت. تاریخ. جغرافیا. نشستن. لمیدن. تنیدن. دریدن. ایستادن. سپردن. جان دادن. مرگ. شکوه. تولد. تو. من. خیال. میز. صندلی. او. عشق. شعر. وزیر. وکیل. دفتر. تخت. صدا. پرستو. گل. کبود. رود. روداب. رودابه. منتظر. متهم. مهور. غم. غموده. تنوده. رماده. مارانی. مرانی. دیرازه. تورابه. خباده. خام. خیلی. و. تا. که. را. کودکانگی. مستاصل. کامدا. پاکراش. لببایل. درهم. درهمیت. واژگی. مجردیت. نمایشی. در یک کافه.

میل. مایل. خوردن. سفارش. فیش. رسید. پول. پرداخت. شما. کافه. نشستن. گفتن. نوشتن. اندیشیدن. سفارشی. دارین که براتون بیارن؟

که والا حضرتتا. اولیا سرورا. بزرگا پادشاهها. آن که بر ما می‌بری امر است و ما فرمان بردار و همان که گویی خواهم کرد و خواهم رفت بر آن چه آمرانه فرموده‌اید و شاید مرا نشاید که بخواهم پذیرای درنگی باشید در این مجال که مانده تا دریدن ملک به دست مهاجمانش، اما چنان که باب اندیشه مجال دهد بیندیشید به این که از صد هزار نفر مرا بیست هزار سرباز می‌دهید که سپاس بر این که گزیدن با خویشتن من است که کاش تمام می‌دادید که نبرد سنگین است و من اگرچه با بیست هزار چونان نبرد را به پیش برم که با صد هزار و مراد بیابم، حتی به مرگ، ولی کاش در نظر آورید مرا با صد هزار.

مامان چایی می‌ریزه می‌آره. مثل یه کافه. ولی عطر و بوش خیلی فرق داره. من نشسته‌م توی حیاط و زل زده‌م به درخت‌ها. عصر یه روز پاییزی. مامان می‌گه دیگه شده. می‌گم

شده ولی من دارم می‌سوزم. مامان توی زندگی قبلی خودش پرستو بوده، خیلی من رو درک نمی‌کنه. فقط دلداری می‌ده.

دلداری. دلالت پذیری. جمع. جماعت. دو، سه و شما که روی اون میز نشستین تک. چرا تک؟ چرا هیچ‌کس باهاتون نیست؟ شما کی بودی توی زندگی قبلی‌ت؟ این‌همه عمر برای تنهایی نشستن گوشه‌ی یه کافه زل زدن به من؟ چیزی میل دارین براتون بیارن؟ نگران. او. اتاق. پنجره. شهر. مشعل. شیپور. جنگ. فردا و رفتن. رفتن و نماندن و پشت کردن به خاک برای خاک. با یک‌پنجم قوا. که او شاه‌ی نادان است یا مرا به آزمون می‌فرستد؟ دشمن. دشمن. دشمن که از راه رسیده و درهم‌تنیده و محکم که زمین لرزان، و ما به زنده کردن ملک و مُلک و مملکت، که لشگری سرباز دلداده و امیدوار به من، که من دلداده و امیدوار به او، که از پنجره رخنه کرده در استحکام دیوار کنار مشعل آن بالا در قصر نظاره‌گر بر رفتن. مرا به کجا رفتن؟ مرگ. مردن. دریدن یا دریده شدن؟ برگرد. چشم بربند بر رفتن که این تن به زنده نگاه داشتن معشوق دیرینش ملک. مملکت، کشور، نقطه‌ای برگی کاغذی جامانده در میانه‌ی تاریخ می‌رود، که زنده بماند گرچه بمیرد.

مامان لالایی می‌خونه. به من نگاه می‌کنه. من توی تخت خوابم. شش‌ساله. چهارساله. سه‌ساله. دوسالنه. یک‌ساله. مامان لالایی می‌خونه. لالا لالا لالایی. لالا لالا لالایی. خوابم نمی‌بره. می‌خونه. خوابم نمی‌بره. می‌خونه. خوابم نمی‌بره. خوابم نمی‌بره. می‌بره من رو لالایی تا لابه‌لای رؤیا، تا بین خواب. حسرت. حسرت می‌خورم که چه‌طور شد. رؤیاهای یک کودک یک‌ساله در جنگی باقی‌مونده. جنگ.

جنگ، جنگ، جنگ. هی جنگ. به خدا قسم باز هم بخوای مخ مشتری رو کار بگیری با قصه‌هایی که به هم می‌بافی از توی این کافه اخراجت می‌کنم. این که نشد که! هرچی من مماشات می‌کنم، حرمت پدرت رو نگه می‌دارم، باز فایده نداره. چرا فکر می‌کنی مردم بهت گوش می‌دن؟ اون دختری که کنار دیوار می‌نشینه رو هم به بچه‌ها گفتم دیگه راهش ندن. دیگه بهونه نداشته باشی بگی یکی دوست داشته بشنوه، بقیه هم دوست داشتن. کسی دوست نداره دائم توی گوشش صدای جنگ بشنوه. مردم میان کافه که توی صلح باشن. توی آرامش بشینن فکر کنن و حرف بزنن. ای بابا. جنگ بی‌جنگ. فهمیدی؟

نرید. به خاطر من!

شما هرکدوم قبلاً یه شهر بودین. البته بهتره رئیس‌م نفهمه که من دارم با شما صحبت

می‌کنم. شما خودتون یادتون نمی‌آد ولی این که یادتون نمی‌آد دلیل نمی‌شه که نبوده باشه. تاریخ خودتون رو خوندین؟ تاریخ زندگی خودتون؟ کجا بودین؟ چی بودین؟ ولی من خونده‌م. تاریخ شماها رو خونده‌م. همه‌تون رو. من بابام قبلاً یه شهر بوده.

چرا مردم رو به حیوون تشبیه می‌کنی آخه؟ چی چیه دوست دارن؟ ای بابا! یعنی چی؟ مامان پرستو بوده. توی همون شهری که من بودم. یادش می‌آد روز رفتنم رو. بابا ولی همون شهر بوده. بابا تاریخ خودش رو فراموش کرده. شهرش رو. تاریخش رو. مردمش رو. بابا کوچه پس کوچه‌های شهری که بوده رو یادش نمی‌آد. بابا یادش نمی‌آد درخت‌هایی که توی شهر سبز بودن رو. مراسم‌ها رو، جشن‌ها رو و عزاداری‌ها. بابا رد شدن کاروان پادشاه رو یادش نمی‌آد. بابا من رو یادش نمی‌آد. سلحشور رو. می‌گه اینا چرت‌وپرته. مامان ولی قبول داره. ما با هم یادمون می‌آد که چی شده. که کی بودیم. که چی شدیم. مامان کشته شد!

بیمه‌ی تأمین اشتباهی. کارفرمند. کافدلی. چایوه. موهیشیک. موهیکیک. نوشیدنی سرخ‌کردنی. سیب‌زمینی گل‌گاوزبون. واژه‌ها توی سرم. اون بالا. بین ستاره‌ها. می‌چسبن به هم. جدا می‌شن. من جا موندم. تاریخ من رو پس نمی‌ده. خیال یا واقع. واقعیتی که بین ستاره‌هاست. کسی من رو می‌بینه. اون ستاره من رو جا می‌ذاره. چشمک می‌زنه. پرواز می‌کنم. چشم‌هام بسته‌ست. سقف جا می‌مونه پشت سرم. بین ستاره‌ها. رئیس مهربون. شاه بوده که پشیمون شده. یا پشیمون شده که مهربون شده. واژه‌ها درهم‌تنیده می‌شن. در باز می‌شه. مامان من رو که به سقف گیر کرده‌م می‌آره پایین. می‌ذاره توی تخت‌خواب. ده‌سالگی. مشق‌هام مونده مامان. کتاب چهارم ابتدایی رو می‌ذاره روی سینه‌ام که نتونم پرواز کنم. لالایی می‌خونم خوابم نمی‌بره. لشگر من کجاست؟

شما برترین سلحشور این ملک هستین. ما بهتر از شما نداریم. خبر آورده‌ن که دشمن راه افتاده به دریدن ملک ما. که چون شده که جسارت ورزیده و خاک را درهم‌تنیده و شهر به شهر راه افتاده و هیاهوکنان که ملک شما ملک ماست بماند. نیرویی ورزیده و تنیده و آبدیده چون شما باید بشتابد به جنگ با بیست‌هزار نیرو و بازگرداند و برجا نشاند مالک این لشگر هرزه‌شده را. شما را برگزیدیم.

این بچه دیوونه‌ست. تو هم هی دیوونه‌ترش می‌کنی. هی حرف‌هاش رو تأیید نکن. برگشته به من می‌گه من قبلاً جاکارتا بودم. کجای من شبیه جاکارتاست آخه؟ این شروورها چیه توی مخ این‌ها کرده‌ن؟ تازه می‌گه تو یه بار هم همون شهری بودی که من ازش دفاع کردم؟ این از من دفاع کرده؟ این از خودشم نمی‌تونه دفاع کنه. از کجا

این‌ها رو یاد گرفته؟ یک‌جا باید ببریم نشونش بدیم!

شما پاریس بودی قبل از اشغال توسط نازی‌ها. شما ورشو بودی بعد جنگ جهانی. شما فلورانس بودی توی اوج معماری. شما چه قدر زیبایی. شما بیروت بودی قبل از منفجر شدن بمب. شما تهران هستی سال ۱۳۳۶. شما بغداد. شما سیدنی. شما سائوپائولو. شما توکیو. شما مسکو. چه قدر سرما به شما می‌آد.

پدر مخالف بود. تمام کوچه‌ها و خیابان‌هایش. تمام درخت‌هایش. تمام جشن‌هایش. مخالف رفتن من. تمام مردم شهر می‌خواستند با من بیایند. نمی‌خواستند من با یک‌پنجم قوا روانه کشتار شوم. که چرا یک‌پنجم؟ چون زبون‌اند و ما مغرور. سینه سپر کردن‌مان بایستی به قدر کفایت باشد. ملک ما چون است و ملک آنان چین. نیاز به حجمه‌ی انبوه نیست. همین شما را که بهترین‌اید و بهترین‌ها را می‌برید کفایت است بر این زبون‌ها. پدر و مردمش. پدر و تاریخش. شهر پدر مرا تنها در جنگ نمی‌خواست. خیانتی در کار است؟ شاهزاده‌ها را چرایی ماندن ماجراست. چرا هیچ‌کدام را عزم آمدن نیست و همه ماندگاری را برتر می‌دانند؟ این جنگ من است یا جنگ این مُلک؟ نکند به مسلخ می‌روم؟

شما روزی که اومدی این‌جا من گفتم آهسته می‌ری آهسته می‌آی سرت تو کار خودت باشه. سفارش می‌گیری سفارش می‌بری. حواست جمعه که پرت و پلا نباشه. جابه‌جا نباشه. احترام واجبه. بین این همه کافه من نمی‌دونم چی شد از در کافه‌ی ما اومدی تو و الا و بلا من می‌خوام این‌جا کار کنم؟ هی گفتمی هی ما گفتیم نه. بد کردم کار بهت دادم؟ دیگه آخرش به حرمت بابات که می‌شناختم گفتم باشه، بیا گرچه تجربه نداری. بیا گرچه سنت کمه. بیا گرچه من نیرو نمی‌خوام. ولی روزبه‌روز بدتر می‌شه. هی تعداد شکایت‌ها بالا می‌ره. اون مرده کجاش شبیه هیروشیما بوده بهش گفتمی تو هیروشیمای بعد از بمب اتمی. بی‌خیال شو. یه بار دیگه ببینم از این اراجیف سرهم می‌کنی من می‌دونم و تو! یه لحظه صبر کن ببینم! من کدوم شهرم اون وقت به نظرت؟

بمبئی پنجاه سال پیش. پراز موتور، پراز آدم، پراز شلوغی، پراز تحرک برای پول. برای بقا. پول.

او می‌رود.

دلَم

از این شهر می‌رود.

من پشت سر



نظاره‌گر رفتن جهان.

او می‌رود ولی

شاخه گلی جا گذاشته.

در پنجره‌ی قصر همان شهر رفتنش.

او می‌رود ولی به دشمن نمی‌رسد.

آری گمان من به خیانت نشسته است.

یک شهر پشت سر او زار می‌زند.

اما چه سود

جرات گفتن نمی‌شود.

سهم من از او

به پژمرده مردن است.

مردم را چه به دخالت در امور ملک. پادشاه منم و امر، امر من. جار بزنید که او خائن است و خود را به دشمن فروخته و هر که در لشگری برای کشتار او برود صد سکه و هرکس که سرش را بیاورد ده‌هزار سکه پاداش دارد. هشتاد هزار لشگر مانده را بفرستید برای به خاک سپردن خائن و چشم طمع داشته به تخت. در بیست هزار لشگر باقی مانده هم بگویید هر کس با او بماند حکمش قتل و هرکس با او بجنگد پاداشی است عظیم. مردم را ما بزرگی داده‌ایم و شناخت ما ز ایشان به ز آنها ز خویش. فقرا را قول ثروت، ثروت‌مندان را قول مقام و میانه‌ها را قول ارج و قرب. آنها که اندک اعتقادی دارند بگویید مبلغان قول فردوس دهند. خائن‌کشی نیکوست برای همه. این مردم همه خائن کش خواهند شد.

داد. دالان. نفس‌تنگی. تاریکی. تاریکی. سایه. من. چند نفر حرکت می‌کنند. به سمتم. عربده از ترس. پریدن. هجده سالگی. نیمه شب. گذشته از نیمه شب. تیک‌تاک ساعت. وحشت. بیداری از خواب. سنگینی. حمله. ترس. حمله. ترس. دالان ترس. لرزیدن. ترسیدن. آرام‌بخش. سیلی پدر این‌جا به من نگاه کن. به من نگاه کن. شوک. ترس. شوک. ترس. من خیانت نکرده‌ام پادشاه!

این‌جا بود. آن‌جا که مرا کشتند. شهر را زیر و رو کردم و یافتم. نه از زمین که از آسمان. از صورت فلکی. از میان ستاره‌ها. از رد ماه. و از صورت فلکی منظومه شمسی. از نشانه‌های آن شب. نشانه‌ها را یافتم و این‌جا را مقصد کردم. کافه‌ای که سنگ قبری بود بر کشتارگاه

من. رئیس آشنای پدر بود. نپذیرفت کار کردن را. که آشنای پدر. که احترام. که بی تجربه‌ای. که هر شرطی پذیرفتن. من ولی به دنبال جنازه‌ای هستم که شما روی آن نشست‌اید. این جا قتلگاه من است.

من یادمه. پرستو بودم. روز رفتن رو یادمه. لبه‌ی بوم نشست‌ه بودم و به معشوقت نگاه می‌کردم. با چشم‌های نگران‌ش. من یادمه که دسیسه‌ای در کار بود. بخواب مامان. فکر نکن. دیگه گذشته. لالایی بخونم برات؟

خودت هم می‌شینی کنارش می‌گی پرستو بودی؟ خدایا من رو از دست این دوتا دیوونه نجات بده. شما هر دوتون روان‌پزشک لازم‌اید.

پادشاه توجه کنند که شهرت او بیش از پیش است و این موجب لطمه‌ی جدی به تخت پادشاهی. مردم تاج‌وتخت را مدیون او می‌دانند. این برای خاطر شما موجبات تکدر نیست؟ بیست‌هزار فدایی دارد در لشگر. با همان‌ها راهی کنید او را به بهانه‌ی حمله‌ی دشمن. من خود در بارگاه همسایه دارم کسانی را که حاضرند کارهایی را صورت دهند. او برای آن‌ها هم مخاطره دارد. قدرت بگیرد به کوچک و بزرگ ممالک دیگر رحم نخواهد کرد. حمله‌ای صوری صورت دهند و ما و آن‌ها را از شرارت این جوان بیش از اندازه محبوب نجات دهند.

چیزی میل دارین سفارش بدین بیارن براتون.

و مرا کجاست دشمن؟ که نیست، که فغان، که آن‌که پیش روی موعود بود پشت سر بود. دشمنی را سمت دوستی بود. که سر بگردان، که آن‌که می‌پسندی می‌کشد و وعده‌ی مرگ نه در پیش رو که در پشت سر. مردن از آن‌جا می‌رسد که نمی‌اندیشی، که بگردید، که پشت سر بنگرید، که مردمی آمده‌اند. هشتاد‌هزار و هشتاد‌هزار، که من چه قدر ارزنده‌ام که کشتارم چنین گران است، که من ولی فکر مرزهای معشوقه‌ی دیرینم. ما که به جان هم بیفتیم چه بر سر ملک خواهد آمد، که نکشید، که مرا به تک بکشید، که فداییان مرا به تیغ شمشیر دهید که خون نریزد. خون بریزد بیرون گود نشستگان هوس ورود پیدا خواهند کرد. نکشید، که نه، که فداییان شما بییم، که کشتند و دریدند یک‌دیگر را، هر یک از ما چهار از آن‌ها که ببخشید مردمی را که برای کشتار این تن نیرزیده آمده‌اند. خونین‌زار است این‌جا. جنگل متراکمی از درختان خونین نقش‌بسته بر زمین است. آهای! رحم کنید بر مردم. بر دارایی‌های پدرم.

به دیوار چسبیدم. گج. بو. سفید. طراوت. بو. سفید. چایی بیارم براتون. چیزی میل دارین؟ قرص‌هاش رو خورده؟ بخواب مامان. لالا لالا لالایی. لالا لالا لالایی. بو.



بو. بوی گچ سفید. بوی ملحفه. بوی بالشت. بوی چوب تخت. بوی عطر گل گاوزبون. گرم. تابستون. قطرات آب از خنک‌کننده‌های کافه. صدای خنده‌ی دختری روی آن میز. پسری با کادو. مردی با سیگار. جلسه‌ای در نقد تئاتر. بایستید. نکشید هم‌دیگر را. این ملک به سرباز و درهم‌تنیدگی مردم نیاز دارد. چشم طمع بر آن است. رئیس. بیا دفترم. میز. صندلی رو نکش روی زمین آقا. سفارش‌تون آماده شد. ستاره چشمک می‌زنه. باز که چسبیدی به سقف مامان. من پیش روان‌پزشک نمیرم مامان. من خاطراتم رو نیاز دارم اهل. اهلی. آدم. آدم‌شدگی. معمول. معمول شدگی. تو. تو شدگی. ما. ما شدگی. خاطره. خاطره شدگی. شدگی. بودگی. باشگی. گذشتگی. حال. آینده. مرگ. الان بمیرم از درد، یا شکیبایی کنم؟ شکیبا منم یا من خواهم بود. بمانم یا بمیرم. چایی. سم. چند لحظه تا پایان. شمارش معکوس. من یه سلحشورم و پایانم مرگ. شما مردم، ولی زندگی کنید. نجنکید.

در هم افتادند. کشتند. فداییان من، فداییان شبیه پادشاه. رشک بردن بر من. من که عاشق ملک بودم، معشوق شمشیرهایش شدم. و عشق همیشه به خون خواهد رسید. عشق بانی جنگ است. چه در درون، چه در بیرون. ملکی بر باد رفت از سر معشوقه‌ی من بودن. نفرین بر من که عاشق شدم. نفرین بر تمام عاشقان جهان. نفرین بر من. چه بر سر نگاه او که از پنجره‌ی قصر در کنار مشعل مرا دید خواهد آمد؟ که اینک ملکی بدون لشکر، بدون مردم، بدون ستون‌هایی از سربازان، برای ایستادن در برابر چشم طمع‌دارندگان بر او است. و آن‌ها خواهند آمد. از راه. چیزی در سینه‌ام می‌سوزد. نیزه‌ای بدون پایان در من است. میانه‌ام. مرا درید. عشقی که بر ملک داشتم.

بیرون. اخراج. شما نون من رو آجر کردید. به نرده‌های پل می‌گم. حمله کردن مامان. من رو با تیر زدن، از سر لذت. همون که توی قصر دشمن بروبیایی داشت، گفت که بیاین که این‌جا خبری از نیرو نیست. پادشاه ركب خورد. اومدن. دریدن مملکت رو، و قصر رو. از جنازه‌ی من رد شده بودن. او، ولی پایین پرید. از همان پنجره، و پدر مرد و متولد شد، در همین کالبد که می‌بینی، ولی فراموشی رو بهش هدیه دادن، که بهترین هدیه همین فراموش کردنه. من ولی مونده بودم برای خوردن چایی‌ای که عمرم رو تموم کنه. سلحشوری که عشقش به مرگ انجامید. سقوط. بوی چایی می‌آد. قهوه بیارم براتون؟ شما ولی شبیه کازابلانکا هستین. اون دختره رو نمی‌بینم. من دیگه تحمل ندارم. شاید زندگی بعدی این درد رو فراموش کرده باشم. سقوط. مرگ. خود. کشتن. سلحشوری که عاشق شد و عشقی که قاتل شد. پریدن برای همیشه. پریدن برای فراموشی. زنده باد فراموشی؟

# شنیل

## عادل دولت‌شاهی

صدای سکوت توأم با سوتی ممتد تمام سرش را پر کرده بود. با تمام وجود سعی کرد اطرافش را درک کند. به اتاق رست رسیده بود. حس می‌کرد دیوارهای آبی‌رنگ اتاق که اکنون آن‌ها را خاکستری می‌دید، حلقه‌ی محاصره‌شان را تنگ و تنگ‌تر می‌کنند. تمام نیرویش را جمع کرد تا به سمت پنجره برود و کمی نفس بکشد. نتوانست. نور خورشید زرد زرد است. از آن زردهای چرک‌آلود. به دست‌هایش نگاه کرد. کمی بالا آمدند. به صورتش رسیدند و عرق پیشانی‌اش را گرفتند. هوای عیدانه‌ی شیراز این‌قدر عرق ندارد، اما او خیس بود. سایه‌ای از در وارد شد و به سمت سماور رفت. چیزی می‌گفت. سعی کرد صاحب سایه را تشخیص دهد. بزرگ و بزرگ‌تر شد. باز هم چیزی گفت، اما این بار با صدای بلندتری. «چی شده؟! رنگت پریده! نازنین! نازنین!» خیالش راحت شد که آشنا است. سایه‌ی مهناز نزدیک صورتش شد. دنبال نبض می‌گشت. «نبضت تنده. خسته شدی! این لباس ایزوله‌ها رو دربیار! خیس عرق شدی. اصلاً پاشو ببرمت تریاژ بهت سرُم بزنم.» فقط توانست بگوید: «آب.»

آب که خورد مهناز واضح شد. خودش را لمس کرد. فهمید ماسک و دستکشش را روی زمین انداخته است. کمی دیگر نوشید. «لطفاً قرص‌هام رو از توی کیفم بده!» مهناز به سمت کیفش رفت. قرص‌ها را پیدا کرد. داشت برمی‌گشت که سرپرستار در را بازکرد. «بچه‌ها کجایی؟ پذیرش زیاد شده. کیس قبلی‌ها هم رفتن آی‌سی‌یو. بدویین!» مهناز نگاهی به نازنین کرد. «باشه. فقط خانم علی‌آبادی کمی حال‌نداره بعداً می‌آد.»

سرپرستار بدون توجه به نازنین رفت. «چرا در رو نیست؟ مهناز! ببندش!» مهناز قرص را به دست نازنین داد و به سمت در رفت. «اون کی بود؟ از وقتی دیدی ش حالت این طور شد.» نازنین نگاهی به مهناز کرد. بدون حتی یک بار پلک زدن. «به من چه اصلاً بخور! بعدشم بخواب.» نازنین قرص را خورد. حس کرد حواسش بهتر کار می‌کند. «در رو ببند!... مهناز!» تازه فهمید مهناز رفته است. بلند شد و نفس عمیقی کشید. اول در را بست. نمی‌خواست کسی ببیندش. از کشو دستکش و ماسکی برداشت و جلوی آینه با دقت ماسک و شیلد را هماهنگ کرد تا جایی از صورتش پیدا نباشد. درد قدیمی را روی گونه‌هایش حس کرد. درد سیلی، درد چک و دردهای دیگر. به صورتش دست زد. باید مطمئن می‌شد. شاید فقط شبیه او بوده. باید مطمئن شود. شیلد و ماسک را روی صورتش پوشاند و بیرون رفت. داد و فریادهای داخل سرش زیاد شده بود. مدت‌ها بود آن صداها رفته بودند. داشت سعی می‌کرد صداها را نشنود که دستش به در آی‌سی‌یو خورد. سریع وارد شد. دفتر پذیرش را چک کرد. خودش بود. تخت سی‌وسه. چشم‌هایش دقیق می‌دانستند تخت کجاست. به همان سمت قفل شدند و مغزش بی‌اختیار فرمان حرکت داد. خیلی دستور صادر می‌کرد. امر کرد با دست راستش چک کند که صورتش مخفی باشد و با دست چپش اتیکت اسمش را بردارد. از پشت پرده‌ی سبز لجنی نگاهی به تخت انداخت. پیمان بود. سوزش عجیبی روی صورتش حس می‌کرد. جای ضربه‌ها. درد شب‌هایی که پیمان وحشی‌تر از همیشه بود. پاهایش بی‌حس شد. چشمانش را بست. «الان نه. ایست! ایست!» با نیروی عجیبی ایستاد. دستش ناخودآگاه زیر سینه‌های پر از عرقش را لمس می‌کرد. می‌سوخت. جای همان دندان‌ها. نازنین فشارش داد. نفسش از شدت تنفر زیاد شده بود یا از ترس؟ نمی‌دانست. چشم‌هایش بسته بود. نازنین به سمت ونتیلاتور رفت. معلوم بود کرونا ریه‌هایش را از پا درآورده است. تصاویر مانند فیلمی در فضای سیاه پشت چشمش نمایش داده می‌شد. وقتی غذا سهمیه‌بندی شد، وقتی برای هوس غذای بیرون او را آخر شب‌ها گردش می‌برد و نزدیک رستوران می‌ایستاد تا فقط بو بکشد، ویارش ارضا شود. وقتی او را در سوویت کوچکی که مثلاً خانه‌شان بود، با قفل بزرگی حبس می‌کرد، دعا کرده بود هوای خفه‌ی این‌جا روزی نفس پیمان را بگیرد. به دم‌وبازدمش نگاه کرد. حیوان‌گونه نبود؛ مثل آن موقع‌ها. همان نفس‌هایی که وقتی یک‌بار پیمان زودتر از همیشه رسید و او را کتاب به دست دید، بالا و پایین می‌رفت؛ مثل گفتاری گرسنه. تا نشانش دهد او فقط زن است و همین. به خط ضربان قلب پیمان نگاه کرد. همان قلبی که فقط روزهای نامزدی صدای خوبی داشت. «نازنین! نازنین! فشار بده!» صدایی بود از اعماق وجودش. دستش را دید که روی دکمه‌ی ونتیلاتور بود. کمی مانده بود فشار دهد. فقط فشار اندکی. فشار بدهد؟

سنگینی دردی را حس کرد. مثل برخورد سر به در آهنی پنجره‌ی سوییت تنگ و بی‌هوای سال‌های نه‌چندان دور. نگاه پیمان بود. سرفه کرد. حسابی سرفه می‌کرد. بدون ترس نگاهش کرد. «بذار بشناسه. الآن پرستارم. الآن خودمم. الآن نازنینم.» دکتر زارعی آمد. نگاهی به نازنین کرد.

«همه چیز اوکیه؟» نازنین سرش را تکان داد. دکتر پرونده را برداشت و چیزهایی نوشت. «لطفاً به ویتامین سی وریدی تزریق کنید. این لوله ونتیلاتور رو هم بیرون بیارید؛ ریه‌ها دارن خودشون نفس می‌کشن.»

نازنین مطمئن بود سنگینی نگاه پیمان نصف صورتش را له کرده است. لوله را درآورد. کمی کج و کوله؛ تا دردش بگیرد. نبود ناله مطمئنش کرد که پیمان او را شناخته است. خود را مشغول پر کردن سرنگ تزریق کرد. دکتر نزدیکش آمد: «خوبی؟» نازنین زیرچشمی نگاهی به پیمان کرد و سرش را تکانی داد. «می‌دونم الآن وقتش نیست ولی... چند روز دیگه می‌خوای فکر کنی؟» نازنین نگاه کوچکی به دکتر کرد و گفت: «فکر کردم نشناختین. دکتر! به سرمش بزنم.» دکتر نفسی کشید و در حین رفتن گفت: «نه! مستقیم به رگ.» نازنین می‌دانست نمی‌خواهد تزریق کند و می‌دانست چرا پیمان نباید بمیرد. «عسل. عسل. عسل.» صدا کلافه‌اش کرده بود. بین سرم و کشوی داروها می‌رفت و می‌آمد. بازویش را بست تا رگ پیدا کند. سوزن را با فشار فرو برد. انگار می‌خواست تلافی فشار چاقو را بر گردنش درآورد. همان چاقو که با آن مجبورش کرد تا مهریه‌اش را ببخشد و رد زخمی که برگلویش نقش انداخته بود و مجبورش می‌کرد جای زخم را با کرم‌پودر بپوشاند. با شنیدن صدای پیمان، که روزگاری زیبا بود، فشار دستش را کم کرد: «هنوز عطر شنل می‌زنی.» تمام تلاشش را کرد که نگاهش نکند. وسایل را جمع کرد تا برود. شاید زودتر از این برزخ خلاص شود. اصلاً در برزخ ماندن را دوست ندارد و تمام تلاشش را می‌کرد که در زندگی باز دچار این برزخ نشود. «هنوز چشم‌هات قشنگه. هنوز وقتی می‌ترسی انگشت کوچیکه‌ات می‌پره.» و نازنین هم چنان نگاه نکرد. نیم‌رخ ایستاده بود و منتظر بود صدای زمخت پیمان چیز دیگری بگوید. «می‌خوام ببخشم.» صدای پوزخند بلند نازنین در آ‌ی‌سی‌یو پیچید. کسی خیره به او است. نگاه آن کس حتی در حالت تعجب هم مهربان است. نگرانش است. در همین لحظه پی برد که دکتر زارعی مانند کوهی سبزرنگ آن طرف‌تر ایستاده است. دوست داشت به چیزهای بیشتری از آن کوه فکر کند. همان صدایی که انتظارش را می‌کشید. رشته‌ی افکارش را پاره کرد: «نازنین! عسل سال‌ها از وجودت خبر نداشت. فکر می‌کنه اومدی دم در گذاشتی‌ش و رفتی خارج. وقتی فهمیدم کرونا گرفتم، همه چیز رو بهش گفتم. بزرگ

شده. از دستت عصبانیه که چرا ولش کردی و رفتی پی کلفتی توی بیمارستان‌ها. بدون که بعد از من...» به سرفه افتاد. نازنین به او نگاهی کرد. باز هم خندید. گذاشت حسابی سرفه کند. اتیکتتش را از جیب درآورد و به کاورش وصل کرد. می‌خواست پیمان بفهمد کسی شده. درسته! الآن نه صدایش را دوست دارد و نه دیگر چشم‌هایش را، ولی کاش از عسل بیشتر بگوید. حیف که گوشه در بیمارستان ممنوع است وگرنه حتما در آن عکسی از عسل پیدا می‌کرد. پیمان نگاهی به او کرد. «کرونا نگیری! ... حتماً می‌گیری و می‌میری.» نازنین با همه‌ی وجودش فشاری به زبانش آورد تا بگوید «الآن کجاست؟» پیمان تلخندی زد و رویش را برگرداند: «تو مادر نیستی وگرنه بچه رو تنها نمی‌ذاشتی. فقط به خاطر اون رَجِمَت که به وجودش آورده بهش گفتم. ضمناً بعد از من پیش بابام می‌مونه و بعد هم عموش. تو هم چنان حقی نداری.» پیمان هم چنان خنده‌دار است. نازنین خندید. خندید و خواست برود.

«نازنین! عسل هم عاشق عطر شِئله.»

نازنین مستقیم به چشمان پیمان نگاه کرد. ماسک و شیلدش را برداشت. با صدایی که پیمان واضح بشنود، گفت: «دکتر زارعی!... بهرام! مگه نگفتین... نگفتی کارم داری؟!» و به سویش رفت.

# عروسی لیلا

## مینو کلانتری مهدوی

### صنم

صنم گاه با یک دست و گاه با دو دستش بشکن‌های ریز و درشت می‌زند و کفل‌های درشتش را می‌جنباند. حالا که بعد از مدت‌ها به عروسی دعوت شده و لیلا، دختر همسایه را برده‌اند، صنم با یک عالم غصه توی دلش هیکل گوشتالویش را وسط اتاق این طرف و آن طرف می‌کند و قِر می‌دهد. زن‌ها دورتادور توی پذیرایی نشسته‌اند، دست می‌زنند و یک صدا می‌خوانند: «بگیرم و من ماچش کنم ایشالا...»، آفاق خانم کل بلندی می‌کشد و جوری که همه صدایش را بشنوند، می‌گوید: «ان‌شالله که سفیدبخت بشی...» و چندتا نقل ریز توی دهانش می‌گذارد. آزاده از توی آشپزخانه می‌آید؛ تکیه می‌دهد به دیوار تا رقصیدن صنم را ببیند. خنده‌ی نازکی می‌نشیند گوشه‌ی لبش. با زن‌ها هم‌صدا می‌خواند، اما صدایش را کسی نمی‌شنود؛ فقط مثل ماهی لب‌هایش تکان می‌خورند. چشم‌هایش مدام سمت حیاط دودو می‌زند و دستش می‌رود سمت روسری‌اش. آفاق خانم می‌گوید: «مرد که نداریم آزاده خانوم. ول کن مادر اون روسری رو.» آزاده با صدای خفه‌ای می‌گوید: «لیزه خانوم جون. جنسش لیزه. تقصیر خودم بود، نباید می‌خریدمش.»

لیلا که تا همین دیروز هنوز صورتش را بند نینداخته بودند و بزکش نکرده بودند، پشت لبش سبیل‌های نازک کرکی داشت و ابروهایش پیوسته بودند. زیر چادر توری سفیدش سرش را پایین انداخته و یک شکلات باز می‌کند تا بقیه مشغول رقص‌اند،



دهنش بگذارد. لابد به سعید هم فکر می‌کند که توی حیاط بین مردها نیشش تا بناگوش باز است و دل توی دلش نیست که به لیلا برسد و حالا که دیگر محرم شده‌اند، می‌تواند صاف توی چشم‌های میثی‌اش نگاه کند و بگوید چه قدر دوستش دارد.

صنم باز بی‌هوا دلشوره می‌گیرد. توی سرش مسگرها پتک می‌زنند. هر وقت دختری عروس می‌شود یا اسم عروسی می‌آورند، بنا می‌کرد به عربی رقصیدن و کل کشیدن که مردم جلوی دهنشان را بگیرند و حرفی نزنند. نگویند این دختر سنش رفته بالا و دیگر کسی سراغش نمی‌آید. صنم توی دلش می‌گوید: «آمد، می‌خواست، می‌خواستمش، آقا جانم نداد. حالا که دیگه خدا بیامرز دوش.» صنم آن‌روز که آقا جانش را گذاشت زیر خاک و چنگ به صورتش زد و بعد دست‌های مادرش را گرفت که بیشتر چنگ به صورتش نزند، به فکر قاسم بود. با خودش فکر می‌کرد: «کاش باد به گوشش برساند که بابا دیگر نیست و من هم هنوز شوهر نکرده‌ام. قاسم چی؟ من رو باش چه قدر ساده‌ام. زن که برده هیچ، تا حالا حتماً دوتا بچه‌ی قد و نیم‌قد هم داره.» صنم باز دلش آشوب می‌شود. دلش می‌خواهد برود سرش را بگذارد روی متکا، زیر پنجره از توی پنجره ماه را نگاه کند و پیش خودش فکر کند: «اگر من زن قاسم شده بودم و مادر بچه‌هایش بودم، چه طور می‌شد؟ یه دختر، یه پسر. موهای دختره رو دوطرف شونه‌هاش می‌بافتم و روبان قرمز می‌بستم. پسره از بس بازیگوشه، شیرجه می‌زنه وسط حوض. می‌گم: «ذلیل‌مرده، مگه با تو نیستم؟ می‌گم نرو تو آب، صبر کن بابات بیاد!» و وای از وقتی که باباشون بیاد. لب‌هام رو سرخ می‌کنم، پیراهن گل‌گلی تنم می‌کنم و می‌رم چای می‌ریزم. می‌گم: «بفرمایید، قاسم آقا. بفرمایید چای خدمتتون ریختم. از سربازی چه خبر؟ بالاخره تموم شد؟ ای بابا، شما که رفتید ما رو ول کردید. نگفتید دل صنم به مو بند می‌شه بعد رفتن تون؟ شما چی کار به بابام دارید؟ تن بنده خدا رو توی گور نلرزونید. دیگه رحمت خدا رفته. شما اگه عاشق بودید باز هم می‌اومدید. سربازی و بابا بهونه بود.»

صنم رویش را جلوی مردها زیر چادر پنهان می‌کند و به خون ریخته‌ی گوسفند که جلوی پای عروس و داماد قربانی کرده بودند، نگاه می‌کند. به لیلا نگاه می‌کند که زیر چادر سفیدش پنهان شده و سرش پایین است و یواشکی از زیر چادر خمیازه می‌کشد. طفلی تا به حال تا این موقع شب بیدار نمانده بود. از حالا به بعد دیگر باید عادت کند. سعید نگاهش سمت لیلا است و می‌خندد و الکی سرتکان می‌دهد که مثلاً تشکر کند. زن‌ها پشت سرشان کل می‌کشند و راهی‌شان می‌کنند.

## آفاق خانوم

«خدا مرگم بده. چرا امروز صبح همچین شدم؟ باد اومد پنجره رو زد به هم و دلم هری ریخت. کبوتر از روی بوم پرید، صدای پرش دلم رو از جا کند. ساره خانوم چرا نمی خونی؟ دلم گرفته. چرا دیگه دونه بهت می دم نمی گی بی بی؟ نه؛ بی بی دوست ندارم بگی. بی بی رو این ورپریده های محسن بهم می گن که حتمی هم مامان شون یادشون داده. آخه من اون قدرها که پیر نیستم. تقصیر من چی بود که نیمه وجب بچه بودم انداختنم توی اتاق و گفتن: «بپوش.» گفتم به به چه لباس تور سفیدی! چه ذوقی کرده بودم از تور عروس. چه می دونستم وقتی بپوشم دیگه مثل کفن می شه و در نیامد از تنم. از این دختره، لایلا، هم زبون بسته تر بودم. احمد آقا... هی؛ احمد آقا خدابیا مرز. مرد خوبی بود، فقط عمرش به دنیا نبود. اینم قسمت من بود که این طور بقیه ی عمرم تنها بمونم، چشمم به در بمونه تا یکی از این در بیاد حال و احوالم رو پپرسه. او! چرا تا می گم «تنها» یه چیزی توی دلم وول می خوره؟ دست هام داره می لرزه؛ ببین! ساره خانوم، ها؟ تو بگو. دِ یه چیزی بگو! باز که لال مونی گرفتی! نکنه دلت گرفته، خسته شدی؟ دلت می خواد در قفس رو باز کنم، بیای بشینی روی شونه ام؟ بیا... اما نگو بی بی. بگو خانوم. بگو آفاق خانوم. بگو آفاق جان، تا منم بگم جانم؟ او! خاک به سرم! چه قدر بلند گفتم! نکنه صدام رو همسایه ها بشنون فکرکنن خبریه؟»

آفاق خانم انگشتش را گاز می گیرد و مثل بچه ها نخودی می خندد. می رود جلوی آینه و خودش را نگاه می کند. دلش می خواهد کمی به خودش برسد. شانه را برمی دارد و موهای کم پشت و خاکستری اش را شانه می زند. دلش مثل ماشین لباسشویی زهوار دررفته اش همین طور می چرخد و یک جا بند نیست. یک خروار غم می نشیند روی دلش. کم مانده گریه اش بگیرد. ساره خانم رفت و کنار گلدان نشست تا پرهایش را تمیز کند. آفاق خانم بلند بلند با ساره خانم حرف می زند.

«نمی دونم این دل وامونده م چه مرگشه! همه ش بی تابی می کنه. تقصیر من چی بود آخه؟ یهو نمی دونم از کجا سبز شد. من که می بینی، دلم پوسیده از بس خودم رو توی آینه هم نگاه نمی کنم، چه برسه سرخاب سفیداب کنم. می گم، نکنه هنوز خوشگلم خودم خبر ندارم؟ آخه ندیدی ش که چه آقا بود. به قول این جوون ها جنتلمن بود. یهو مثل اجل معلق جلوم سبز شد: «خانوم من تازه اومدم توی این محله. کسی رو نمی شناسم؛ اشکالی نداره تا سر همین خیابون همراهی تون کنم؟» حالا من رو بگو یک عالم سبزی خریده بودم. صد اش دلم رو آروم کرد. آخه یه جوری بود. انگار از یه جای دور می اومد. انگار گوینده ی رادیویی چیزی باشه. کیسه های سبزی رو هم ازم گرفت تا خود



خونه نگه داشت.»

صدایش را پایین می‌آورد و نجوا می‌کند.

«تازه یه چیزی می‌گم بین خودمون بمونه. کلی شعر حفظه. چندتا از شعرها رو تا برسیم دم در خونه برام خونند. نه که فکر کنی شعر عاشقونه‌ها! نه، نه، نه، نه! اصلاً و ابداً... ولی اون جوری که اون می‌خوند... صدایش این قدر قشنگ بود که... خاک به گورم چی دارم می‌گم... من یه الف بچه بودم، من رو دادن به احمدآقا. صبح به صبح از خواب بیدار می‌شد: «آفاق، چایی. آفاق، ناهار. آفاق، گری؟ چرا جواب نمی‌دی؟» هیچ وقت هیچکس اینجوری توی گوشم آروم حرف نزده بود. بگه می‌خوام همراهی تون کنم؛ یه جوری که دلم آروم بگیره و این همه بالاوپایین نپره.

به نظرت سبزی داریم تو خونه؟ برم یه کم سبزی بخرم. آخ! چرا دلم توی سینه‌ام جا نمی‌شه؟ خدا مرگم بده! نکنه عاشق شده باشم؟»

محکم می‌زند پشت دستش. نگاهش می‌رود سمت کوچه.

«بچه‌ام محسن میاد قرمه‌سبزی دوست داره. نمی‌شه که خودم رو توی خونه زندانی کنم. باید پاشم یه کاری بکنم. سر خودم رو گرم کنم.» آفاق خانم دلواپس بود و بیخود دور اتاق می‌چرخید. ساره را گرفت، چپاند توی قفس که هوس نکند پر بزند و برود. بعد رفت دنبال روسری سفیدش بگردد که گل‌های ریز صورتی داشت و خیلی سال پیش توی چمدانی پنهانش کرده بود.

## آزاده

«دلم یک جا بند نمی‌شد، خدا می‌دونه، نمی‌خواستم که بمیره! دلم برایش می‌سوخت، اما ته دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اگه برگرده همه چیز رو می‌ندازه گردن من و باز همه چیز دوباره از اول شروع می‌شه. داد و فریاد راه می‌ندازه. لیوان‌ها می‌رن توی هوا و زمین پر شیشه‌خرده می‌شه. می‌گه: «شیشه رفت تو دستت؟ خوبت شد! کاش می‌مردی راحت می‌شدم از دستت.» بعد یه کم که جون بگیره سر بهونه‌های الکی شروع می‌کنه به کتک زدن. «چرا روسریت لیزه؟ چرا قرمز؟ می‌خوای به کی خودت رو نشون بدی؟» موهام رو می‌پیچونه توی دستش و من جیغ می‌زنم. انگشتش رو می‌ذاره روی دماغش و می‌گه: «هیسس! صدات در نیاد سلیطه! من آبرو دارم توی این محل. مثل تو نیستم.» من هم دیگه صدام درنمیاد. حتی یادم میره نفس بکشم. بعد مثل حالا

انگار یکی دست گذاشته باشه بیخ گلوم، داره خفه‌ام می‌کنه. کاش من جای اون الان روی تخت بیمارستان بودم. اون وقت راحت و بی‌فکروخیال یه خرده می‌خوابیدم... داشت بی‌اختیار چشم‌هام می‌رفت روی هم که تلفن زنگ زد. گفتن توی بیمارستان تموم کرده. شبیه کسی شدم که پرتش کرده‌اند توی تاریکی یه چاه عمیق، اما نگران تاریکی نیست و هرچی بیشتر فرو می‌ره سبک‌تر می‌شه. دارم سقوط می‌کنم. توی هوا شناورم. سقوط نیست، مثل پروازه... حالا دیگه می‌تونم موهام رو هرمدل که می‌خوام کوتاه کنم. هر جا که دوست دارم بدون ترس برم. می‌تونم پیراهن قرمز پیوشم با دامن کوتاه. می‌تونم رژ لب بزنم و روسری ساتنی که قایمش کرده بودم رو سرم کنم؛ همون که تو عروسی لیلا سرم کردم. همون که چه قشقرقی به پا کرد وقتی خریدمش. طفلی لیلا... وای! حالا می‌تونم هر آهنگی که دوست دارم رو با صدای بلند گوش بدم و حتی پیام وسط اتاق برقصم. مثل صنم، می‌تونم با صدای بلند بخندم یا حتی گریه کنم. می‌تونم برم میوه‌فروشی و هرچی دوست دارم بخرم. از کنار آدم‌ها رد بشم و بهشون لبخند بزنم. می‌تونم برم پیاده‌روی یا بدوم، کلاس آرایشگری م رو ادامه بدم...»

صنم چند قطره آب می‌پاشد روی صورت آزاده، تا به هوش می‌آید و چشم‌هایش را باز می‌کند، خودش را می‌اندازد توی بغلش: «قربونت برم...» زن‌ها همه با روسری‌های سیاه ردیف ایستاده‌اند روبه‌روی آزاده و آرام گریه می‌کنند. آفاق خانم دماغش را با روسری سیاهش می‌گیرد. لیلا ناگهان دلش می‌ترکد و صورتش را توی دست‌هایش پنهان می‌کند و بلند بلند گریه می‌کند. آفاق خانم که کنارش ایستاده، شانه‌هایش را می‌مالد و آرام درگوشش می‌گوید: «دختر، تازه عروس که این‌طور گریه نمی‌کنه. شگون نداره...» آزاده جلوی حیاط نشسته روی صندلی و محو شده به در حیاط که باز مانده است.

# مسخ ناتمام

علیرضا قزوینی

همیشه فکر می‌کردم زمانی که به این مرحله برسم همه چیز تمام می‌شود... اما حالا می‌بینم که این اتاق تاریک قصد خاموش شدن ندارد. باید بیشتر فکر کنم... از کجا شروع شد؟ روزی که به دنیا آمدم؟ روزی که به مدرسه رفتم؟ اولین باری که نوشیدنی الکلی خوردم؟ وقتی با سارا آشنا شدم؟ شبی که برای بار اول روبه‌روی تماشاچی‌ها بازی کردم؟ ده سال قبل؟ پنج سال قبل؟ یا شاید دو روز پیش؟ زمان که سپری نمی‌شود، پس به همه‌ی این‌ها می‌توانم فکر کنم.

دو روز پیش در همین خانه از خواب بیدار شدم و دست و صورتم را شستم و سماور را روشن کردم. ناشتا، به مرور اخبار نه چندان دلچسب نشستم. جواب پیام‌های دوستان را دادم. یکی از آن‌ها پرسیده بود: «تا کی رو صحنه اید؟» ظاهراً تا زمانی که خبر مرگم را بشنوی! بعد تخم‌مرغی را از داخل یخچال برداشتم و دوباره تخم‌مرغ دیگری را. آن‌ها را در تابه‌ای کوچک به همراه روغن سرخ کردم. یادم آمد نان ندارم. نیمرو را بدون نان صرف کردم و چای دم‌نکشیده را هورت‌هورت نوشیدم که زودتر به راه افتم. عینک آفتابی‌ام گم شده بود. چند سالی می‌شد که بدون عینک آفتابی پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم. بالاخره زیر تخت پیدایش کردم. ناگهان به خاطر آمدن برای اجرا نیاز به ساق‌بند مشکی دارم. خدایا، ساق‌بندهای قدیمی کجا بودند؟ آهان! یادم آمد. داخل یکی از چمدان‌های چرخ‌داری بود که هزارتا چیز درونشان است و گوشه‌ی کم‌دیواری خاک می‌خورند. ساق‌بندها را برداشتم و لباس گرم پوشیدم. اگر اشتباه نکنم زمستان بود.





می‌کنند پایین... شاید در حرف‌های راننده سری بود که باید کشف می‌کردم... می‌گفت: «شما خاتمی رو یادتون نیست، بو گل می‌داد، همینه که دلار ارزون شد اون دوره...» نه! نه! او واقعاً اراجیف می‌گفت، اگر رازی در حرف‌های اوست بهتر است نادانسته باقی بماند احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم همچنان که بزرگ‌تر می‌شوم مورچه‌هایی که قصد خوردنم را دارند زیرم له می‌شوند.

از تاکسی پیاده شدم. جلوی ورودی مترو یک گدا گدایی می‌کرد، یک فروشنده می‌فروخت و یک نوازنده می‌نواخت...

از پله برقی پایین آمدم و مراحل معمول رسیدن به ایستگاه را طی کردم و روی یکی از صندلی‌های به‌هم‌وصل شده‌ی ایستگاه نشستم... فکر نمی‌کنم تا به حال مورد مهمی را فراموش کرده باشم یا اصلاً مورد مهمی را به یاد آورده باشم! صدای پیچ کردن مأمور مترو عذاب‌آور بود که مدام می‌گفت: «مسافریین محترم از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید... مسافریین محترم از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید... مسافریین محترم از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید... مسافریین محترم از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید... مسافریین محترم از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید...» چون آن موقع ظهر فقط من و چند پیرمرد و پیرزن دیگر داخل ایستگاه بودیم که ما هم روی صندلی نشسته بودیم! خدایا! این اگر حکمتی دارد، من به تو کافرم.

احساسم را از دست داده‌ام اما گمانم مبل و تلوزیون را خرد کرده‌ام.

بالاخره مترو آمد و من واردش شدم. اولین چیزی که توجه‌ام به آن جلب شد تابلوی دیجیتالی اعلانات بود که نام ایستگاه را عوضی نوشته بود و از انگلیسی نوشتنش هم نگویم بهتر است. قطار خلوت بود و راحت می‌توانستی بنشینی و در فکر فرو بروی، یا موبایلت را چک کنی و ادامه‌ی اخبار نه چندان خوشایند را بخوانی... ولی خب باید یک اتفاقی بیفتد که ذهن تو را برای مدتی به خود مشغول کند. یکی از مسافرها که اتفاقاً جوان ورزشکاری به نظر می‌آمد ناگهان استفراغ کرد و بوی گندش تمام مترو را برداشت؛ آن چنان که مجبور شدم از آن پیاده شوم و منتظر قطار بعدی بمانم. آخر نمی‌دانم چرا داخل مترو و اتوبوس مانند هواپیما کاغذ استفراغ نمی‌گذارند؟ مگر هزینه‌ی یک پاکت کاغذی چقدر است؟ چرا آن بی‌شعور در جیب خودش از این کاغذها که توی سرش بخورد، یک نایلونی چیزی نداشت؟

احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم سرم مماس با سقف شده است. سر من می‌شکند یا سقف؟



قبل از این که تلفات دیگری بدهم به ایستگاه «تئاترشهر» رسیدم. مدتی است این ایستگاه و ایستگاه انقلاب بدل به بازچه‌ی اقلام خاص شده است که در هر قدم انسانی خیره به انسانی دیگر ایستاده و چشمانش سلاح خطرناکی است، که اگر ذره‌ای تمایل نشان دهی تا جیبت را خالی نکند و لت نمی‌کند. بعضی از ایشان مهربان‌تر هستند و اجناسی گوگولی مثل پاستیل می‌فروشند و «عزیزم» صدایت می‌کنند و مانند یک مأمور وظیفه‌شناس از میان جمعیتی انبوه تو را پیدا می‌کنند تا کامت را شیرین گردانند، اما در این میان ذره‌ای از تونل وحشت بودن این ایست بازرسی کم نمی‌کند.

احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم این که در میان جدال سرم با سقف شاخک‌هایم از پنجره زده است بیرون می‌تواند تصویر جالبی باشد.

به محوطه‌ی تئاتر شهر که رسیدم، متوجه شدم داخل پارک یک مانیتور بزرگ در حال نصب است. از این مانیتورهایی که معمولاً خبر پخش می‌کنند و وضعیت هوا را نشان می‌دهند. احتمالاً این جا قرار است بزرگ رویش بنویسند: «اسهال در کمین است.» وارد سالن شدم و در اتاق گرم و لباس، کارهایم را انجام دادم؛ همین کارهای همیشگی که هر روز مجبور به انجامش هستم.

احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم پاهایم از پنجره‌ی جلویی زد بیرون.

روی صحنه چند دقیقه قبل از ورود تماشاچی مشغول نرمش و تمرکز بودم که دستیار کارگردان مدام با میکروفون این و آن را صدا می‌زد و چیزی را با آن‌ها چک می‌کرد. ناگهان از دست او عصبانی شدم و فریاد زدم: «اون لعنتی میکروفون پیچ نیست! خبر مرگت بیا از پایین چک کن انقدر رو مخ ما نرو!»

احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم سرمای زمستانی در تمام وجودم لانه کرده و در حال تبدیل به تکه یخی بزرگ هستم.

مثل همیشه اجرا کردیم... هیچ جزئیات مهمی نیست که آن را به یاد بیاورم... دیگر تئاتر برایم چندان هنر نیست، تبدیل شده‌ام به یک کارمند معمولی در تئاتر... بعد از اجرا با بچه‌ها نشستیم به آب‌جو خوردن و در اوج مستی گفتم: «ای کاش من رو کافکا می‌نوشت... ای کاش فردا صبح که از خواب بیدار می‌شوم ببینم تبدیل شده‌ام به سوسک...»

احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم باله‌هایم فرش را پوسته‌پوسته کرده است.

و دیروز از خواب بیدار شدم و متوجه شدم می‌توانم پرواز کنم... کسی در خانه نبود... از جثه‌ی کوچکم خوشم می‌آمد... کل روز به تمام سوراخ‌هایی که می‌شد سرک کشیدم



و از این طرف به آن طرف پرسه زدم... حتی وارد چاه فاضلاب شدم تا کسی از هم‌نوعان خودم را بیابم، اما چند روز قبل مادرم پروژه‌ی عظیم سم‌پاشی را انجام داده بود و کسی را زنده در این حوالی نیافتم... آخرش فهمیدم سوسک بودن هم روزمرگی خودش را دارد و وارد کابینت سم‌ها شدم و جرعه‌ای نوشیدم... اولش کمی مست شدم و تلوتلوخوران تا وسط نشیمن آمدم و خودم را برعکس روی زمین انداختم تا از لذت دست و پا زدن غافل نشوم... بعدش هم که شروع کردم به فکر کردن...

احساسم را از دست داده‌ام، اما گمانم بر دیوارها و سقف پیروز خواهم شد...

امیدوارم انفجار بزرگی در راه باشد... انفجاری که فکر کردن را که تنها بخش باقی‌مانده از من است را از بین ببرد... وگرنه مجبورم به این فکر کنم که از کجا شروع شد؟ روزی که به دنیا آمدم؟ روزی که رفتم مدرسه؟ اولین باری که نوشیدنی الکلی خوردم؟ وقتی با سارا آشنا شدم؟ شبی که برای بار اول روبه‌روی تماشاچی‌ها بازی کردم؟ ده سال قبل؟ پنج سال قبل؟ و...

# ممد بیا بیرون

امین ناطقی

ممد بعد از اینکه در یکی از اتاق‌های دانشکده را نسبتاً محکم کوبید و باز از نو برگشت و مکثی کرد و نفسی کشید، با قدم‌های معلق استوارش به چپ و راست و دوباره از نو نفسی تازه کردن از سر خشم، بیرون آمد. همه هم نظاره‌اش کردند. دوستانی که مراقب حالش بودند گوش‌هایشان تیز شد. سرنخ‌ها یکی‌یکی بروز می‌کرد وقتی کنکجاوی هرکسی میرفت تا آنجا که دلیل این کوبیده شدن‌ها و قدم‌های محکم از سر خشم بیاید بیرون.

باد که از لای درخت‌ها برگ‌ها را تکان می‌داد، چشم‌ها و بدن‌ها که دوخته می‌شد به جهت مخالف بادی که ممد در سویش بود، وقتی که لباس‌های نیم‌قواره‌اش موهایش را تاب می‌داد و عرق‌های پیشانی‌اش را جمع می‌کرد در چاله‌های عبوس نامنظم ناگردی چهره‌اش، ته مسیرش که خم می‌شد به بلواری که از جلوی چشم همه‌ی جمعیت پنهان می‌شد، روشنی آمد وقتی آفتاب پشت ابرزد بیرون.

اما چیزهایی که روشن می‌شد خیلی خوب نبودند. در واقع هیچ‌چیز معلوم نبود. ممد از کجا آمده بود؟ پیش چه کسی رفته بود؟ چه گفته بود و شنیده بود که این‌همه رفته بود در خودش؟ آیا به اختیار خودش خارج شده بود یا کسی یقه‌اش را چسبیده بود و گفته بود: «بیرون؟»

ممد با دهانی نیمه‌باز و چشمانی خیره به زمین در میان به هم کوفته شدن‌های مکرر نفس‌ها در سینه‌اش، با هر قطع و اتصال فکرها و ایده‌های متورم در رگ‌های شقیقه‌اش

به سمت خوابگاه می‌رفت. این تصمیم خارج از عهده‌ی خودش گرفته شده بود. بنابر عادات همیشگی، پاهایش خط‌های راه و سنگ‌فرش‌ها را می‌شناختند. در میان غوغایی که داشت درخت‌های کاج را از جا می‌کند و هر آدمی را از سر راهش برمی‌داشت و در مغزش، این دریای بمباران شده که هرچیز لحظه‌ای شناور از پیش چشمانش می‌گذشت و باز غرق می‌شد، تختش را دید که آغوش گرمش را پهن کرده بود بیرون.

بهار که سراسیمه آمد پشت دانشکده‌ی هنر، چندین بغل سؤال و حیرانی با خود آورده بود. می‌دید که هرکس دارد روی شک و شبه‌هاش خاک سیگار می‌ریزد. هرکس واگویه‌ای از آخرین ارتباط ناموفق ممد با فلان دختری را می‌گوید که حالا در جمع نیست و هرکس خط و ربط داستان‌هایش را می‌برد تا دم دفتر رئیس دانشکده و تا نرسیده به آن، یکی دیگر امتدادش را می‌برد در خاطرهای که هیچکس از راست و دروغش محال است خبری داشته باشد یا «شاید بهتره پیرسیم ممد تو کدوم یکی از دفترها بود؟ کسی می‌دونه؟» این را به ناگاه بهار پرسید و یکی گفت: «خب معلومه! دفتر بانو!» و بلافاصله چشم به چشم‌های بهار دوخت و همه چشم به چشم‌های او دوختند و سیگارها را بر گوشه‌ی لب گرفتند که یعنی تو خودت بهتر می‌دانی! و بهار در مات و مبهوتی‌اش با غبار توتون‌های سوخته رفت به درون و پرتاب شد به بیرون.

حالا ممد تنها دشمن زلالی آفتاب بود. زیر این ابرهای سنگین باد گاه با او مقابله می‌کرد، گاه به یاری‌اش می‌شتافت. نگهش می‌داشت یا هلش می‌داد و یا مانع ادامه دادن مسیر مستقیمش می‌شد. در افق مسیرش کوه‌ها بودند و پشت سرش بیابان. پژواک صدای بانو را از پشت کوه‌ها می‌شنید. توان این را نداشت که سرش را بیاورد بالا. هر گفته‌ای که از لب‌های بانو تراویده می‌شد، این زیباترین رئیس دانشکده‌ای که حالا برفراز کوه‌ها نمایان شده بود، در پی آمدوشد بادها و ابرها سایه‌ی سنگینش زیر قدم‌های ممد را پُر و خالی می‌کرد. لباس‌های تنگش تنها پوسته‌ی بی‌مقاومتی بودند در برابر عریانی این خیابان منتهی به خوابگاه. این دیوانه‌خانه در دل صحرا. خواست برود آن طرف خیابان، دید که لب‌های بانو مکاتبات اداری را با امضاهای سیاه و کاغذ پاره‌های حکم اخراج می‌دمد بیرون.

پشت دانشکده‌ی هنر محفلی شد از آن‌هایی که می‌خواستند علاوه بر حرافی و حدس و گمان‌پرانی، دست به کنشی هم بزنند، ولی فعلاً با یک نخ سیگار دیگر زمان را به گردن باد می‌آویختند. بهار دیگر برایش مهم نبود که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. او از آن رو که کمتر هم در طول این سال‌ها با ممد در ارتباط بود تنها از روی حسی که دیدن سیمای پرتنش و پیچیده در خود ممد در او برانگیخته بود سراغ از آدم‌های نزدیک

به او می‌گرفت. مثلاً هم‌اتاقی‌هایش. باد که می‌خواست هر پوششی را بدرد، بهار را اما در خود پناه داده بود. او قاطعانه به هر گوشه و جمعی سرک می‌کشید و نگاهش تبلوری بود از لحظه‌ای که ممد از پیش رویش گذر کرده بود. حالا طبق معمول کمتر کسی مشخصاً درباره‌ی ممد حرفی می‌زد و عموماً رویکردها به سخنانی چند از تزه‌های فردی، در ارتباط با آب و هوای طوفانی از منظر فیلسوفان شبه‌قاره‌ای و روابط استاد-دانشجویی از منظر شبه‌فلاسفه‌ی دانشکده هنر ختم می‌شد. در میان ختم‌کننده‌ها، در پس صدای مهیبی که باد در گذرش از دری که به دست بهار به داخل دانشکده گشوده شد، چهره‌ی کلافه‌ی او، گروه بچه‌ها را به خود خواند. انگشت‌های اشاره از سوی افرادی که حتی به خواست خود نیز نمی‌توانستند نسبت به حال ممد بی‌تفاوت باشند به سمت بالا اشاره‌ای کردند و چندین صدا در یک لحظه از «امین» نام بردند که در یکی از کلاس‌ها است، هم‌اتاقی ممد است و هرگاه او را در خود مچاله و کزکرده ببیند می‌گوید: «ممد، بیا بیرون!»

ممد بود و جوانی‌اش. این آسیب‌ها او را به بازخوانی هذیان گونه بیانیه‌های انقلابی در سرش کشانده بود. بیاناتی که حالا زیر سایه‌ی بانو، آن‌ها را به سان زباله‌های معلق در فضای اطرافش می‌یافت. سرخ شده بود از جوشش تن. فوران تندوتیز کرده و ناکرده‌هایش، باید و نبایدهایش و فراز و فرودهایش، او را به وضعیت بحرانی‌اش نزدیک‌تر می‌کرد. آن هیچ مطلق‌ی که هیچ نباید با آن روبه‌رو می‌شد. اگر از کسی می‌شنید این حرف‌ها را... در این روزگار... در این فرط هیجان... در این دوره... امید و ناامیدی‌هایش... و عشق!... پس چه موقع؟... عشق و احترام مادرانه‌ای که برای بانو قائل بود!... آخ!... افکار همگان در مورد خودش... این شهر!... این باد!... زندگی‌ام... و خود را در برابر دارالمجانین پسران پیدا کرد. با چهره‌ای که در مرزی ناپیدا از خنده و گریه سکون بود. در را باز کرد و همه چیز را پشت سرش گذاشت بیرون.

امین که حرف بهار و بچه‌ها را درمورد شگردش در ارتباط با ممد شنید زد زیر خنده. بعضی اذعان می‌کردند شاهد این بوده‌اند که وقتی ممد در خود فرو رفته بود، امین تنها با این جمله که: «ممد بیا بیرون!» کاری می‌کرد که ممد سریعاً از هر فکری دست می‌شویید و شروع می‌کرد به خندیدن. امین گفت: «البته همچنین چیزی فقط به شوخیه و صرفاً به چیز موقتی!» همچنین گفت که از صبح خبری از ممد ندارد و از قرار معلوم کار هم از کار گذشته، زیرا که حتماً ممد تن به گفت‌وشنود نمی‌دهد و فعلاً باید او را به حال خود گذاشت تا برای درمان او اندیشه‌ای کرد. بهار و چندی از بچه‌ها که گرد امین بودند به سرعت پریدند وسط حرف‌هایش که نکند ممد دست به کار خطیری

بزند! به هر حال سابقه‌ی خودکشی در آن خوابگاه کم نبوده است. امین به طرح زیبایی که از چشمان بهار بروز می‌کرد خیره شده بود، اما کاملاً معلوم بود که فکرش آن جا نبود و به ناگاه گفت: «یه فکری!» و بعد از دایره‌ای که بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند خارج شد. هرکسی هم هاج و واج چیزی پرسید اما امین گفت: «بیا بید بیرون!»

در اتاق ۳۲۸ باز شد. ممد دید که در اتاق هیچ‌کسی جز خودش نیست. دمای اتاق از دم سیگار و بوی عرق پر بود. از بس که ظهر بود رفت در ایوانک خوابگاه را باز کرد. روبه‌رویش برهوتی بود که در فراسویش، همان‌جا که آسمان و زمین به هم می‌رسند، جاده‌ی باریکی بود که محل عبور و مرور هرازگاهی ماشین‌های سنگین شده بود. با باری سنگین‌تر از هر موقع، آرام بر تختش که دقیقاً رو به ایوانک بود نشست. شروع کرد به باز کردن تک‌تک دکمه‌های پیرهنش که زیرپوش آبی‌اش را نمایان می‌کرد. بی‌هیچ کاری، تنها نگاه می‌کرد به بیرون.

جلوی دانشکده‌ی هنر هیاهویی به پا بود. هرکسی در دستش مقواها و کاغذهایی در شکل و اندازه‌های مختلفی داشت با این عبارت درشت که: «ممد بیا بیرون!» همچنین یک بلندگوی سفید هم بود که در دستان بهار و امین می‌چرخید. چندی از بچه‌ها که کم هم نبودند با این تصمیم که ممد را از حال نامساعدش بیاورند بیرون، خوشحال به سمت خوابگاه، به سرگروهی بهار و امین به راه افتادند. در مسیر، پلاکاردهایشان را در هوا می‌چرخانند و با گره‌کردن مشت‌ها و دست زدن‌ها و پا کوبیدن‌ها برعلیه حال افسرده‌ی دوستشان می‌شوریدند و فریادزنان اعلام می‌کردند که: «ممد! بیا بیرون!»

ممد که «ضیافت‌های یک عاشق را...» از داریوش گوش می‌داد به شکل نامنظم ابرها در آسمان می‌نگریست. گاهی سرش را تکان می‌داد و نفسی می‌کشید. می‌دید که توان انجام هیچ کاری را ندارد. حتی نای این را ندارد که از جایش تکان بخورد. «خوشا بخشش... خوشا دیدار...» به این فکر می‌کرد که حالا چند وقت دیگر هم باید برود به ده‌کوره‌ایی که از آنجا آمده و تنهاتر از همیشه غرق بشود در کار زراعت و پرورش محصول و هزار کوفت و زهرمار دیگر، آن هم زیر منت پدر و برادر بزرگش. در این دنیا هم تا ابد هیچکسی نخواهد بود که او را دوست بدارد. «چه دریایی... میان ماست...» به یاد تمامی این روزگاری که اینجا در دوران تحصیلش در دانشکده‌ی هنر گذرانده بود و به خیال رفاقت‌ها و دوستی‌هایی که در این‌جا تجربه کرده بود و ای کاش مثل خیالاتش همه چیز آن رنگ‌باختگی حقیقی که حالا چشیده بود را نمی‌داشت. می‌خواست سیگاری آتش بزند تا شاید بغضی که در گلویش داشت خفه‌اش می‌کرد را مهار کند که ناگهان در میان «خوشا از عاشقی مردن...»، صدایی شنید از بیرون!

همگی به پای ایوانک رسیده بودند. فریادها یک دست شده بود. به تعداد دانشجویان اضافه شده بود و تعدادی از شهروندان هم از این صحنه فیلم می‌گرفتند. فریادهایی حاصل از شور و هیجان در تکتک افراد حس همبستگی و پیروزی را زنده کرده بود. همه یک صدا با تمام توان فریاد می‌زدند: «ممد! بیا بیرون! ممد! بیا بیرون! ممد! بیا بیرون!»

باد دست ممد را گرفت و کشاندش برای رویت این منظره. باورش نمی‌شد. انگار که خواب باشد. همه با دیدن او سر ذوق آمدند. کف زدن‌ها و سوت زدن‌ها چند برابر شد. ممد در کل زندگی‌اش هیچ وقت با این مقدار از تشویق و توجه مواجه نشده بود. اما انگار این رویای کودکی‌اش بود. این مقدار از محبوبیت و معروفیت برای او، تنها لحظه‌ی رهایی و آرامش در تمام زندگی‌اش بود. به امین نگاه می‌کرد. این دوست صمیمی‌اش که ممد همیشه رو به او می‌گفت: «رفیق! ما از یک طبقه هستیم!» حالا بر فراز طبقه‌ی سوم خوابگاه جمعیت انبوهی را می‌دید که برای او تا به این جا آمده بودند. اصلاً مهم نبود که تا به حال چه چیزهایی را از سر گذرانده. مهم همین لحظه بود. دست‌هایش را از هم گشود و بعد لبخندی بر لبانش شکفت که سفیدی دندان‌هایش را در میان تیرگی پوستش بر جمعیت درخشانید. فریاد هورا بیشتر و بیشتر شد. شعارها سر به فلک کشیده شدند. دیگر بچه‌ها نیز با کمال شگفتی بر پنجره‌ها و ایوانک‌های خوابگاه پدیدار شدند، اما با اسباب بازیگوشی و شیطنتی که می‌توانست جایگزین بیهودگی روزمره شود، آن‌ها هم به جو جمعیت پیوستند. طنین «ممد بیا بیرون!» چهارستون خوابگاه را تکان می‌داد. حس غرور در ممد بیشتر و بیشتر شد. بانو را می‌دید که از پشت کوه‌ها با چشمان زیبایش در حال غروب کردن است. چشمانش اشک‌آلود شد و بعد چشمش خورد به بهار. این دختر با چهره‌ای معصوم که با لبخندی شوق‌انگیز در درون بلندگو داد می‌زد: «ممد! بیا بیرون!» ممد که جانش تازه شد به این فکر کرد که می‌تواند باز از نو زندگی‌اش را آغاز کند و امید هنوز نمرده است. بر سکوی ایوانک ایستاد و پیراهنش را کند و به سمت جمعیت پرتاب کرد. همه‌ی جمعیت بیشتر شد. بعضی همچنان می‌گفتند: «ممد بیا بیرون!» و بعضی بیشتر فریادهایی منزجرکننده سر می‌دادند. ممد که دیگر در اوج شعف بود با بال‌هایی گشوده به سمت جمعیت شیرجه زد و فریاد زد: «اومدم بیرووووون!!!»

پایان



# همکار مجری

سحر پورعابدین

«بانوان میهن! بشتابید. نظر به این که مجری برنامه‌ی محبوب و مردمی «نیلوفر نقره‌ای»، به همکار جدید نیاز دارد. از شما دعوت می‌شود چنانچه خوش‌پوش، آراسته و با سنی بین ۱۷ تا ۲۵ سال، مایل به همکاری با ما هستید، هرچه سریع‌تر به دفتر مرکزی پذیرش صدا و سیما در تهران مراجعه فرمایید.»

پروین که از خوشحالی بال درآورده بود، یک دور کامل، دور خانه دوید، ایستاد، نفسش را تازه کرد و گفت: «شنیدی چی گفت؟ مجری جونم، عزیزدلم، همکار می‌خواد. همدم می‌خواد. فکرش رو بکن بابا؛ من می‌شم همکار مجری! اصلاً کی بهتر از من؟ از وقتی اینقده (با دستش قد کوتاهی را در هوا ترسیم می‌کند) بودم، دیوونه‌ی دیدنشم. بابایی می‌ذاری برم دیگه؟ آره؟» پدرش که سعی داشت ذوق دخترش را کور نکند با احتیاط گفت: «می‌دونم که از پسش برمیای باباجون... ولی از کجا معلوم که این‌ها آدم‌های خوبی باشن؟ از کجا معلوم نخوان بلایی سرت بیارن؟ مگه هرکی با زبون شیرینش، قند تو دل مردم آب بکنه، دل خودشم قندیه؟» پروین با کلافگی جواب داد: «بابایی خودت گفتی استعدادشو دارم. بذار برم دیگه... تا کی بشینم تو خونه تا یکی بالاخره این درو بزنه؟ منو ببین. همه جای دنیا بچه‌هاشون رو هیجده سالگی از خونه بیرون می‌کنن. اصلاً همین پسرخاله! فکر می‌کنی با گوشه‌ی خونه نشستن مهندس نفت شد؟ بابایی؟ اگه الان نرم، چند صباحی دیگه باید عینهو سروناز و نرگس یه زن خونه‌دار منزوی بشم. تازه‌شم، تو به من نگاه کن. کی همچین چشم‌هایی داره بابا؟ من معروف می‌شم. اگه



یکی یه روز من رو تو خیابون ببینه، می‌گه این همون همکار مجریه که یه چشم سبز داره یه آبی! بابا اون جا جای منه. مجری اگه چشم‌های منو ببینه، دیگه هیچ همکاری جز من نمی‌خواد.» پدر پروین که سخت مستأصل و پریشان شده بود، از پروین فرصت خواست تا بیشتر فکر کند که مبادا عجلوانه تصمیم بگیرد.

صبح شنبه‌ی هفته‌ی بعد اتوبوسی که پروین در آن بود، به تهران وارد شد. پروین با گوگل‌مپ، دفتر مرکزی صدا و سیما را یافت. آن روز صدا و سیما آن قدر شلوغ بود که دیگر جایی حتی برای سوزن انداختن نداشت. وقتی پروین به میان جمعیت رفت تا اتاق مصاحبه را پیدا کند، متوجه سنگینی نگاه‌ها بر خودش شد. پیر و جوان به سرتاپای او زل زده بودند و پروین با خودش فکر کرد: «قطعاً این‌ها تا حالا کسی رو با چشم دو رنگ ندیده‌ن.» اما همین که وارد صف طولانی پذیرش شد، زمزمه گفتگویی را شنید:

-شلوار سبز؟ آخه کی مانتوی راه‌راه آبی رو با شلوار سبز ست می‌کنه؟

-حالا اون هیچی! روسری قرمز؟ این چی می‌گه دیگه؟ نکنه واسه استخدام سیرک اومده؟ پروین نگاهی به لباس‌هایش انداخت و با خودش فکر کرد: «از این بدتر نمی‌شه! حتماً آبروم می‌ره. دختر... دختر ساده! این جا تهرونه؛ نمی‌گی می‌خندن بهت؟» و بلافاصله به خودش آرامش خاطر داد که: «اصلاً هرچی می‌خوان بگن. مهم مجریه. اونه که عزیزدلمه. اون حتماً خوشش می‌آد. آره، آره. اون حسابش از تموم دنیا جداست.»

پروین آن قدر انتظار کشید و ورنده‌ز شد که شب شد. او از آخرین نفراتی بود که باقی مانده بودند. صدایش زدند. با احتیاط قدم برداشت و لپ‌هایش را نیشگون گرفت تا گل بیندازد. همین که وارد شد مجری را دید. چقدر همان بود! همان مجری محبوبش که سال‌های سال، روزگار را برایش شیرین کرده بود. بویش همانی بود که در این چند سال خیالش را بافته بود. مجری که در مصاحبه‌ای گفته بود ۵۰ ساله است، در آن اتاق، اندامش آن چنان ورزیده و صورتش آن قدر شاداب به نظر می‌رسید که گویی پسرکی ۲۵ ساله است. او همچنان که عرض اتاق را طی می‌کرد، با آن سوی تلفن، قرار شامی را تنظیم می‌کرد. پروین آهسته جلو رفت تا مزاحم تماس مجری نشود که ناگهان پایش به میز برخورد کرد و توجه مجری به سوی او جلب شد، تلفنش را قطع کرد و با تعجب گفت: «نفر بعدی تویی؟» پروین که انگار زبانش بند آمده بود، آهسته گفت: «بله...» مجری به لباس‌هایش نگاهی کرد و گفت: «حالا این‌ها رو می‌شه یه کاریش کرد. ولی دختر! تو همیشه همین قدر خجالتی هستی؟ حیف این همه خوشگلیته‌ها!» پروین جواب داد: «نه جناب! فقط الان یه کمی هول کردم.»

مجری جلو آمد و تناسب قدش را با دختر سنجید و همین که چشمانش را از نزدیک دید، جا خورد: «چی؟ اینا چی ان دیگه؟» و آن چنان خنده‌ی بلندی سر داد که باعث شد پروین سرش را پایین بیندازد و دندان‌هایش را روی هم فشار دهد. مجری با خنده ادامه داد: «دختر! برخلاف جریان آب شنا کردن، لجبازی کردن و آوانگارد بودن هم یه حدی داره! چرا لنز تابه‌تا گذاشتی تو چشمت؟ نکنه مد جدیده؟» پروین چشمانش را بسته بود و سعی کرد همان تصویری را از مجری محبوبش به خاطر آورد که زمین تا آسمان با مدل واقعی‌اش فرق داشت! در خاطرات کودکی‌اش گم شده بود که دوباره مجری صدایش زد. به خودش آمد و گفت: «من چشم‌هام همینه. یعنی این رنگی هستند. لنز نیست.» و همان‌جا بود که صدای خنده مجری بلندتر شد. آن قدر خندید که روی مبل پشت سرش ولو شد.

مجری آن شب پروین را برگزید و به او سفارش کرد: «لباس‌های دهاتی‌اش» را دور بیندازد و چیزی جز آنچه طراحان لباس برنامه می‌گویند، نپوشد. پروین که در پوست خودش نمی‌گنجید به پدرش زنگ زد و استخدام شدنش را به او خبر داد. به پدرش گفت که پذیرفته شده و آقای مجری همان‌طور که فکرش را می‌کرده انسان خوب و مهربانی است. به پدرش گفت دوشنبه، یعنی دو روز دیگر برای اولین بار جلوی دوربین می‌رود. او گفت که از این پس کل کشور، او را به عنوان همکار مجری خواهند شناخت. پروین مثل همیشه با شور و شوق برای پدرش از همه چیز گفت، اما یک چیز را نگفت؛ شرطی که مجری برای استخدامش معین کرده بود؛ رنگ چشمانش. چشمانش را باید جراحی می‌کرد. ولی اصلاً چه‌طور چنین چیزی ممکن بود؟ چه‌طور قرار بود رنگ کنونی‌اش را بیرون بکشند و رنگ دیگری به جای آن تزریق کنند؟ کدام یک عوض می‌شد؟ چشم سبز، آبی می‌شد یا چشم آبی، سبز؟ می‌ترسید. اما اشتیاق و هیجان‌ش برای همکاری با مجری کیلومترها جلوتر از ترس و دلهره‌اش می‌دوید.

چشمان پروین جراحی شد. آن‌ها نه سبز و نه آبی، بلکه هردو سیاه شدند. و این گویی برای پروین هیچ اهمیتی نداشت، چرا که فقط می‌خواست زودتر لباسش را بپوشد و به برنامه‌ی مجری برسد. پروین اما آماده نبود، چرا که چشمانش هنوز بسیار تار می‌دیدند، اما چند ساعت بعد همان‌گونه که روال کار بود، روی صندلی گرم نشست و درحالی که آرایش صورتش داشت به اتمام می‌رسید، دیالوگ‌هایش را حفظ کرد. چشمان پروین جمله‌ها را یک درمیان تار و مه‌گرفته می‌دید؛ به همین خاطر سر و ته آن‌ها را همان‌گونه که سال‌ها در برنامه‌ی مجری دیده و یاد گرفته بود، به هم گره زد و از صمیم قلب به خودش بالید.

شمارش معکوس آغاز شد. پروین حالا همان همکاری بود که مجری انتظارش را داشت. او رو به پروین کرد و گفت: «همانی شدی که می خواستم. پرقدرت دختر! پرقدرت. امشب باید کاری کنی که تا آخر عمر تو ذهن این مردم بمونی.» مجری با صدای دست زدن تماشاگران مصنوعی، وارد شد و شروع به صحبت کرد: «بینندگان عزیز! شب شما بخیر. امشب قرار نیست خیلی من رو ببینید. چرا که بالاخره همکاری که می خواستم رو پیدا کردم. پس بی اون که سرتون رو درد بیارم یا معطلتون کنم، از ایشون دعوت می کنم تا روی صحنه بیاد و خودش، خودش رو معرفی کنه!» سپس دستش به سمت راست صحنه نشانه رفت و باز صدای دست های مصنوعی در فضا پیچید. پروین که چشمانش هر لحظه بیشتر از قبل تار می شدند، نهایت سعی اش را به کار گرفت تا به آهستگی قدم بردارد و درضمن لبخندش را نیز حفظ کند. دیگر چیزی نمانده بود به صندلی کناری آقای مجری برسد که ناگهان سیم جلوی پایش را ندید و به شدت زمین خورد. مجری همان گونه که آموزش دیده بود خونسردی خود را حفظ و شروع به صحبت از مشکلات اجرای برنامه های زنده و مجریان تازه وارد کرد، کم کم نورها رفتند و دوربین ها قطع شدند. آن همه خون و رنگ سیاهی که بر زمین پاشیده شده بود باید تا تمام شدن میان برنامه، از روی زمین پاک می شد. چند نفری به سرعت وارد شدند و پروین را که دقایقی چند بر روی زمین، بی حرکت مانده بود، از جا بلند کردند و بردند. پروین سعی می کرد اطرافش را زیر نظر بگیرد تا بفهمد دقیقاً چه بلایی سرش آمده! اما همه جا و همه چیز خاموش بود. آن شب پدر پروین، همشهری ها و همه ی هم وطنانش برنامه ی زنده را دیدند؛ درست همان طور که پروین آرزویش را داشت. پروین حتی از آن فراتر هم رفت. حالا در روزنامه های صبحگاهی نیز عکس او را انداخته بودند. با تیترا سیاه بزرگی که برای همیشه در ذهن مردم باقی ماند: «همکار و همدم مجری، در برنامه ی زنده، بینایی اش را از دست داد.»

# داستان کوتاه ترجمه شده



# ببرهای کوهستان کوم گانگ

کیم سو-اون

ترجمه: فرزانه مومنی رق آبادی

پیشگفتار مترجم

شبه جزیره‌ی کره زمانی زیستگاه جمعیت زیادی از ببرها بوده است. کشوری که به نام «سرزمین ببرها» نیز شناخته می‌شود. ببرهای کره‌ای در زمان‌های قدیم، آزادانه در کوه‌ها پرسه می‌زدند. درست بود که مردم به عنوان حیوانی وحشی از آن‌ها می‌ترسیدند، اما همین ببرها به خاطر نقش محافظی که برای سرزمین کره در برابر عوامل تهدیدآمیز ایفا می‌کردند، مورد احترام بودند. کوه‌ها و ببرهای ساکن در آن‌ها از ابتدای تاریخ کره در هنر، اساطیر و داستان‌های عامیانه‌ی کره به تصویر کشیده شده‌اند، پس تاریخ و فرهنگ سرزمین کره به شدت با ببر مرتبط است و حتی کره‌ای‌ها مساحت شبه جزیره‌ی کره را بر روی نقشه‌ی جغرافیا شبیه به ببر می‌بینند.

پایین آمدن ببرها از کوه‌ها در آن زمان، یک تهدید واقعی برای مردم بود. بنابراین افسانه‌های عامیانه‌ی متعددی راجع به ببرها و تهدیدشان نیز شکل گرفته بود. این افسانه‌ها را هر نسل به صورت شفاهی برای نسل بعد از خود تعریف می‌کرد. افسانه‌ی عامیانه‌ی ببرهای کوهستان کوم گانگ را نیز برای بچه‌ها در کف گرم خانه‌های قدیمی کره‌ای در روزهای سرد، تعریف می‌کردند؛ کیم سو-اون نیز یکی از این داستان‌ها را که در بچگی از خانواده‌اش شنیده بود، مکتوب کرده است که برایتان ترجمه می‌گردد.

کره‌ای‌های قدیم، ضرب‌المثلی داشتند که می‌گفت: «اگر می‌خواهی ببری را بگیری، باید به غار ببر بروی.» به این معنا که: «سخت کار کن! تو باید برای رسیدن به اهدافت بر

مشکلات غلبه کنی!» و این ضرب‌المثل، بسیار با مضمون این داستان کیم سو-اون مطابقت دارد.

## ببرهای کوهستان کوم گانگ

### افسانه‌ای کره‌ای

خیلی سال پیش، در کره‌ی قدیم، تیرانداز و شکارچی بلندآوازه‌ای زندگی می‌کرد. او تیرانداز واقعاً قدری بود؛ می‌توانست پرنده‌ی در حال پرواز را بزند، تقریباً بدون هدف‌گیری. گراز وحشی و آهوی کوهی هیچ فرقی برای این مرد نداشت - هر چیزی که در تفنگش دیده می‌شدند. تیرش هیچ‌وقت خطا نمی‌رفت.

در آن روزها کوهستان کوم-گانگ پر از ببر بود. جانوران از کوه‌ها پایین می‌آمدند و هر آن چیزی را که پیدا می‌کردند، می‌ربودند و می‌خوردند، نه فقط اسب‌ها و احشام را، بلکه حتی مردم را.

حتی یک مرد هم نبود که بتواند جلوی آن‌ها را بگیرد.

بسیاری از شکارچیان با گفتن: «آن ببرها را خواهم گرفت.» عازم کوهستان می‌شدند، اما هیچ‌کدام باز نمی‌گشتند؛ عوضش، غذای ببرهای کوهستان کوم-گانگ می‌شدند.

روزی تیرانداز معروفی گفت: «حالا نوبت من است. تمام ببرهای کوهستان را می‌کشم.» شکارچی از شنیدن حرف‌های کسانی که تلاش می‌کردند تا او را منصرف کنند، امتناع کرد و راه افتاد تا ببرها را پیدا کند. در دامنه‌ی کوه به مسافرخانه‌ی خلوتی رسید.

صاحب مسافرخانه، شکارچی را دید و گفت: «افسوس! تو هم داری برای گرفتن ببرها تلاش می‌کنی که مجبورشان کنی تو را بخورند؟ گوش کن چه می‌گویم. این را برای خیرت به تو می‌گویم. اگر برای زندگی‌ات ارزش قائلی، از این فکر ابلهانه دست بردار.»

شکارچی از شنیدن سر باز زد. در قلبش، با غرور گفت: «با توانمندی من، هیچ‌جا ببری پیدا نمی‌شود که بتواند به من آسیب بزند.» بلند به زن گفت: «پیرزن، فقط صبر کن و ببین. قطعاً در زمان کوتاهی باز می‌گردم، با ببری به عظمت کوه بر دوشم.» و قهقهه‌ای سر داد و راهی کوهستان شد.

این آخرین زمانی بود که برای همیشه دیده شد. پنج سال گذشت. ده سال دیگر هم، اما شکارچی بازنگشت.

زمانی که شکارچی خانه را ترک کرد، پسر تازه متولدشده‌اش را تنها گذاشت. حالا مرد جوان کاملاً در کار با تفنگ ماهر شده بود. در حقیقت، او در تیراندازی تقریباً به خوبی پدرش بود. مرد جوان خوب می‌دانست که چرا یتیم است. خیلی وقت پیش، تصمیم گرفته بود - باید گلوله‌ای نثار ببری که پدرش را خورده بود بکند و او را بکشد.

زمانی که پسر پانزده ساله شد، نزد مادرش رفت و گفت: «قصد دارم کوه‌های کوم-گانگ شوم. مادر! اجازه بده بروم.»

اما مادر نمی‌خواست پسرش را هم از دست بدهد. با چشمانی پر از اشک، تلاش کرد او را منصرف کند: «اگر ببرها تیرانداز نامداری مثل پدرت را بلعیدند، پس چه طور می‌توانی به گرفتن انتقام پدرت امیدوار باشی؟ اگر بروی، هرگز باز نخواهی گشت. از فکر کردن به این چیزها دست بردار و این جا کنار مادرت بمان.»

«مادر، نگران نباش. من ببری که پدرم را خورد پیدا خواهم کرد و انتقام مرگش را خواهم گرفت.» و پسر با جدیت به مادرش التماس کرد تا اجازه بدهد که او برود.

در آخر، مادر گفت: «اگر این قدر دلت می‌خواهد که بروی، اجازه داری. اما اول بگذار از تو سؤال بپرسم: پدرت من را با کوزه‌ای از آب روی سرم وادار می‌کرد که بایستم. از فاصله‌ی هزارپا آن طرفتر به سمت دسته‌ی کوزه‌ی آب تیر می‌انداخت بدون اینکه آب بریزد؛ تو می‌توانی این کار را انجام دهی؟»

پسر جوان که این را شنید، بلافاصله تلاش کرد تا شاهکار پدرش را به عین انجام دهد. مادرش را مجبور کرد که هزارپا آن طرفتر بایستد، با کوزه‌ای از آب روی سرش. با دقت نشانه گرفت، اما تیرش کاملاً خطا رفت. پس، از فکر رفتن به کوهستان کوم-گانگ منصرف شد و سه سال دیگر هم با تفنگش تمرین کرد.

بعد از سه سال، دوباره تلاش کرد تا دسته‌ی کوزه را هدف بگیرد. این بار موفق شد که بدون ریختن قطره‌های آب، دسته را بزند.

سپس مادر گفت: «پسر، پدرت می‌توانست از هزارپا آن طرفتر به سوراخ یک سوزن شلیک کند. می‌توانی این کار را بکنی؟»

پسر از مادرش خواست تا با سوزنی در دست درازش بایستد. سپس هزارپا عقب رفت و بعد از هدف‌گیری دقیق، شلیک کرد، اما نتوانست سوراخ سوزن را بزند. یک بار دیگر هم، از فکر رفتن به کوه‌های کوم-گانگ دست کشید و حتی سخت‌تر به تمرین پرداخت.



سه سال که گذشت، آزمون مشابهی را امتحان کرد. این بار، با صدای بلند تفنگش، سر سوزن پرت شد روی زمین.

درست حدس زدید، مادرش به او دروغ‌های سریالی می‌گفت - امیدوار به این که پسرش از فکر رفتن به کوه‌های کوم-گانگ برای گرفتن انتقام پدرش، دست بکشد. اما حالا که او حتی از پدرش هم بهتر بود، موافقت کرد که به او اجازه بدهد. پسر خیلی خوشحال شد و بلافاصله رفت.

در کوهپایه‌ها به همان مسافرخانه‌ی کوچکی که پدرش سال‌ها پیش در آن توقف کرده بود، برخورد کرد. همان پیرزن هنوز در آن جا زندگی می‌کرد. پیرزن از مرد جوان پرسید که می‌خواهد چه بکند. به پیرزن گفت که ببرها چگونه پدرش را خوردند و چگونه او سال‌ها برای گرفتن انتقام مرگ او تمرین کرده است.

بعد پیرزن گفت: «آری، پدرت را می‌شناسم. او در سرتاسر سرزمین تواناترین تیرانداز بود. می‌توانی آن درخت بلند در دوردست را ببینی؟ چرا که پدرت پشتش را به درخت می‌کرد و از بالای شانهاش، بالاترین برگ بر بالاترین شاخه‌ی درخت را می‌زد. اگر نمی‌توانی چنین بکنی، چه طور انتظار داری که انتقامش را بگیری؟»

پسر مرد شکارچی که این را شنید، گفت که امتحان می‌کند. تفنگش را روی شانهاش قرار داد، نشانه گرفت و شلیک کرد، اما نتوانست. می‌دانست که این نشدنی است و از پیرزن خواست که اجازه بدهد تا مدتی پیش او بماند.

از آن روز به بعد، تمرین تیراندازی از روی شانها کرد؛ ساعت‌ها برای بالاترین هدف نشانه می‌گرفت. عاقبت، بعد از سه سال، توانست بالاترین برگ روی بالاترین شاخه را پایین بکشد.

پیرزن به پسر مرد شکارچی گفت: «آن کاری که کردی به این معنا نیست که می‌توانی از پدرت سبقت بگیری، چرا که پدرت مورچه‌ای را کنار صخره‌ای می‌گذاشت و بعد، از هزارپا فاصله، بدون این که صخره ذره‌ای خراش بردارد، به آن شلیک می‌کرد. اهمیتی ندارد که تو چه تیرانداز خوبی ممکن است باشی، نمی‌توانی چنین کنی.»

دوباره مرد جوان سعی کرد کاری را انجام دهد که پیرزن گفته بود پدرش انجام داده است. صحیح است، او در اول شکست خورد و مجبور شد سه سال دیگر هم تمرین کند تا موفق شود.

مثل مادرش، پیرزن هم داستان‌هایی درباره‌ی پدرش ساخته بود، چون می‌خواست مرد جوان را نجات دهد، اما پسر مرد شکارچی، بدون این که از او سؤال بکند، تمرین کرده

بود تا زمانی که توانست هر آن چه را که پیرزن درباره‌ی استعدادهای پدرش گفته بود انجام دهد. پیرزن تماماً متعجب شد و پسر را تحسین کرد.

«تو حالا در امان هستی. با این توانایی‌ات حتماً انتقام مرگ پدرت را خواهی گرفت.»

پیرزن کوفته‌های زیادی از برنج پخته برای او درست کرد تا در مسیر بخورد. پسر مرد شکارچی از او تشکر کرد و در مسیری که به قلب کوهستان کوم-گانگ منتهی می‌شد، قدم گذاشت.

مرد جوان به اعماق کوهستان رفت. روزها و روزها در میان سرزمین رام‌نشده سرگردان بود. به هر رو، کوهستان کوم-گانگ دوازده‌هزار قله داشت و بر مساحت وسیعی گسترده بود؛ او هم هیچ وسیله‌ای نداشت که بفهمد ببر کجا پنهان شده است. در قلبش، به دعا کردن ادامه داد که ای کاش بتواند چهارپایی که پدرش را خورده بود، پیدا کند. او همچنان سرگردان بود، بدون هیچ مقصد مشخصی در عبور از کوهستان پهناور.

یک روز که پسر شکارچی روی صخره‌ای نشسته بود و استراحت می‌کرد، کشیشی تنها به نزد او آمد و از او پرسید: «ببخشید آقا... اگر شما آتشنزه و سنگ دارید، می‌توانم قرض بگیرم؟»

پسر مرد شکارچی، از کیسه‌ی چرم آویزان به کمر بندش، آتشنزه و سنگ را بیرون آورد و به کشیش داد. کشیش با آتشنزه و سنگ، آتشی ساخت و چپق تنباکویش را روشن کرد. همان موقعی که دهانش را برای کشیدن اولین پک باز کرد، مرد جوان نگاه مختصری به داخل دهان کشیش انداخت. در آنجا دندان‌های تیزی مانند دندان‌های ببر دید.

مرد جوان فکر کرد: «انسان جماعت چنین دندان‌هایی ندارد. او باید ببری باشد در لباس مبدل!»، بدون این که کشیش ببیند اسلحه‌اش را برداشت. مرد جوان، سبک و سنگین کرد: «اما اگر واقعاً یک مرد باشد چه؟» یکی، دو لحظه تردید کرد، اما ناگهان از شک خود مطمئن شد و در حالی که تفنگش را بالا می‌برد، تیری به سمت سینه‌های کشیش شلیک کرد.

کشیش، با فریاد روی زمین افتاد. مرد جوان پایین را نگاه کرد. عوض یک کشیش، آنجا لاشه‌ی مرده‌ی یک ببر بزرگ بود.

بعد از اطمینان از مرگ ببر، پسر مرد شکارچی در مسیر کوهستان جلو رفت. کمی بعد به پیرزنی رسید که داشت از زمین سیب‌زمینی‌هایی را بیرون می‌کشید. مرد جوان واقعاً گرسنه بود. پرسید: «پیرزن، می‌شود لطفاً به من سیب‌زمینی بدهی؟»

پیرزن گفت: «من وقتی برای هدر دادن ندارم.» و اضافه کرد: «مرد بدی شوهرم را کشته. روحش من را ملاقات کرد و گفت که باید عجله کنم و کمی سیبزمینی بکنم و برایش ببرم تا بخورد. وقتی این سیبزمینی‌ها را بخورد دوباره زنده می‌شود، به همین دلیل باید عجله کنم.»

مرد جوان اندیشید: «چه خنده‌دار!» با دقت به دست‌های زن نگاه کرد. آن‌ها دست‌های انسان نبودند، بلکه چنگال‌های پرموی یک ببر بودند. پسر مرد شکارچی بی‌درنگ تفنگش را بالا آورد و نشانه گرفت. بنگ! از اسلحه بیرون رفت و پیرزن سرنگون و به ببری پیر تبدیل شد.

پسر شکارچی به راهش ادامه داد. کمی بعد، به دختر جوانی رسید که داشت کوزه‌ی آبی را روی سرش می‌برد. مرد جوان تشنه بود و گفت: «لطفاً از روی مرحمتان به من کمی آب بدهید.»

دختر جوان جواب داد: «متأسفم، اما نمی‌توانم توقف کنم. خیلی عجله دارم. ارواح پدرشوهر و مادرشوهرم بر من ظاهر شدند و گفتند که شخص شروری آن‌ها را کشته است. از من خواستند که برایشان آب ببرم. من باید با این آب عجله کنم و به آن‌ها بدهم که دوباره بتوانند زندگی کنند.»

دختر با عجله ادامه داد. از جلو به یقین دختری جوان بود، اما از پشت، ببری بود با دمی بلند. پسر مرد شکارچی تفنگش را بلند و تیری رها کرد. زمین خوردنش همانا، دختر نبودن و حتی ببر بودنش هم همانا.

پسر مرد شکارچی به راه خود ادامه داد. پایین جاده، مرد جوانی را دید که داشت با عجله به سمتش می‌آمد. پسر مرد شکارچی صدا زد: «بگو با من نمی‌نشینی؟ بیا در باب سفرهایمان باهم صحبت کنیم.»

«نه، نمی‌توانم وقتم را هدر دهم. خانواده‌ام و زنم همین حالا در رؤیا پیش من آمدند و به من گفتند که مرد بدی به آن‌ها تیراندازی کرده است. از من درخواست کردند که بیایم و برایشان چند قربانی کنم. اگر کمی بیشتر تأخیر کنم، برای زندگی مجددشان خیلی دیر خواهد شد.»

این مرد جوان هم دم دراز و آویزانی به پشتش داشت. پسر مرد شکارچی، بلافاصله تفنگش را بلند کرد و مرد را با تیر کشت. زمانی که بدن مرد به زمین برخورد کرد، به ببر جوان بزرگی بدل شد.

پسر مرد شکارچی از خودش رضایت داشت که در چنین زمان کوتاهی از شر چهار ببر

خلاص شده است. او به شدت احساس دلگرمی کرد و به سفر خود ادامه داد، متعجب از اینکه در آینده چه چیزی در انتظارش است.

پس از مدتی، حیوان غولپیکر سفیدی را دید، به بزرگی یک کوهستان، که در دور دست چمباتمه زده بود. آن، ببر بزرگ پدر بزرگ بود که باید هزار سال زنده بوده باشد.

ببر پدر بزرگ سفیدمو، دهان بزرگش را باز کرد که شکارچی را ببلعد. مرد جوان بلافاصله نشانه گرفت و گلوله‌ای را به سمت دهان ببر شلیک کرد، اما ببر حتی پلک هم نزد. مرد جوان، مرتباً یکی پس از دیگری به سمت ببر شلیک می‌کرد، اما هر بار، ببر پدر بزرگ دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، لب‌هایش را عقب می‌کشید و اجازه می‌داد که گلوله‌ها بدن هیچ آسیبی به دندان‌های نیشش بخورند و به بیرون پرت شوند. مرد جوان، بدون ترس به تیراندازی ادامه داد.

اما عاقبت، گلوله‌هایش تمام شد و ببر بزرگ پدر بزرگ، او را با تفنگش و همه چیز، در یک لقمه‌ی بزرگ، قورت داد.

نای ببر، تونلی تاریک بود. زمانی که شکارچی از میان این تونل گذشت، به اتاق بزرگی رسید، به وسعت یک بازار. این شکم غولپیکر ببر بود. شکارچی از دیدن استخوان‌های پراکنده‌ی آدم‌هایی که ببر آن‌ها را خورده بود، تعجب کرد. فکر کرد که آیا ممکن است بتواند استخوان‌های پدرش را بیابد؟ و شروع به جستجوی آن‌ها کرد. همان‌طور که فکر می‌کرد، استخوان‌های پدرش را در کنار تفنگی شکاری که نام پدرش روی آن حک شده بود، پیدا کرد. پسر با دقت استخوان‌ها را جمع کرد و با محبت آن‌ها را در کیسه‌ای که به کمر بندش آویزان بود، گذاشت. سپس، به کاوش در شکم ببر ادامه داد.

او به دختری بیهوش رسید که روی یک کپه افتاده بود. شکارچی جوان او را در میان بازوانش گرفت و او را به هوش آورد.

دختر به صورت پسر نگاه کرد و از او تشکر کرد. او فاش کرد که دختر وزیر شاه است، مردی که در پایتخت معروف بود. دختر به او گفت که چه‌طور ببر پیر پدر بزرگ در شب قبل، وقتی که داشت موهایش را در ایوان خانه خشک می‌کرده، او را دزدیده است.

اگرچه گرسنه و خسته بودند، در مورد وضعیت اسفناک خود صحبت کردند و تصمیم گرفتند که انرژی‌شان را برای یافتن مسیر خروج از شکم ببر، یکی کنند. آن‌ها در داخل گشتی زدند و به یک تونل خالی دراز رسیدند. پسر با خود فکر کرد: «این باید دم ببر باشد.»

شکارچی جوان چاقویی را از کمر بندش در آورد و سوراخ کوچکی نزدیک به انتهای دم

ببر ایجاد کرد. از وسط آن می‌توانستند بیرون را ببینند. آن‌ها نتیجه گرفتند که دختر باید کنار سوراخ بماند و به مرد جوان بگوید که آیا ببر از میان زمینی راه می‌رود یا بالای صخره و پرتگاهی هست، یا در امتداد ساحل دریاست. پسر مرد شکارچی، سپس شروع به بریدن دیواره‌های شکم ببر کرد. چون شکمش خیلی زخیم بود، نمی‌توانست خیلی با چاقوی کوچکش پیش‌روی کند. با تمام توانش، برید، شکاف داد، خراش داد و زخم کرد. کم‌کم سوراخ شروع به گشاد شدن کرد.

در آغاز، ببر می‌توانست درد شکمش را تاب بیاورد، اما همین که بیشتر ادامه پیدا کرد، دیگر نتوانست ثابت بماند.

او نزد دوست دکترش رفت، «خرسی پیر»، و گفت: «شکم من بدجور درد می‌کند. هیچ داروی خوبی داری؟»

دکتر خرس جواب داد: «جای نگرانی نیست. فقط مقدار زیادی میوه بخور و به زودی خوب می‌شوی.»

ببر شروع کرد به خوردن سیب، گیلان، گلابی و انواع دیگر میوه‌ها کرد؛ شکمش مثل یک سالاد میوه‌ای بزرگ شد. از این گذشته، ببر پدربزرگ، به‌عنوان حیوان بزرگی که بود، راضی به خوردن میوه نبود. او به داخل باغ‌ها رفت، درخت‌ها را از ریشه کند و به‌طور کامل بلعیدشان! دختر و مرد جوان با خوشحالی میوه از درختانی که توسط ببر بلعیده شده بودند، چیدند و شکم خود را پر کردند. وقتی غذا خوردند، احساس قوی‌تر شدن و شجاع‌تر شدن کردند. مرد جوان با شور و اشتیاقی تازه، میان شکم ببر را شروع کرد به بریدن.

مهم نبود که چه قدر میوه خورده، درد ببر بیشتر و بیشتر می‌شد. او برگشت تا دکتر خرس را ببیند.

«من اصلاً احساس خوبی ندارم. درد درون شکم نسبت به قبل، حتی بدتر هم شده.»  
دکتر خرس نصیحت کرد: «به چشمه‌ی آب معدنی برو و در آن جا آب بنوش. آبش برای درد شکم خوب است.»

ببر غول‌پیکر پدربزرگ به چشمه رفت و حجم زیادی آب را قورت داد. مرد جوان و دختر درون شکم ببر، آب شیرین تمیز را نوشیدند و احساس طراوت زیادی کردند. شکارچی جوان دوباره کوشش را از سر گرفت و خشمگینانه به شکم ببر ضربه زد.

چیزی نگذشت که ببر دیگر تحمل درد را نداشت. او مثل حیوانی دیوانه پا به فرار گذاشت. از صخره‌های بلند پرید و کورکورانه از میان جنگل‌ها می‌دوید، در حالی که خودش را

به صخره‌ها و درخت‌ها می‌کوبید، اما مهم نبود که او چقدر از درد به خود می‌پیچید، نمی‌توانست درد را متوقف کند. سرانجام، ببر پدربزرگ از قدرت افتاد و از حرکت باز ایستاد دختر از سوراخ به بیرون نگاه کرد و متوجه شد که آن‌ها در وسط مزرعه‌ای وسیع‌اند. او به سمت مرد جوان دوید و کمک کرد تا آخرین تکه‌ی باقیمانده از گوشتی که آن‌ها را از آزادی جدا کرده بود، ببرند. بعد سالم و سلامت از آن‌جا خارج شدند.

مرد جوان پوست ببر را کند، برای این‌که می‌خواست پوست سفید زیبای ببر را به‌عنوان هدیه به خانه ببرد.

سپس در حالی که دست دختر را گرفته بود، به خانه‌اش بازگشت، جایی که مادرش داشت انتظارش را می‌کشید. مادرش از خوشحالی اینکه پسرش سالم برگشته، گریه کرد.

بعد از به خاک سپردن استخوان‌های پدرش در قبرستان خانوادگی، پسر مرد شکارچی، دختر را به خانه‌اش در پایتخت رساند.

کلمات نمی‌توانستند احساس خرسندی وزیر پادشاه را وقتی که دید دخترش، صحیح و سلامت، به خانه برگشته، توصیف کنند. وزیر پادشاه برای قدردانی ضیافتی بزرگ ترتیب داد و موافقت کرد تا اجازه بدهد مرد جوان با دخترش ازدواج کند. و آن‌ها به خوبی و خوشی در عمارت وزیر پادشاه، با یک‌دیگر زندگی کردند.



# مجازات پرومتئوس

کارل چاپک

ترجمه: احسان زیور عالم

با یک عالم سرفه و ناله، بعد از رسیدگی به شواهد دور و دراز، اعضای دادگاه ویژه سنا پا پس کشیدند تا در سایه باغ زیتون مقدسی به شور بنشینند.

هیپومتئوس، رئیس سنا، خمیازه کشید «خُب، آقایان، خیلی وقته داره کش اومده! فکر کردن واسم سخت شده. نیاز دارم یکی یه جمع‌بندی ارائه بده؛ ولی واسه جلوگیری از هر گونه اعتراض رسمی - متهم، پرومتئوس، شهروند و ساکن، قبل از این دادگاه به اتهام اختراع آتش و در نتیجه، به طریقی یا طریقی دیگری فراخونده شده - هوم، هوم - نقض مقررات موجود، متهم، بعدش، اعتراف کرده که: اولاً، در واقع آتش رو اختراع کرده؛ علاوه بر این، در موقعیتی که هر زمان که دلش خواسته، همون فعالیتی رو انجام داده که ما به عنوان استفاده از سنگ چخماق می‌شناسیم. ثالثاً، اون نه تنها این راز رو پنهون کرده - این کشف تکان‌دهنده و بی‌سابقه - و اون رو به مقامات مربوطه هم گزارش نداده؛ بلکه عمداً افشاش کرده، در واقع اون رو واسه استفاده، به افراد غیرمجاز تحویل داده، همون جوری که با شهادت افرادی تأیید شده که ما تا حالا ازشون بازجویی کردیم. فکر می‌کنم این کافی باشه و می‌تونیم در مورد گناهکاری و محکومیتش رأی‌گیری کنیم.»

آپومتئوس، معاون رئیس اعتراض کرد: «با تمام احترام، آقای رئیس، باید فکر کنم، با توجه به اهمیت جدی این موضوع قبل از این دادگاه ویژه، قطعاً مناسب‌تر بود اگه ما اقدام به صدور حکم پس از شور کامل و - من حتی باید بگم - بحث پیش می‌بردیم.»

هیپومتئوس آسان‌گیر با سرخوشی موافقت کرد «هر جور که باب میل‌تونه، آقایان. پرونده



کاملاً روشنه؛ ولی آگه هر کدوم از شما مایل به اظهار نظره، لطفاً این کار رو انجام بده.»

آماتئوس، دستیار رئیس، لب به سخن گشود و در ابتدا سرفه‌کنان «جسارتاً لازم به ذکره که به نظر من جنبه‌ی خاصی از کلیت این ماجرا باید مورد تأکید قرار بگیره. چیزی که در ذهنم می‌گذره، آقایان، جنبه‌ی مذهبییه. مهربون باشید و به من بگید این آتش چیه؟ از چه جرقه‌ای برمی‌آد؟ همان‌طور که پرومتئوس خودش اعتراف کرده، این چیزی جز رعد و برق نیست و رعد و برق، همان‌طور که همه‌ی ما می‌دونیم، تجلی قدرت عالی آذرخش زئوسه. آقایان، لطفاً به من توضیح بدین که چه‌طور کسی مثل پرومتئوس به این آتش الهی دسترسی پیدا کرده؟ به چه حقی اون رو در اختیار گرفته؟ دقیقاً از کجا و چگونه بهش رسیده؟ پرومتئوس سعی کرده ما رو متقاعد کنه که به سادگی اون رو اختراع کرده؛ اما این یه قصه‌ی مضحکه- آگه اون به اندازه‌ی همه بی‌گناه باشه، برای مثال چرا یکی از ما، آتش رو اختراع نکرده؟ آقایان، باور من بر اینه پرومتئوس به سادگی این آتش رو از خدایان ما دزدیده. انکارها و طفره‌هاش ما رو فریب نمی‌ده. من جرم اون رو از یه طرف به مثابه سرقت مشترک و از سوی دیگه به عنوان جرم کفرگویی و توهین به مقدسات توصیف می‌کنم. ما اینجاییم تا این نهایت و خامت رو، به شدیدترین حد مجازات کنیم و از اموال مقدس خدایان کشورمون محافظت کنیم. این همه‌ی چیزیه که می‌خواستیم به زبون بیارم.» آمتئوس نتیجه گرفت و به شدت در گوشه‌ای از ردای خود فین کرد. هیپتموئوس پیشنهاد داد: «حرف به جایه، کس دیگه‌ای مایل به اظهار نظر هست؟» اپومتئوس گفت: «اندک صبوری پیشه کنید؛ لذا نمی‌تونم با استدلال‌های همکار محترم موافق باشم. من دیدم که چه‌طور پرومتئوس می‌گفت این آتش رو شعله‌ور کرده و صادقانه به شما می‌گم، آقایان - بین خودمون باشه - مطلقاً هیچ چیزی درش نیست. برای کشف آتش، چرا، هر بیکاری، تن‌لشی و یا بزچرانی می‌تونه دست به چنین کاری بزنه؛ تنها دلیلی که خودمان بهش برخورد نکردیم، اینه که یه بزرگسال معقول و نیک‌اندیش، نیازی به گفتن نیست، نه زمان و نه تمایل به بازی با سنگ‌های چخماق کوچک رو داره. می‌تونم به همکارم، آمتئوس، اطمینان بدم که نیروهای طبیعی و کاملاً عادی وجود داره که پشتش یه مرد متفکر وجود داره، چه برسه به یک خدا، که خودش رو باهاش درگیر کنه. به نظر من، آتش پدیده‌ای بی‌اهمیت‌تر از اون چیزیه که به هیچ وجه بر مسائلی مقدس برای همه‌ی ما بی‌تأثیره؛ اما این پرونده جنبه‌ی دیگری داره که باید توجه همکاران محترم رو به اون جلب کنم. به نظر می‌رسه که آتش یک عنصر بسیار خطرناک و حتی مضره. شما شنیده‌اید که شاهدان متعددی گواهی می‌دهند که در آزمون اختراع شیطنت‌آمیز پرومتئوس، دچار سوختگی‌های جدی و حتی در برخی موارد، شاید اضافه کنم، آسیب به اموال شدند. آقایان، اگر به موجب جرم پرومتئوس،

استفاده از آتش گسترده بشه، که متأسفانه دیگر به نظر نمی‌رسه از اون جلوگیری بشه، نه زندگی ما و نه در واقع اموال ما در امان نیستند و آقایان، این شاید به معنای پایان کلیت تمدن باشه. کوچک‌ترین بی‌دقتی کافیه- و چه چیزی برای متوقف کردن این عنصر نگران‌کننده وجود داره؟ آقایان، پرومتئوس، با وارد کردن چنین چیز مضرى به جهان، مرتکب عملی از سر بی‌مسئولیتی جنایی شده. من جرم اون رو به مثابه آسیب شدید بدنی و به خطر انداختن امنیت عمومی طبقه‌بندی می‌کنم. با توجه به این من خواستار حبس ابد و گرفتاری در قاپوق و زنجیرم. من حرف خودم رو تمام کردم، آقای رئیس. «هیپتیموئوس فینی کشید: «کاملاً حق با شماست، آقا. من فقط از شما می‌پرسم، آقایان، ما چه نیازی به این آتش‌سوزی داشتیم؟ آیا پدران ما از آتش استفاده کردند؟ معرفی چنین چیزی به این وضوح بی‌احترامی به نظم موروثی است - هوم، چیزی کمتر از یک عمل خرابکارانه نیست. بازی با آتش، این تمام چیزیه که ما نیاز داریم! فقط در نظر داشته باشید، آقایان، به کجا سوق پیدا می‌کنید: مردم بیکار به دور آتش جمع شدن، در گرما و راحتی غرق شدن، به جای - حُب- به جای مبارزه و از این قبیل چیزها. در این مسئله هیچ چیزی به جز نرمی، فروپاشی اخلاقی و - هوم-، اختلال عمومی و از این قبیل چیزها در کار نیست. مخلص کلام، آقایان، باید کاری برای مبارزه با چنین پدیده‌ی ناسالمی اتخاذ کنیم. زمان جدی است و این همه‌ی چیزیه که در کاره. صرفاً می‌خواستم به این موضوع اشاره کنم.» آنتیمتئوس اظهار داشت: «بسیار درسته. مطمئناً همه‌ی ما با آقای رئیس موافقیم که آتش پرومتئوس شاید عواقب نابخشودنی داشته باشه. آقایان، بیایید خودمون رو فریب ندیم: این چیز دهشتناکیه. برای داشتن آتش در ید قدرت خود - چه امکانات جدیدی ناگهان آشکار می‌شه! صرفاً به‌طور تصادفی به چند مورد اشاره می‌کنم: سوزاندن محصولات دشمن، آتش‌زدن باغ‌های زیتون و غیره. با آتش، آقایان، مردم ما صاحب نیروی جدید و سلاحی تازه می‌شن. با آتش ما تقریباً برابر با خدایان خواهیم بود.» آنتیموئوس زمزمه کرد و سپس ناگهان به شدت فریاد زد: «من پرومتئوس رو متهم می‌کنم که این عنصر الهی و شکست‌ناپذیر آتش را به چوپانان و بردگان، به هر کسی که گذرش به پرومتئوس خورده، سپرده. من پرومتئوس رو متهم می‌کنم که آتش رو به دست‌های صالح تسلیم نکرده، دست‌هایی که می‌شد از اون به عنوان یک گنجینه‌ی ملی محافظت کرد و به درستی استفاده از اون رو اداره کرد. من پرومتئوس رو متهم می‌کنم که در نتیجه از کشف آتش سوءاستفاده کرده که رمز و راز کاهنیه.» آنتیمتئوس وحشیانه فریاد زد: «من پرومتئوس رو متهم می‌کنم که حتی به خارجی‌ها یاد داده آتش رو روشن کنند! که حتی از دشمنانمون هم پنهانش نکنیم! پرومتئوس با دادن آتش به همه از ما دزدی کرده! من پرومتئوس رو به خیانت

متهم می‌کنم. من اون رو به توطئه علیه دولت متهم می‌کنم!» آنتیمتئوس در آستانه‌ی خفگی در نطق خود بود: «من پیشنهاد مجازات اعدام می‌دهم.» او موفق به تهییج گفتار می‌شود. هیپتموئوس گفت: «خُب، آقایان آیا کس دیگری مایل به صحبت هست؟ - پس، از نظر این دادگاه، متهم پرومتئوس در موارد زیر گناهکار شناخته می‌شود: جرم کفرگویی و توهین به مقدسات و سپس جرم واردکردن آسیب جسمی شدید و همچنین آسیب رساندن به اموال دیگران و به خطرانداختن امنیت عمومی و سپس جنایت خیانت. شما آقایان، پیشنهاد کردید که به حبس ابد محکوم بشه - که با قاپوق و زنجیر سخت به گرفتاری بیشتری مبتلا بشه - یا به مرگ. هوم.» آمتئوس متفکرانه پیشنهاد داد: «یا هر دو. تا هر دو پیشنهاد برآورده بشه.» آمتئوس از رئیس پرسید: «منظور شما چیه، هر دو حکم؟» آمتئوس زیر لب گفت: «شاید بشه به یه نحوی ترتیب اثرش بدیم... ما پرومتئوس رو محکوم می‌کنیم تا آخر عمرش به سنگی بسته بشه. شاید با کرکس‌هایی که به جگر بی‌خداش نوک بزنند، واضح حرف زدم؟» هیپتموئوس با رضایت گفت: «می‌شه ترتیب اثر داد. آقایان، این یه مجازات منحصر به فرد و نمونه برای چنین کاریه - هوم، افراط جنایی، این طور نیست؟ کسی اعتراضی داره؟ فکر می‌کنم که ما به ختم جلسه رسیدیم.» پسر هیپومتئوس، اپیمتئوس، سر شام از او پرسید: «اما بابا، چرا پرومتئوس را به مرگ محکوم کردی؟» هیپومتئوس با بی‌حوصلگی و در حال به نیش کشیدن ران گوسفند گفت «درک نکردی. باید بگم، گوشت گوسفند کبابی طعم بهتر از گوشت خام داره؛ پس به نظر این آتش چیز خوبی واسه چنین کاریه، بعد از همه این حرف‌ها - این مسئله منافع عمومی بود، می‌دونی. کی می‌دونه چه چیزی ممکنه منجر به چنین چیزی بشه اگه کسی اجازه پیدا کنه، بدون ترس از مجازات، با چیزهای بزرگ و جدید مواجه بشه؟ می‌دونی منظورم چیه؟ اما در مورد این گوشت، هنوز یه چیزی کمه - فهمیدم!» او با خوشحالی فریاد زد: «گوشت گوسفند کبابی باید بهش نمک زد و سیر بهش مالید! راهش همینه! حالا پسرم، این یه کشف واقعیه! می‌دونی، مردی مثل پرومتئوس هرگز با چنین چیزی مواجهه نمی‌شه!»

# ناداستان



# اثر پروانه‌ای

## سید سامان باب الحوائجی

هر زمان که قصد به نوشتن می‌کنم کوچه‌پس‌کوچه‌های ذهن ناآرامم را می‌گردم تا چیزی از درز آجرهای خانه‌اش بیرون بکشم تا بتوانم بنویسم و بمانم. مثل دنبال کردن انرژی‌ای که بال‌زدنِ یک پروانه می‌تواند تولید کند و چهار خیابان آن‌طرف‌تر، در چهارده تیر، طوفانی بزرگ‌تر از طوفانِ کارولینای شمالی را به بار آورد.

اما چند سالی است که فقط دسته‌ای از پروانه‌ها، که همه یکی هستند و مانند آن موجود افسانه‌ای که سی‌تایی از آن‌ها کنار هم یک کل منسجم را تشکیل می‌دهند، تمام بُعدهای فیزیکی و متافیزیکی من را در بر گرفته. نمی‌دانم اسمش را چه چیزی بگذارم. این که کاری از دستم بر نمی‌آید، به فلج‌شدن هی نزدیک و نزدیک‌ترم می‌کند. تنها این را می‌دانم که یک رابطه‌ای فراتر از بینامتنیت شکل گرفته. این موضوع آن قدر جدی شده که حالا می‌توانم با آن حرف بزنم. یک‌دنده و لجباز است، اما گوش که می‌تواند بدهد؛ همین هرچند کافی نیست، اما کلیشه‌ای که نگاه کنیم، از هیچی بهتر است.

کم کم، بال‌زدن یکی از آن‌ها، که در واقع فقط آن یکی هم مهم است و نه دیگری، می‌تواند حرارت بدنم را بالا ببرد، کتاب‌های بیشتری راجع به پروانه‌ها بخوانم و تمرکز را آن قدر بالا ببرم تا بتوانم صدای باستانی‌اش را دوتا در میان ببافم، با موهای کمش که خوشبختانه کم بودنش حاصل چتری روی پیشانی سفیدش است و نه چیز دیگری که بتواند نگران‌کننده باشد؛ و این خوب است! زیبایی‌اش را آن قدر دوچندان کرده، که می‌شود اگر حتی قدر مطلقش را هم بگیری، عددی به بزرگی جذر چشم‌های نسبتاً درشت و قهوه‌ای

کمی روشنش بشود.

آه؛ می‌توانید تصور کنید که چه چینش و ترکیب‌بندی بی‌نقصی در چهره‌اش جاری است؟ خب، باید بگویم قطعاً نمی‌توانید حتی تصور نزدیکی داشته باشید؛ درونش چیزی وجود دارد که نه من نویسنده می‌توانم با رعایت هرچه تمام‌تر در اصول نگارشی و پشتوانه‌ی غنای ادبی بنویسمش. کلمات که توان به دوش کشیدن آن‌همه زیبایی درونی را ندارند؛ حتماً و قطعاً کمرشان خم می‌شود و صدای خُردشدن استخوان‌های ریز و درشت‌شان را می‌شنوند. من همین حالا هم می‌توانم ترک لابه‌لای دنده‌هایشان را تشخیص بدهم و تک‌تک دندان‌هایشان، حتی هفت بالا سمت چپ — که سخت‌ترین است — پودر می‌شود.

مال من نیست، اما زندگی موازی‌ام با او در جهانِ دیگر این جرأت را به من می‌دهد تا بنویسم: پروانه‌ام.

نوشتن از پروانه‌ام همیشه من را به لحاظ ساختاری و فنی دچار مشکل می‌کند؛ تا جایی که آن قدر مقدمه‌ام طولانی می‌شود که انگار از آثار کلاسیک با آن‌همه مقدمه و گُنش پیش‌آغازین هم عقب می‌ماند. دنده معکوس می‌دهم و هر شکلی از ساختار و مکاتب ادبی از نوشته‌ام سبقت می‌گیرد. قدیمی‌تر و کهنه‌تر از پیدایش خط می‌نویسم. یک پارادوکس بی‌منطق که فقط خودم درکش می‌کنم.

خب، ملالی نیست؛ پذیرفتمش، اما اگر بخواهم دلیل برایش بیاورم، می‌توانم بگویم به صراحت هرچه تمام‌تر، البته که پروانه‌ام در طوفان خیابان چهاردهم تیر تا بیست‌ودوم آذر ماه به این طرف و آن طرف می‌رود. فقط همین؛ نه چیز بیشتری که بتوان از دلش تعارض بیرون کشید.

گاهی اما تن رنجورِ خانه‌ها دلشان از این‌همه خاطر نداشتن به درد می‌آید. درشان را باز می‌کنند، پروانه‌ام و من واردشان می‌شویم. حالا نوبت به من می‌رسد که در لحظه دراماتورژی یا کارگردانی کنم. به تعریف دشوار است، اما به لحاظ کارکرد ساده. زمین زندگی آماده است و تنها با جایگزینی عناصر می‌توانم یک اجرای درخور برادوی را به صحنه بیاورم. جایزه‌ی نقش اول را هم پروانه‌ام از آن خودش کند.

بعد که تمام قله‌ها را یکی‌یکی و پشتِ هم فتح کردیم، بدون استراحت وارد خانه‌های دیگر بشویم و این بار بازسازی کنیم. آجرها را یکی پس از دیگری از خاطرات نداشته‌مان در پاریس، مالدیو، یونان و حتی تندیسش از برادوی را روی هم با ظرافت و دقت هرچه تمام بچینیم و اتوپیایمان را بسازیم. سردرش هم بنویسیم: «ورود هرکسی به هر شکلی



ممنوع می‌باشد»، حالا می‌خواهد ارسطو و افلاطون باشد، یا کانت و هگل. این‌جا فقط چیزهایی مانند باد، پروانه و گل‌های بابونه — که یادم هست چندتایش را یک‌بار دور دست راستش انداخته بود — جاری است.

حالا می‌خواهم ساختارشکنی کنم و به هر ترتیب که شده، جلوی تصویرسازی‌ها را بگیرم تا بگر بماند. به اندازه‌ی عطرِ سیبِ الحاق‌شده با گیره‌ی سرِ ساده‌ای که در مجاورت گوش‌های ظریف تزیینی‌اش دارد.

البته باید بگویم آن‌قدرها هم ساده نیست. درام را خوب نشناسی دراماتورژی کاری بس سخت و طاقت‌فرسا است. اما هر شکلی از درام را که سال‌ها ورق بزنی، آن قدر می‌توانی دَخل و تصرف کنی که چیزی از وجودیتش کم نشود و زبانم لال، لطمه‌ای به گره‌افکنی چشم‌هایش وارد نشود. می‌دانم یک درام نامتعارف است، اما داستان خودم است و می‌خواهم هرطور که دوست دارم جلویش ببرم، حتی بدون پایبندی به اصول فرمالیستی. اگر هم مورد هجوم قرار بگیرم می‌توانم به این استناد کنم که پروانه‌ام از آن‌ها نیست که هرجایی بشود پیدایش کرد و یک جَهش ژنتیکی به بارش آورده؛ اگر هم قانع نشوند، می‌گویم: «به ذات آوانگارد است.»

بگذارید بگویند نان به نرخ روز خور، اما از کنارش کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم که به بال‌های نازک‌تر از میلی‌مترش خدش‌های وارد نشود. هرکسی تزی بدهد، در مینیمم ثانیه آنتی‌تزش را به گونه‌ای صادر می‌کنم که تحت هیچ شرایطی به سنتز نرسد، چون معتقدم اگر چنین اتفاقی حاصل شود، زندگی و خانه‌ای که با مصالح خاطرات نداشته ساخته‌ام، درش بر روی همه باز می‌شود؛ برای همین است که گُنگ می‌نویسم که هم بفهمند، هم درک نکنند. تنها خودش و من — که قائم به ذات نویسنده‌ام و ابزارم چشم‌هایش است.

به اینجا که رسیدم حالا احساس می‌کنم مقدمه‌ام آنقدر در خور ادامه نیست و باید برای اپیزود سوررئال بعدی، عناصر دیگری را وارد کنم تا بتوانم خودم را از زیر آوار ساختمان چندین طبقه‌ای که در تراسِ طبقه چهارم بودم زمانی که گیر افتادم، بیرون بکشم. عناصری مانند گُلی که عادت داشت از چایش بیرون بکشد و من طوری این باور را به خوراک خودم بدهم، که جرعه‌ای از چایش — دقیقاً از همان قسمتِ قرمزِ فنجانش — بنوشم تا بفهمم حق دارد: گل‌ها در مقابلش طعم و عطر ندارند. آن زمان خوراکم به اندازه‌ی اقیانوس اطلس شور می‌شود و بمبی در من منفجر می‌شود؛ انفجاری مهیب‌تر از چرنوبیل و دعا می‌کنم سن‌پترزبورگ را تحت‌الشعاع قرار ندهد. استخوان‌های کرم‌زده‌ی داستایوفسکی را بلرزاند، تا او هم آن طرف سیاه‌چال به این فکر کند که سن‌پترزبورگ بر



سر راوی‌اش و هرچه خاطره با ناستنکا در شب‌های روشن داشت، آوار شد.

پاهایم را آن قدر فشار می‌دهم تا جلوی لرزش شانهام را بگیرم. اما چه فایده‌ای در آخر حاصل می‌شود؟ هیچ. فقط یک امید سُست و بی‌اساس. می‌دانم که باید بنویسم. واهی، اما بی‌اساس؛ شاید پایان‌بندی مناسب‌تری برای جمله‌ای باشد که حالا تبدیل به صفت منفی‌ساز کلمه‌ای به بزرگی امید شده است.

دقیقاً در همین جا و همین نقطه بود که پروانه بال زد و رفت. آن قدر زیبا بال می‌زد که گویی گل‌های پیراهن سفیدش، ترس از دست دادن تن لطیفش را داشتند. بدون خداحافظی؛ رفت و رفت. خیابان چهاردهم تیر بود و شروع اثر پروانه‌ای. تئوری آشوب هم همین جا بود که پا گرفت و گمان می‌کنم آرامشم بیشتر از بیست و دو آذر دوام نیاورد.

دوباره برمی‌گردم به قسمتی که طوفانی بزرگ‌تر از کارولینای شمالی در من رخ داد. دقیق‌تر که بخواهم بگویم طوفانی در کوچه و پس‌کوچه‌های ذهن ناآرامم و انفجاری به بزرگی چرنوبیل که تا پشت مرزهای سن‌پترزبورگ پیش‌روی کرده. حالا انگار داستایوفسکی هم بوی باروت را حس می‌کند.

پایان

# مقاله



# بررسی نه‌ایشنامه مکبث از منظر فمینیستی

افرا افروز

## مقدمه

فمینیسم در بخش‌های مختلف جامعه در طول چند دهه تأثیرگذار بوده است. با آزادی زنان، انسانیت نه تنها در زندگی سیاسی و اجتماعی، بلکه در مطالعات علمی، فرهنگی و ادبی نیز پیشرفت کرده است. دیدگاه فمینیست در تحقیقات ادبیات به تعداد محدودی از تصویر شخصیت‌ها در آثار ادبی اشاره می‌کند که عمدتاً، دنیا را از منظر مردسالار نشان می‌دهد. زنان در این آثار به عنوان شخصیت‌های مکمل و ستم‌دیده حضور داشتند. شکسپیر اعلام کرده است: «جهان همچون يك صحنه است و تمام مردان و زنان بازیگرند.» زنان بازیگر نبودند، چون نقش‌هایشان توسط مردان در تئاترها اجرا می‌شد. از دیدگاه فمینیست، بسیاری از شخصیت‌های مرد شکسپیر می‌توانند، زن‌ستیز به شمار بیایند.

مطالعات فمینیستی درباره آثار شکسپیر در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، به عنوان بخشی از جنبش فمینیستی موج دوم در ایالات متحده آغاز شد. این جنبش به دلیل وجود ویژگی‌های متمایز تصویر زن در جامعه مردسالارانه انگلستان در آثار شکسپیر، محبوبیت بالایی کسب کرد. درباره شکسپیر، نویسندگان مدعی هستند که او توانست نسل‌های خواننده را قانع کند که مردانگی تنها ویژگی یک شخص مذکر نبود. با این حال، شکسپیر فمینیست یا زن‌ستیز نبود، بلکه مشاهده‌گری بود که واقعیت را به صورت شعرآمایانه‌ای بازتولید کرده است.

دیالوگ‌های قهرمانان مرد در آثار شکسپیر که زنان را تحقیر می‌کنند، به نفع زن ستیزی سخن نمی‌گوید، بلکه ضعف ناشی از احساسات است. همین شخصیت‌ها زنان را می‌پرستند و دست دادن آن‌ها غمگین‌شان می‌کند. این نشان می‌دهد که شخصیت‌های شکسپیر از نظر روان‌شناختی به درستی در زمانه‌ی خود قرار گرفته‌اند و شخصیت‌های زن دارای ویژگی‌هایی با اراده قوی هستند، از جمله لیدی مکبث.

هدف بررسی نمایشنامه مکبث با رویکرد فمینیستی، نه رسیدن به پاسخ نهایی، بلکه روشن شدن دیدگاه شکسپیر به زنان و چگونگی پرداختن به شخصیت زن (لیدی مکبث) است. از آن‌جا که فمینیسم نظریه‌ی یکتایی نیست، انواع مختلف این جنبش فکری بر نمایشنامه مکبث بررسی می‌شود.

### خلاصه‌ای از نمایشنامه مکبث

داستان از این‌جا قرار است که مکبث از جنگجویان بزرگ و مورد اعتماد شاه دانکن، در جنگ با یکی از شورشیان علیه دانکن شرکت می‌کند و با شجاعت خارق‌العاده‌ای بر سپاه دشمن فائق می‌آید. فرد شورشی که حاکم کودور بوده است، به فرمان شاه دانکن اعدام می‌شود. قبل از بازگشت مکبث از میدان جنگ شاه، مکبث را که خود حکمران گلامیس است، به حکمرانی کودور نیز برمی‌گمارد و قاصدانی را روانه می‌کند تا او را از این افتخار جدید آگاه کنند.

مکبث هنگام بازگشت با سه جادوگر دهشتناک روبه‌رو می‌شود که او را «حکمران گلامیس، فرمانروای کودور و پادشاه اسکاتلند» خطاب می‌کنند. بانکو از دوستان مکبث نیز با او همراه است و در مقابل بهت و حیرت مکبث، جادوگران هم او را به عنوان سرسلسله‌ی پادشاهان مورد خطاب قرار می‌دهند. مکبث که از مخاطب قرار دادن وی به عنوان حاکم کودور، که به گمان وی هنوز زنده است، و همچنین به عنوان شاهی که هنوز در قید حیات است، مات و مبهوت مانده است، از آن‌ها توضیح بیشتر می‌خواهد، ولی آن‌ها بی‌اعتنا به اصرار او در فضا ناپدید می‌شوند.

بشارت جادوگران، که عوامل شیطانی هستند، مکبث را سخت به فکر وامی‌دارد و در همین لحظه قاصدان از راه می‌رسند و مزده‌ی حکمرانی جدید را به او می‌دهند. این خبر مکبث را دچار هراس و شگفتی بیشتر می‌کند که در چند لحظه یکی از پیش‌گویی‌های جادوگران محقق شد، پس تحقق پیش‌گویی بزرگ‌تر چندان دور از ذهن نیست. وی از دوستش، بانکو، می‌پرسد که آیا او از بشارت بزرگی که جادوگران در مورد وی و نسل پس

از وی دادند به هیجان نیامده است؟ بانکو با خونسردی پاسخ می‌دهد که اگر بناست چنین شود، خواهد شد و نیازی به نگرانی وی نیست. در ضمن به مکبث هشدار می‌دهد که نیروهای خبیثه معمولاً با اخبار خوش انسان را وسوسه می‌کنند، ولی از عواقب کار چیزی نمی‌گویند و همین وسوسه کافی است که انسان را تا پایان راه شرّ به دنبال خود بکشاند و آن‌گاه آگاه شود که خیلی دیر است.

مکبث نامه‌ای سربسته و مبهم به همسر خود می‌نویسد و آنچه اتفاق افتاده را برای وی گزارش می‌دهد و حتی بشارت مقام ملکه‌ی اسکاتلند را به او می‌دهد. (در ادامه اهمیت نامه لیدی مکبث نیز بازگو می‌شود.) در شرفیابی مکبث به دربار شاه دانکن، دانکن از او و بانکو و شهامت‌های آنان تجلیل می‌کند و فرزند خود، ملکم، را نیز ولیعهد خود اعلام می‌کند. مکبث در این لحظه به فکر می‌افتد که برای پادشاه شدن باید از این مانع، یعنی ملکم، هم بگذرد. با آمدن به خانه، بانو مکبث وسوسه‌ی بیشتر را آغاز می‌کند و او را تشویق می‌کند که شاه را، که هم شاه و هم پسر عموی مکبث است، به قصرشان دعوت کند و با مست کردن وی و همراهانش آنان را به خواب عمیقی ببرند و شاه را به قتل برسانند و گناه آن را به گردن نگهبانان بیندازند.

این پیشنهاد علنی و سبعمانه، مکبث را که هنوز در ابتدای راه است، به وحشت می‌اندازد، ولی بانو مکبث با دست گذاشتن بر حساسیت مکبث که همانا حس مردانگی و شجاعت است، او را بیشتر اغوا می‌کند و از آن پس جدال درونی مکبث را شاهدیم.

او خوب می‌داند که شاه محبوب عامه‌ی مردم است و قتل وی لعن و نفرین همگان را به دنبال خواهد داشت. حتی به همسر توصیه می‌کند دیگر در مورد این نقشه‌ی شوم سخنی نگوید ولی همسر همچنان با تحقیر و تحریک، او را به سوی این توطئه سوق می‌دهد. پس از کشمکش‌های بسیار، سرانجام مکبث تسلیم می‌شود. مکبث شاه، پسر عمو و مهمان خود را به شکل فجیعی به قتل می‌رساند و نگهبانان که یک لحظه چشم می‌گشایند نیز به ناچار باید کشته شوند. فرزندان دانکن از ترس اینکه آنچه بر سر پدر آمده بر آنان نیز حادث شود به انگلستان می‌گریزند. پس از این فرار مکبث بهانه‌ی خوبی پیدا می‌کند که قتل را به گردن برادران بیندازد و خود به‌عنوان تنها وارث پادشاه اسکاتلند تاج شاهی بر سر نهد. بانکو به مکبث مظنون می‌شود ولی می‌داند دهان گشودن همان و به قتل رسیدن همان. مکداف، از دوستان صمیمی مکبث، نیز از شرکت در جشن تاج‌گذاری سر باز می‌زند و بدون همسر و فرزندان از اسکاتلند می‌گریزد.

مکبث که از لحظه‌ی ارتکاب به قتل همواره در وحشت از افشای حقیقت به سر می‌برد،

افرادی را اجیر می‌کند و با تحریک آن‌ها علیه بانکو آنها را برای کشتن او و پسرش، که می‌تواند جانشین احتمالی او، بنا به گفته‌ی جادوگران باشد، مأمور می‌کند. آن‌ها بانکو را به قتل می‌رسانند ولی بانکو پسر را فراری می‌دهد و خود را طعمه‌ی قاتلان قرار می‌دهد. مکبث همچنان مزدورانش را به خانه‌ی مکداف می‌فرستد تا خانواده‌ی او را به کینه بی‌توجهی به مکبث به قتل برسانند.

بدین‌سان مکبث برای حفظ تاج و تخت خود به قتل‌های بسیار دست می‌زند و به دیکتاتوری بزرگ تبدیل می‌شود. تمام کسانی که از وی زخم خورده‌اند در انگلستان متفق شده و از شاه انگلستان یاری می‌طلبند تا اسکاتلند را از زیر یوغ مکبث آزاد کنند. لشکر بزرگی فراهم می‌کنند و درحالی که خود را با شاخه‌ی درختان استتار کرده‌اند به سوی کاخ مکبث پیشروی می‌کنند.

### معرفی شخصیت لیدی مکبث

بررسی وجوه مختلف شخصیتی لیدی مکبث، ما را در بررسی نمایشنامه از منظر فمینیستی یاری می‌رساند:

لیدی مکبث، نجیب‌زاده اسکاتلندی است که پس از ترغیب و تحریک همسرش به قتل حاکم، ملکه اسکاتلند شد، اما بعد از این ماجرا دچار عذاب وجدان شد. مرگ او در پرده‌ی آخر با اقدام به خودکشی بیان می‌شود.

ریشه‌های این شخصیت به ماجرای پادشاهی داف و دانکن به تاریخ هولینشد ۱۵۸۷ هجری میلادی برمی‌گردد. به نظر می‌رسد که لیدی مکبث ترکیبی از دو پرسوناژ متمایز و جدای از هم در اثر هولینشد هست: همسر خون‌خوار و غرغروی دانواد در حکایت پادشاه داف، و همسر جاه‌طلب مکبث در حکایت پادشاه دانکن.

### ۱) لیدی مکبث دوشخصیتی:

ممکن است بتوان لیدی مکبث را بنا بر نوسانات ذهنی‌اش موردی از یک فرد دوشخصیتی در نظر گرفت. در حالت عادی یا بیدارش، حس سرکوب‌گر و شجاعت فرضی‌اش برجسته می‌شود. در وضعیت خواب یا خوابگردانه‌اش، حس سرکوب‌گرانه‌اش به ابراز وجودی آزاد راه می‌دهد و بزدلی ذاتی‌اش بر او غالب می‌شود. در حالت بیداری، انگار هیچ ترسی از خون

ندارد اما در حالت خوابگردی، از دیدنش رعشه می‌گیرد. در بیداری به همسرش مشاوره می‌دهد که بی‌رحم و بی‌احساس باشد و در خواب، به رحم و پشیمانی دچار می‌شود. اگر به زن بودن لیدی مکبث ایمان داشته باشیم، به این نتیجه می‌رسیم که شخصیت خوابگرد او شخصیت حقیقی اوست، چرا که در این حالت مانع بروز احساساتش نشده و داوطلبانه به سرکوب خود نمی‌پردازد.

## ۲) تأملات اخلاقی لیدی مکبث:

او گفته‌های جادوگرها را به عنوان یک «وعده» تفسیر می‌کند: «و همان خواهی شد که تو را نوید داده‌اند»

او باور دارد که شرافتمندانه نیست عهدی که به آن «سوگند خورده» است را بشکند: اگر او عهدی همانند مکبث داده بود پستان از دهان کودک شیرخوار می‌گرفت و «مغزش را در هم می‌کوفت». این ظرفیت شیطانی بودن او را می‌رساند.

برای او، شجاعت، برتری ذهن بر ماده است. او اعتقاد دارد که مکبث نباید به وجدانش اجازه دهد که در نقشه‌ی پادشاه شدنش دخالت کند. وجدان «اندیشه‌ای بیمارگونه» است، و می‌توان آن را تلویحاً با شستن دست‌ها رام کرد.

تصور او از شجاعت (مردانگی): لیدی مکبث چنان مکبث را از طرق مختلف مورد تمسخر قرار می‌دهد که مردانگی او را زیر سؤال می‌برد.

او معتقد است که اگر جاه‌طلب هستی، پس این نشانه‌ای از شجاعت و قدرت است تا رویاهایت را به واقعیت برسانی، حتی اگر برای رسیدن به هدف مجبور به انجام جنایت شوی. «آیا می‌خواهی همچون نامردان با ارجی که خود به خویشتن می‌نهی، دلخوش باشی، و مانند گربه‌ی مسکین ضرب‌المثل «یارای آن ندارم» را از پی «می‌خواهم» بیاوری.» ضرب‌المثل این است: «گربه ماهی را دوست دارد، اما از اینکه پنجولش خیس شود، بیزار است.»

او مکبث را با گربه‌ی بیچاره‌ی ضرب‌المثل مقایسه می‌کند. شکسپیر عمداً از این ضرب‌المثل استفاده می‌کند تا بر شور و اشتیاق و ذهن قوی او تأکید کند؛ لیدی مکبث اعتقاد دارد که گربه نمی‌تواند به هدفی که می‌خواهد برسد به این دلیل که نمی‌تواند بر ترس‌هایش فائق آید. این مقایسه می‌خواهد نشان دهد که مکبث میل دارد شاه شود، اما از انجام عملی خونین می‌ترسد. لیدی مکبث می‌تواند وجدان را مهار کند؛ این کار قدرت مردانه‌ی ذهن است.



تصورات او از آب: «اندکی آب ما را از این عمل خواهد شست»؛ پاسخ او به ترس‌های مکبث بعد از انجام عمل است، او به مسخره کردن مکبث ادامه می‌دهد؛ «شرم دارم که دلی رنگ باخته همچون دل تو داشته باشم.»

آن‌چنان که مکبث پیش‌بینی می‌کند، قتل، شر و بدی را می‌گستراند و او را رو در روی لعن و نفرین قرار می‌دهد. او بعد از قتل شاه دانکن در می‌یابد که خواب را به قتل رسانده است و بعد از کشتن بنکو در توهم خویش خنجرها را می‌بیند. همچنان که او با وجدان خود درگیر است، باور دارد که لازم است به کشتار ادامه دهد تا خود را نسبت به گناه و درد بی‌حس کند. او در می‌یابد که «ترس شگفت و وهم‌آفرین من، ترس مرد ناآزموده‌ای است که می‌باید به آزمونی سخت گماشته شود. ما هنوز تازه‌کاریم.»

بعداً جای نقش‌های آنان عوض می‌شود. لیدی مکبث از عواقب سببعیتی که آن‌ها، به عنوان «شرکای منزلت»، انجام داده‌اند، دیر آگاه می‌شود. او تلاش می‌کند که خون را از دست‌های خویش بشوید. از قضا او بیشتر از مکبث دچار وجدان‌درد می‌شود. شاید او به این نکته پی می‌برد که گربه‌ها به صورت غریزی و طبیعی «ماهی» را به چنگ می‌آورند. اما در مورد مکبث، برعکس، به چنگ آوردن هدف امیال نامشروع او، غیر اخلاقی است. از سوی دیگر، همچنان که لیدی مکبث قبلاً هشدار داده بود، مکبث کسی است که به دنبال دفن ترس‌های خویش از طریق آزمون سخت است.

### ۳) قدرت تصور لیدی مکبث:

آیا مکبث بعد از مرگ لیدی مکبث هنگامی که به عواقب بسیار بد اعمالش فکر می‌کند، نشانه‌ای از پشیمانی را بازتاب می‌دهد؟ بنابراین زمانی می‌آید برای اندیشه‌های فلسفی، چنانکه مکبث به پوچی با «شمعی نیمه‌جان» مقایسه شده و زندگی با «سایه گذرا» انسان‌ها ظاهراً مانند «بازیگرانی‌اند» که بر روی صحنه‌ی زندگی مدتی کوتاه را میان ابدیت بازی می‌کنند. همچنان که فردی «ساعتی بر صحنه می‌خرامد و به شور و هیجان می‌آید»، او مطیع بی‌رحمی زمان می‌شود: یورش «فردا و فردا و فردا» به عبارتی مرگ، زندگی را به استهزا می‌گیرد و داستان هر کسی قصه‌ای می‌شود که «ابلهی حکایت می‌کند.» اینکه به «هیچ» اشاره می‌کند ناامیدی مکبث را نشان می‌دهد، اما آیا این اشاره به گونه‌ای می‌خواهد اعمال شیطانی او را توجیه کند، از این رو که شاید در برابر نمایش بزرگتری که در جریان است، تقریباً هیچ باشد؟

حالت پوچی تقریباً بعد از پی بردن به سببعیت و قساوت خودش رخ می‌دهد؛ مکبث

درمی‌یابد که نسبت به درد دیگران بی‌حس شده است: «اما اکنون من از وحشت آکنده‌ام؛ هراس، هم‌خانه‌ی اندیشه‌های خونین من، دیگر نمی‌تواند تنم را بلرزاند.»

تراژدی احتمالی مکبث آنجا که او به «بازیگری بینوا که ساعتی بر صحنه می‌خرامد و به شور و هیجان می‌آید» تبدیل می‌شود، این است که او چیزی بسیار زیاد را برای به دست آوردن چیزی بسیار کم قربانی کرده است؛ اینکه او زوال خویش را پیش‌بینی کرده بود اما قادر نبود که اراده‌ی خشن خود را برای قدرت کنترل کند.

جان بل در جلسه‌ی پرسش و پاسخ، شبکه‌ی ABC، ۵ سپتامبر ۲۰۱۶م. اشاره می‌کند:

«من فکر می‌کنم که مکبث در ابتدا جرئت نداشت این کار را انجام دهد و در حقیقت کسی که مکبث را تحریک می‌کند لیدی‌مکبث است. او راه‌های بسیار زیرکانه‌ای بلد است که مکبث را بدانجا بکشاند و وادارش کند چنین کاری را انجام دهد سپس او خود را پاک می‌کند. من فکر می‌کنم چیزی که لیدی‌مکبث کم دارد، قدرت تصور است. او نمی‌تواند عواقب کارها را ببیند. مکبث آن‌ها را به روشنی می‌بیند. او می‌داند که مستقیم به جهنم می‌رود اما متأسفانه، او چیزی را می‌خواهد که هم اکنون می‌خواهد. لیدی‌مکبث نمی‌تواند تصور کند که آینده چه می‌شود. «بیا آن را به دست بیاوریم، سپس همه چیز خوب خواهد شد.» من فکر می‌کنم مشکل او فقدان قدرت تصور است.»

#### ۴) جاه طلبی در لیدی‌مکبث:

جاه طلبی، لیدی‌مکبث را نیز به همان اندازه تحریک کرده و او آماده است تا خود را در شرارت غرقه کند تا «منزلت» را برای هر دوی آن‌ها به ارمغان آورد. او توضیحات مکبث درمورد پیش‌گویی‌ها (در نامه‌ای که به او نوشته است) را به عنوان «وعده» یا قراردادی تفسیر می‌کند که باید به هر قیمتی به آن رسید. برخلاف مکبث، او انتظار ندارد که گرفتار وجدانش شود، بلکه او نجابت، شخصیت و مردانگی مکبث را مورد تمسخر قرار می‌دهد و باور دارد که مکبث باید برتری ذهن بر ماده (Mind over matter) را تمرین کند و آنچه را فکر می‌کند به درستی مال اوست، از آن خود کند. «مگر بیم داری که به هنگام کار و دلیری همان باشی که در وقت آرزویی؟» نزد او وجدان، «اندیشه‌های بیمارگونه» و این کار، بازی کودکانه «چشم کودک» است. او مکبث را قانع می‌کند که «اندکی آب ما را از این عمل خواهد شست» و تنها یک «سست نهاد» را یارای این است که همانند مکبث در این کار درنگ کند. توجه نکنید که او هنگامی که مکبث را به قتل پادشاه و نگهبانان فرستاده است اعتراف می‌کند که خودش این کار را انجام می‌داد؛ «اگر

در خواب به پدرم نمی‌مانست، خود این کار را می‌کردم.»

جاه‌طلبی لیدی مکبث به عنوان یک زن رنسانسی:

اکنون ما در موقعیت توجه دوباره به جاه‌طلبی لیدی مکبث هستیم. برطبق نگرش‌های غالب، جاه‌طلبی در یک زن رنسانسی عمدتاً آنحراف ذاتی است، اما «جوان کلین» مطرح می‌کند که در مورد لیدی مکبث چنین رفتار جاه‌طلبانه‌ای به سادگی نقش‌های زنانگی معاصر او در میزبانی، همراهی و مادری او را منحرف نمی‌کند، اما با روش‌های خاص چنین انتظاراتی را تحقق می‌بخشد: «تصور او از خودش تقریباً منحصر به یک همسر و یک شریک زندگی است.»

برخلاف گانریل، ریگان، کوردلیا و دزدمونا همه‌ی آن‌هایی که در میدان نبرد حضور دارند، لیدی مکبث در خانه منتظر مکبث است، جایی که نامه‌های خوش‌خبر به او می‌گویند، «بمان.» وقتی که زمان کشتن دنکن فرا می‌رسد، لیدی مکبث در می‌یابد که نمی‌تواند چنین چهره‌ی پدرسالارانه‌ای آسیب برساند: «اگر همچنان که در خواب بود به پدرم نمی‌ماند / من خود این کار را کرده بودم.»

وقتی که کار انجام می‌گیرد، لیدی مکبث خودش را بیشتر و بیشتر از شوهرش و دیگران جدا می‌کند، بدون داشتن جایگاهی به طور واضح تعریف شده در اجتماع یا در خانه؛ در جهانی منحصرأ مردانه از خیانت و انتقام اتاقی برای او وجود ندارد.

آیا او حتی پیش از این اتفاقات در نمایشنامه به شوهرش عشق می‌ورزد؟ او عشق مکبث را با تمایل او به قتل دنکن می‌سنجد، اما ظاهراً مکبث به درخواست‌ها و اهانت‌های او برای عشق کمتر واکنش نشان می‌دهد تا به زیر سؤال بردن مردانگی او.

«و برای آن که برتر از آن باشی که هستی / باید به همان اندازه مردتر باشی.» اما همچنان که رویدادها آشکار می‌شوند اعمال خودشان به عدم مردانگی مکبث گواهی می‌دهند و بیشتر از ثابت کردن مردانگی او تقابل بین زن و مرد را در هم می‌شکنند.

«شهامت دهشتناک» و جسارت مکبث در گشودن ذهن و دل خود بر همسرش، به بانو مکبث جرئت می‌دهد تا از توطئه‌ی قتل سخن گوید تا راه میان‌بر و کوتاهی به سوی قدرت بپیماید. نمایش ابعاد ترسناک این عشق به مقام و موقعیت است که به نمایش‌نامه معنایی خاص می‌بخشد و آن را به اثری جاودانه تبدیل می‌کند.

## ۵) سیاست لیدی مکبث در نامه‌اش:

وقتی لیدی مکبث بر صحنه ظاهر می‌شود که در حال خواندن نامه‌ی همسرش است که در واقع یک تک‌گویی غیر مستقیم است تا او را از طریق واژه‌های دیگری به ما معرفی کند. لیدی مکبث و مکبث هر دو توسط این نامه شخصیت‌پردازی می‌شوند. مکبث در این نامه به حضور بانکو در هنگام پیش‌گویی جادوگران اشاره نمی‌کند و نمی‌گوید که پیش‌گویی مشابهی هم در مورد وی صورت گرفت که می‌توانست انتظاری مشابه در وی نیز برانگیزد. او فقط به عبارت «درود بر شاه آینده» اشاره می‌کند؛ بدون آن که افشا کند چگونه این عبارت افکار و تخیل وی را به بازی گرفت و فکر وی را مشوش کرد. وقتی پیش‌گویی را بازگو می‌کند فقط عبارت «شریک عزیز عظمت من» آینده را پیش‌گویی می‌کند. در این لحظه چیزی چون صاعقه وجود لیدی مکبث را در هم می‌پیچد، وقتی او به آنچه در رؤیا هم نمی‌دید، فکر می‌کند و بلافاصله، بدون اینکه کلمه‌ی «شاه» را به زبان آورد با خود حساب می‌کند که رسیدن به این جلال و شکوه چه اعمالی را در آینده می‌طلبد. بنابراین پیام ضمنی نامه، همان تاثیری را برمی‌انگیزد که منظور نویسنده‌ی نامه بوده است. برای بانو مکبث بیان آنچه غیرقابل بیان است و نقشه کشیدن برای آنچه غیر قابل تصور است جاذبه‌ای در لفافه به همراه دارد.

لیدی مکبث، شک به جسارت همسرش را اینگونه بیان می‌کند: «با وجود این من از طبیعت تو بیم دارم، طبیعتی که چنان سرشار از شیر محبت انسانی است که نمی‌تواند به کوتاه‌ترین راه دست بازد» (پرده‌ی اول، صحنه‌ی پنجم). با این حال، او تشخیص می‌دهد که شوهرش چندان «به دور از جاه‌طلبی» نیست. پس این ضرورت را احساس می‌کند که همسرش را به سوی نقشه‌ای که پژواک آن در نامه شنیده شد، سوق دهد. او مطمئن است که برای نیل به قدرت این کلمات باید به عمل تبدیل شوند: «به نزد من بشتاب تا روح خود را در گوش‌هایت فرو ریزم و با جسارت زبانم آن‌ها را از آنچه ممکن است تو را از این حلقه‌ی طلایی (تاج شاهی) دور سازد، تطهیر سازم» (پرده‌ی اول، صحنه پنجم)

## ۶) تغییر وفاداری مکبث به دانکن تا لیدی مکبث:

نویسنده مکبث را به عنوان یک «سرباز دلاور» و یک «ابزار و سلاح قدرتمند، که به وسیله‌ی هرکسی که در قدرت بود، به کار گرفته می‌شد.» و سپس لیدی مکبث را به عنوان «قدرتی پشت سر اعمال مکبث» مشخص می‌کند. «لیدی مکبث قوه‌ی تشخیص و وفاداری مکبث را تصرف می‌کند. او سعی می‌کند وفاداری مکبث به دانکن را

به وفاداری مکبث به خودش تغییر دهد، در نتیجه کنترل این جنگجوی بزرگ و نجیب را به خاطر ارضای جاه‌طلبی خودش به دست می‌گیرد.»

### دیالوگ‌های کلیدی لیدی مکبث

گفته‌ها و اعمال لیدی مکبث انگار خودش را نفرین می‌کنند و این احساس قوی را پدید می‌آورند که شخصیت او و هدفش شیطانی، شیطان‌صفت و غیر طبیعی هستند؛ یک انحراف اخلاقی و یک نابه‌هنجاری مادرانه:

«بیایید ای ارواحی که موکل اندیشه‌های قتالید، هم در اینجا جنس مرا عوض کنید و از فرق سر تا انگشت پا مرا از هول‌انگیزترین قساوت پر کنید!»

«ای موکلان جنایت بیایید و از پستان‌های من که زنم، شیر مرا در عوض صفر بگیریید»

«من بچه شیر داده‌ام و می‌دانم چه لطیف احساسی است دوست داشتن کودکی که شیر مرا می‌مکد، با این همه در همان وقت که برویم لبخند می‌زد، نوک پستان خود را از میان لثه‌های بی‌استخوانش بیرون می‌کشیدم و سرش را می‌کوفتم تا مغزش به درآید اگر قسم خورده بودم که چنین کنم چنانکه تو بر سر این کار قسم خورده‌ای.»

### رابطه میان مکبث و لیدی مکبث

در جهان مکبث، هیچ جایی برای عشق، دوستی و یا هوس باقی نمی‌ماند. اندیشه قتل حتی شهوت را نیز زهرآگین کرده است. میان مکبث و لیدی مکبث موارد مبهم زیادی وجود دارد. تمام شخصیت‌های بزرگ شکسپیر وجوه مختلفی دارند و مستعدند تا مورد تفاسیر گوناگونی قرار گیرند. در این پیوند زناشویی خاص، که در آن یا بچه‌ای وجود ندارد و یا بچه‌ها قبلاً مرده‌اند، لیدی مکبث نقش یک مرد را ایفا می‌کند. او از مکبث

می‌خواهد مرتکب قتل شود. انجام دادن این قتل در حکم تأیید مردانگی مکبث است؛ و این درخواست، چیزی در حد رفتار عشقی است. در تمام گفتارهای لیدی مکبث ارجاعی بدین درونمایه ذهنی وجود دارد: «از این پس عشق تو را نیز به خود چنین خواهم شمرد / اگر دل انجام اینکار را داشته باشی مردی.» (پرده‌ی اول، صحنه هفتم)

### تاریخچه‌ی فمینیسم

شکل‌گیری تمدن شهرنشینی در هزاره‌ی پنجم قبل از میلاد و جایگزینی فرهنگ کشاورزی به جای دامداری که بیش از همه متکی به «نیروی عضلانی» و «قدرت بدنی» بود، در واقع آغاز شکل‌گیری تمدنی «مردسالار» بود. ظهور ادیان بزرگ الهی، گرچه تا حدودی در بهبود وضعیت زنان مؤثر بود، اما آمیخته شدن «ادیان» با فرهنگ‌های بومی منطقه و «محلی» شدن آن‌ها برای پذیرش بهتر از طرف ساکنان هر منطقه، کفه‌ی ترازو را به نفع فرهنگ «مردسالار» تغییر داد. در «قرون وسطی» که دوره‌ی «تسلط کلیسا» و فرهنگ کلیسا در نیمه‌ی غربی اروپا و متصرفات آن بود، زن بیش از این که «مریم وار» شناخته شود، به عنوان موجودی «اگواگر» و «فریب دهنده» شناخته می‌شد که باعث خروج «آدم» از بهشت شده بود و از هر نظر به شدت سرکوب می‌شد. به طوری که قرن‌ها پس از «رنسانس»، کلیسا در اوایل قرن نوزدهم اجازه‌ی استفاده از داروی بیهوشی را که به تازگی کشف شده بود برای بیهوشی زنان در هنگام زایمان نمی‌داد، زیرا بر این اعتقاد بود که «درد و رنج زایمان» به عنوان عذابی در قبال «فریفتن آدم» و «خروج او» از بهشت توسط خداوند برای زن در نظر گرفته شده است. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه اولین جرقه‌های اعتراض، همزمان با موج دگرگونی عظیمی که «انقلاب کبیر فرانسه» در اواخر قرن هجدهم به پا کرد، در انگلستان توسط بانویی به نام «مری ولستون کرافت» شعله‌ور شد.

### تعریف و تبیین سوبژکتیویته از منظر نظریه‌ی فمینیستی

مفهوم سوبژکتیویته یکی از اصلی‌ترین مفاهیم مورد بحث در غالب رویکردهای نظری قرن بیستم بوده است. بیشتر رویکردهای نظری در این قرن مانند مارکسیسم، پدیدارشناسی، آگزیستانسیالیسم، روان‌کاوی، فمینیسم و غیره هرکدام به نوعی سعی در



بازتعریف مفهوم سوبژکتیویته داشته‌اند. مگی‌هام در فرهنگ نظریه‌های فمنیستی در برابر مدخل سوبژکتیویته می‌نویسد: «درک سنتی از شخص عملاً مترادف است با درک از خود من یا من به مثابه عاملی مستقل و خودبسنده و دارای قابلیت شناخت موجه و منطقی از خود. اومانیسملیبرالی شخص را دارای قدرت تعقل و بنابراین خودآگاه و وحدت یافته می‌داند که واجد نوعی انسجام هویتی منحصر به فردی است.»

این درک سنتی از شخص که واجد نوعی انسجام هویتی منحصر به فرد است در آرای متفکرین مدرنی چون مارکس و فروید به چالش کشیده شد. مارکس سوبژکتیویته‌ی فرد را متأثر از ایدیولوژی طبقه‌ی حاکمی دانست و فروید نیز همچون مارکس، درک سنتی شخص از خود را رد کرده و فرد را واجد نوعی شقاق یا عدم انسجام دانست. به زعم فروید و بعدها لاکان، درک شخص از خود، متأثر از مفهوم ناخودآگاه است که به تصریح لاکان، ناخودآگاه نیز ساخته و پرداخته‌ی نظام زبان یا نظم نمادین است.

بیشتر نظریه‌ها و سنت‌های فمنیستی متأثر از دو تلقی فوق در ارائه‌ی مفهوم سوبژکتیویته بوده‌اند. چنانچه بپذیریم به زعم کریس بیسلی سه سنت عمده‌ی رویکرد فمنیستی سنت فمنیسم رادیکال، فمنیسم مارکسیست و فمنیسم لیبرال‌اند، دو سنت از این سه سنت عمده وامدار این دو گونه تلقی‌اند، البته نه بدان معنا که به طور کامل این تلقی را پذیرفته باشند بلکه نگاهی انتقادی بدان دارند و سعی در بازتعریف مفهوم سوبژکتیویته‌ی زنان در این تلقی‌ها دارند.

### عقاید شخصی شکسپیر در نمایشنامه مکبث

نمایشنامه‌ی مکبث به سال ۱۶۰۶ نوشته شده است، بعد از شاه‌لیر و قبل از آنتونی و کلئوپاترا و به سال ۱۶۱۰ برای اولین بار روی صحنه آمده است و نخستین بار به سال ۱۶۲۳ به چاپ رسیده است. این اثر بیست‌وهشتمین اثر شکسپیر است. مکبث از جمله آثاری است که داستان آن یک واقعه‌ی تاریخی است که سال‌ها قبل از شکسپیر در اسکاتلند اتفاق افتاده است. وی این داستان را از گزارش‌هایین‌شد گرفته است. در این گزارش، این داستان در دو قسمت مجزا پرداخت شده است. قسمت اول شامل راز قتل شاه داف و قسمت دیگر کشته شدن دانکن به وسیله‌ی مکبث است. اضافاتی که ما در این نمایشنامه می‌بینیم از خود شکسپیر است که بنابر علل گوناگونی بر داستان اصلی افزوده است. یکی اینکه شکسپیر به عنوان نویسنده، همیشه افکار خود را در اثر خود



وارد می‌کرده و عقایدش را در پس داستان اصلی جای می‌داده است و دیگر اینکه چون این نمایشنامه قرار بوده در سال ۱۶۰۶ در پیشگاه جیمز اول و مهمانانش اجرا گردد، در نتیجه شکسپیر علاوه بر تفکرات خویش، برای انطباق اثر خود با ذوق جیمز اول نیز تغییراتی در اصل داستان داده است.

## نتیجه‌گیری

به طور کنایه‌آمیزی داستان مکبث درباره نفوذ گسترده‌ای است که لیدی‌مکبث روی وجدان و اعمال همسرش دارد. مکبث از مردی خوش‌نام و مورد احترام به مردی ناسرشت تبدیل می‌شود و تا آن‌جا پیش می‌رود که نومیدی او را در خود می‌بلعد. این سیر در شخصیت مکبث، بدون حضور همسرش حاصل نمی‌شد. مکبث به خاطر نیروی خارق‌العاده تخیلش، تمام تبعات عمل شیطانی را حتی پیش از وقوع به هولناک‌ترین شکل تصور می‌کند، اما جاه‌طلبی بیش از حدش قدرتمندتر از تصوراتش ظاهر می‌شود. شیطان بر لیدی‌مکبث تاثیری به مراتب قوی‌تر و عمیق‌تر دارد و لیدی‌مکبث تا حد زیادی با دستمایه قرار دادن شجاعت و دلاوری همسرش بر او چیره می‌شود. با اینکه مکبث بارها به همسرش می‌گوید که «ما بیش از این در این بازی، جلو نخواهیم رفت»، اما لیدی‌مکبث همچنان آشوب جادوگران را ادامه می‌دهد. گویی جادوگران که دیگر قضاو قدر در لباس زنانه‌اند، زنی دیگر را به محفل جادوگری‌شان جذب کرده‌اند.

دیدگاه دیگری وجود دارد که هوش و سیاست لیدی‌مکبث را ناشی از آن می‌داند که او مانند یک مرد رنسانسی رفتار می‌کند، نه زن! «من جرات دارم که آن‌چه برازنده مردان است، همان کنم.» او با دست گذاشتن بر حس مردانگی و شجاعت مکبث، او را بیشتر اغوا می‌کند و پس از آن جدال درونی مکبث را شاهدیم. لیدی‌مکبث، انجام دادن قتل را در حکم مردانگی مکبث می‌داند.

از دیدگاه من، برای بررسی مکبث از منظر فمینیستی، باید به شخصیت‌های زن در آثار قبلی شکسپیر و همچنین جایگاه زن در آن زمان توجه داشت. شکسپیر در این نمایشنامه به زنی می‌پردازد که در تصمیمات همسرش تاثیر می‌گذارد، مطیع یا مظلوم نیست، قدرتمند است و از نیروی خود آگاه است. «زنی مقتدر که نباید به کارهای زنانه تن دهد.» اما فکرهای شیطانی در سر می‌پرواند که به ظن آنکه (شکسپیر به زن صرفاً

برای انجام کارهای شر، قدرت می‌دهد)، مطرح می‌کند: «در ظاهر معصومیتی چون گل داشته باش، ولی افعی خسبیده در زیر آن باش.»

#### منابع:

- فوتیه، مارک، ترجمه‌ی سجودی، فرزانه و، افشاری، نریمان، نظریه در تئاتر، نشر سوره مهر، سال ۱۳۸۸
- تانگ، رزماری، ترجمه‌ی نجم‌عراقی، منجم، درآمدی جامع بر نظریه‌های فمینیستی، نشر نی، سال ۱۳۸۷
- کات، یان، ترجمه‌ی سرور، رضا، شکسپیر معاصر ما، نشر بیدگل، چاپ سوم، سال ۱۳۹۰
- زاهدی، فریدخت، گونه‌شناسی نمایش‌نامه خانه عروسک بر اساس ساختاری و محتوایی، فصلنامه زن در فرهنگ و هنر (پژوهش زنان)، سال یکم شماره ۴، تابستان ۱۳۸۹
- مینتر، جنیفر، ترجمه‌ی حایری، فرناز، مکبث خوانشی بر قدرت، فصلنامه پیام چارسو، سال نخست، شماره ۲، تابستان ۱۳۹۶
- اچ‌کوربات، ایزادور، ترجمه‌ی جنت مکان، حسن، روان‌کاوی لیدی‌مکبث، فصلنامه پیام چارسو، سال نخست، شماره ۲، تابستان ۱۳۹۶
- پی.فلورز، استفن، ترجمه‌ی عرب نژاد، سکینه، عشق، سیاست و جنسیت در مکبث، فصلنامه پیام چارسو، سال نخست، شماره ۲، تابستان ۱۳۹۶
- متولی، هومن، بررسی چهار نمایش‌نامه از ویلیام شکسپیر با رویکرد فمینیستی، دانشگاه هنر-دانشکده سینما تیاتر، سال ۱۳۹۸
- بی‌نیاز، فتح‌الله، مفهوم تاریخی لیدی‌مکبث، کتاب ماه ادبیات و فلسفه، مهر ۱۳۸۱

Gender, speech, and audience reception in Early Modern England. (۲۰۱۷). Smith, K. K  
Taylor & Francis

A Brief Look at Feminism in Shakespeare's Macbeth." Inquiries" (۲۰۰۹). Davis, M. A  
,Journal/Student Pulse

---

# Catharsis Magazine

SUMMER 2024

1

✈ @catharsismag

📷 @catharsismag\_dl

✈ @dl\_tua

📷 @dl\_tua

📺 TUA Dramatic Literature